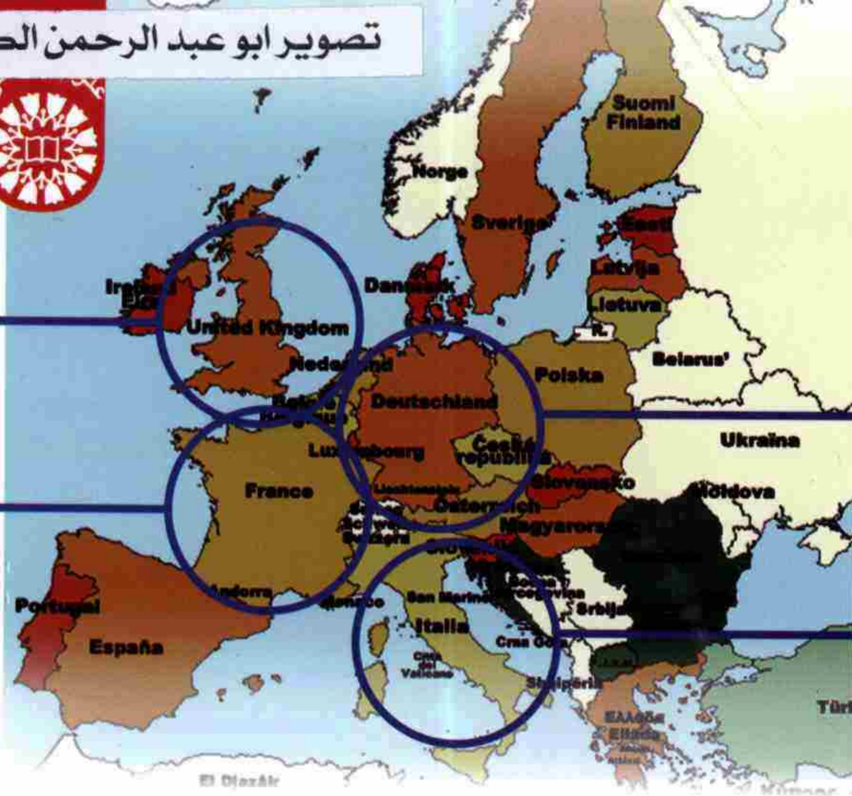


سیاست و حکومت در اروپا

(انگلستان، فرانسه، آلمان، و ایتالیا)

دکتر احمد نقیب‌زاده

سیاست و حکومت در اروپا
(انگلستان، فرانسه، آلمان، و ایتالیا)

دکتر احمد نقیب‌زاده

تهران

۱۳۹۰

سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاهها (سمت)

مرکز تحقیق و توسعهٔ علوم انسانی

نقیب‌زاده، احمد، ۱۳۳۲ ـ
سیاست و حکومت در اروپا (انگلستان، فرانسه، آلمان، و ایتالیا) / احمد نقیب‌زاده. ــ [ویراست ۲]. ــ تهران: سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاهها (سمت)، مرکز تحقیق و توسعهٔ علوم انسانی، ۱۳۸۳.
هشت، ۲۴۳ ص.: نمودار. ــ («سمت»؛ ۸۹. علوم سیاسی؛ ۳)
بها: ۳۴۰۰۰ ریال. ISBN 978-964-459-849-4
پشت جلد به انگلیسی: Ahmad Naghibzadeh. Politics and Government in Europe (Britain, France, Germany, and Italy).
چاپ اول: بهار ۱۳۷۳، چاپ چهارم: تابستان ۱۳۸۳ (ویراست ۲)، چاپ نهم: تابستان ۱۳۹۰.
کتابنامه: ص. ۲۴۰ـ۲۴۳؛ همچنین به صورت زیرنویس.
۱. دموکراسی. ۲. اروپا ــ سیاست و حکومت ــ قرن ۲۰ م. الف. سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاهها (سمت)، مرکز تحقیق و توسعه علوم انسانی. ب. عنوان.
D ۴۴۳/ ن ۷ س ۹ ۳۲۰/۹۴
۱۳۸۳
شمارهٔ کتابشناسی ملی. ۱۹۰۹۹۶۷

سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاهها (سمت)
مرکز تحقیق و توسعهٔ علوم انسانی

سیاست و حکومت در اروپا (انگلستان، فرانسه، آلمان، و ایتالیا)
دکتر احمد نقیب‌زاده
چاپ اول: بهار ۱۳۷۳
چاپ چهارم: تابستان ۱۳۸۳ (ویراست ۲)
چاپ نهم: تابستان ۱۳۹۰
تعداد: ۱۰۰۰
حروفچینی و لیتوگرافی: «سمت»
چاپ: یاران (قم)، صحافی: زرین (قم)
قیمت: ۳۴۰۰۰ ریال. در این نوبت چاپ قیمت مذکور ثابت است و فروشندگان و عوامل توزیع مجاز به تغییر آن نیستند.
نشانی ساختمان مرکزی: تهران، بزرگراه جلال آل احمد، غرب پل یادگار امام (ره)، روبه‌روی پمپ گاز، کد پستی ۱۴۶۳۶، تلفن ۲ـ۴۴۲۴۶۲۵۰.
info@samt.ac.ir www.samt.ac.ir

سخن «سمت»

یکی از اهداف مهم انقلاب فرهنگی، ایجاد دگرگونی اساسی در دروس علوم انسانی دانشگاهها بوده است و این امر، مستلزم بازنگری منابع درسی موجود و تدوین منابع مبنایی و علمی معتبر و مستند با در نظرگرفتن دیدگاه اسلامی در مبانی و مسائل این علوم است.

ستاد انقلاب فرهنگی در این زمینه گامهایی برداشته بود، اما اهمیّت موضوع اقتضا می‌کرد که سازمانی مخصوص این کار تأسیس شود و شورای عالی انقلاب فرهنگی در تاریخ ۶۳/۱۲/۷ تأسیس «سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاهها» را که به اختصار «سمت» نامیده می‌شود، تصویب کرد.

بنابراین، هدف سازمان این است که با استمداد از عنایت خداوند و همّت و همکاری دانشمندان و استادان متعهد و دلسوز، به مطالعات و تحقیقات لازم بپردازد و در هر کدام از رشته‌های علوم انسانی به تألیف و ترجمه منابع درسی اصلی، فرعی و جنبی اقدام کند.

دشواری چنین کاری بر دانشمندان و صاحبنظران پوشیده نیست و به همین جهت مرحلهٔ کمال مطلوب آن، باید بتدریج و پس از انتقادها و یادآوریهای پیاپی ارباب نظر به دست آید و انتظار دارد که این بزرگواران از این همکاری دریغ نورزند.

کتاب حاضر برای دانشجویان رشته‌های علوم سیاسی و روابط بین‌الملل در مقطع کارشناسی به عنوان منبع اصلی درس «سیاست و حکومت در اروپای غربی» و به ارزش ۲ واحد در نظرگرفته شده است. امید است علاوه بر جامعه دانشگاهی، سایر علاقه‌مندان نیز از آن بهره‌مند شوند.

از استادان و صاحبنظران ارجمند تقاضا می‌شود با همکاری، راهنمایی و پیشنهادهای اصلاحی خود، این سازمان را در جهت اصلاح کتاب حاضر و تدوین دیگر آثار مورد نیاز جامعهٔ دانشگاهی جمهوری اسلامی ایران یاری دهند.

فهرست مطالب

عنوان | صفحه

مقدمه

امروزه تمامی کشورهای اروپای باختری دارای نظامی سیاسی‌اند که در گذشته‌ای نه چندان دور، فقط دو سه کشور در این قاره، به داشتن آن مفتخر بودند. آنچه امروزه به نام «دموکراسیهای غربی» شهرت دارد، در درجه اول حاصل تحولات سیاسی - اجتماعی و اقتصادی انگلستان و سپس فرانسه است که بتدریج الگوی سایر کشورهای اروپای باختری نیز قرارگرفت. اسپانیا، پرتغال و یونان آخرین کشورهایی بودند که به این جرگه پیوستند و در دهه ۱۹۷۰ به ترتیب از دیکتاتوریهای فرانکو، سالازار و سرهنگان گریبان رها کرده، پذیرای دموکراسی و مشارکت اصولی مردم گردیدند. سیر این تحولات در کشورهای اروپای خاوری با مشکلات و موانعی روبرو شد و چندان به تأخیر افتاد که عده‌ای دموکراسی را منافی فرهنگ و ذهنیات مردم آن سامان تلقی کردند؛ ولی سرانجام در آغاز دهه ۱۹۹۰ زمینه‌های مناسبی فراهم شد و مردم این کشورها توانستند با استفاده از فروپاشی امپراتوری شوروی، نظامهای زورگرا و وابسته به خارج را کنار زده، نظامهایی به سبک و سیاق اروپای باختری پی‌ریزی کنند؛ اگر چه هنوز راه درازی در پیش دارند تا از قوام و استحکام نظامهای سیاسی غربی برخوردار شوند، زیرا اگر صرف تقلید صوری از نظامهای غربی، برای دستیابی به دموکراسی کفایت می‌کرد، بسیاری ازکشورهای جهان سوم (از جمله ایران بعد از مشروطیت) که قوانین اساسی خود را به تقلید ازکشورهای غربی تدوین می‌کردند و نهادها و سازمانهای حکومتی مشابهی به وجود می‌آوردند، صاحب نظامهای دموکراتیکی به سبک غرب بودند، در حالی که این

کشورها بندرت توانستند جوهر دموکراسی را درک کنند.

وجود انواع مدعیان دموکراسی این سؤال را پیش می‌آورد که چه ویژگیهایی، دموکراسیهای غربی را از دیگر انواع نظامهای دموکراتیک متمایز می‌سازد؟ فرضیه‌ای که برای پاسخ به این سؤال می‌تواند مطرح شود، این است که یا دموکراسی نوع غربی، در اصول پذیرفته شده دارای وجوه تمایزی از سایر دموکراسیهاست و یا در نحوه تحقق اندیشه دموکراسی، اسلوبهای خاصی را به کار گرفته است.

بخش اول این کتاب به تشریح مبانی نظری دموکراسی غربی اختصاص دارد و در آن نه تنها مبانی و اصول، بلکه چگونگی تحقق اصول دموکراسی و پیش‌بایسته‌های اجتماعی، فرهنگی و اقتصادی آن نیز مورد بحث قرارگرفته است تا هر دو وجه فرضیه فوق به آزمایش گذاشته شده باشد. در پایان همین بخش فصلی نیز به نقد دموکراسی غربی اختصاص یافته است تا نکته‌های ظریفی که از نظر منتقدان تیزبین گذشته است و به واسطه آن می‌توان گذری نیز به زوایای پنهان دموکراسیهای غربی انداخت، از نظر دور نماند. در بخش دوم، سیاست و حکومت در چهارکشور بزرگ اروپای باختری به عنوان مصداقهای دموکراسی غربی ـ که در عین حال ویژگیهای ملی و تاریخی آنها را از هم جدا می‌سازد ـ مورد مطالعه قرار می‌گیرد. وجوه افتراق این نظامها، بویژه به فروع و رابطه قدرت بین قوای سه‌گانه، مربوط است وگرنه در کلیات و اصول، وجوه اشتراک آنها برجسته و دارای مشابهتهای اساسی فراوان است.

روش تحقیق و شیوه تحلیلی که در این بحث به‌کارگرفته شده، روش تحلیل سیستمیک است. ظاهراً عنوان بحث، با روش توضیحی ساختاری مناسبت دارد، ولی از آنجاکه هدف تحقیق، تنها شناخت بافت قدرت و مبانی حقوقی آن نیست و در آن تحولات زندگی سیاسی نیز مورد نظر است، روش تحلیل سیستمیک، مناسبت بیشتری دارد. این روش بویژه در بخش دوم وضوح بیشتری به خود می‌گیرد. هر نظام سیاسی، دارای عناصر و اجزائی است که با تأثیرهای متقابل بر

روی یکدیگر، مجموعه نظام را به وجود می‌آورند و کل این نظام نیز با محیط خود که عبارت از زیرمجموعه‌های دیگر (اقتصادی، فرهنگی و غیره) باشد، رابطه‌ای متقابل دارد؛ از محیط اثر می‌پذیرد و بر آن اثر می‌گذارد. این تأثیر و تأثر، فرایند سیاسی را در جامعه مورد نظر رقم می‌زند و نظامهای سیاسی را در بوته سخت‌ترین آزمایشهای اجتماعی قرار می‌دهد؛ زیرا تأثیر محیط بر نظام سیاسی در جوامع دموکراتیک بمراتب بیشتر از تأثیر نظام بر محیط است. در بسیاری موارد تحلیلی که فرانک سرف[1] در مورد رابطه احزاب سیاسی و محیط به دست می‌دهد، دربارهٔ کل نظامهای سیاسی در غرب صدق می‌کند؛ به این معنا که محیط، عملکرد خاصی را از سازمانها طلب می‌کند و عملکردها نیز به نوبه خود بر ساختارها اثر می‌گذارند؛ به عبارت دیگر محیط عملکرد را شکل می‌دهد و عملکرد ساختار را. هم از این روست که نقش احزاب سیاسی، در جوامع غربی از اهمیت ویژه‌ای در این تحقیق برخوردار است؛ زیرا حزب حد واسط جامعه و نظام سیاسی است و بیشتر این تأثیر و تأثرات از مجرای احزاب جریان پیدا می‌کند.

1. Frank J. Sorauf; *Political Parties in the American System*; Boston, 1964.

۱

اصول و مبانی فکری و عملی دموکراسیهای غربی

مقدمه

تا آنجایی که از کتابهای تاریخ برمی‌آید، دموکراسی یا حکومت مردم‌سالاری ـ که در متون کلاسیک حکومت مردم بر مردم و برای مردم تعریف شده است ـ به عنوان یکی از انواع نظامهای سیاسی، برای اولین بار در یونان باستان شکل گرفت. در دولت ـ شهرهای[1] یونان به دلیل جمعیت، وسعت مناسب و موقعیت جغرافیایی، امکان دموکراسی مستقیم، یعنی حضور و مشارکت مردم، در تصمیمات کلی فراهم بود و به همین دلیل هم دموکراسی، محدود به این زمان و مکان خاص شد و علی‌رغم سرایت آن به رم باستان، باید گفت قرنها مقهور امپراتوریها و پادشاهیهای مطلقه گردید. در عصر دولتهای ملی هم سدهای عظیمی چون یکی دانستن منافع شاهزاده و منافع کشور، در مقابل آن برافراشته شد، حتی در قرن بیستم نیز از راست و چپ (نازیسم و کمونیسم) مورد حمله رژیمهای توتالیتر واقع شد و بیم آن می‌رفت که در جنگ جهانی دوم، طومارش در هم پیچیده شود؛ ولی گویا سرنوشت سیاسی انسان به گونه‌ای دیگر رقم خورده بود.

آغاز حرکت برای دموکراسیهای جدید را باید در تحولات قرن هفدهم انگلستان و خصوصاً انقلاب باشکوه ۱۶۸۸ جستجو کرد. از طرف دیگر «از رنسانس تا عصر روشنگری، انقلابی پنهان و آرام، در تفکراتی که پیامدهای سیاسی داشتند، در حال تکوین بود؛ ولی هرگز این حرکت آرام در زمینه سیاست مدعی دموکراسی نبود. از این رو، ما از ماکیاول تا کانت اندیشمند دموکراتی سراغ نداریم ... در عین حال این نکته را نیز نباید فراموش کرد که تمامی کسانی که در امر تجدد و مقابله با سلطنت مطلقه مشارکت دارند، خودبه‌خود به ظهور مفهوم جدیدی از

1. city-states

دموکراسی کمک می‌کنند. بنابراین از ماکیاول تا ارسم[1] و لوتر و کالون و حتی کوپرنیک که رساله انقلابات جهان لاهوت را در ۱۵۴۳ نگاشت و تصورات جهان ناسوت را به هم زد و بوئه‌سی ـ[2] که سؤال «چرا مردم اطاعت می‌کنند» را در سال ۱۵۴۹ در کتابی به همین نام مطرح کرد ـ همه هموارکننده راه دموکراسی جدید به شمار می‌روند. در قرن بعد هابز (درکتاب لویتان انتشار ۱۶۵۱) و جان لاک (در مورد حکومت مدنی، ۱۶۹۰) راهگشای تصورات جدیدی در سیاست شدند».[3] در قرن هیجدهم از یک طرف با وجود منتسکیو و روسو، جریان افکار سیاسی وارد مرحله جدیدی شد و از طرف دیگر، تحولات اجتماعی به دو انقلاب مهم، یکی استقلال امریکا و دیگری انقلاب کبیر فرانسه انجامید که هر دو بر تحقق اندیشه دموکراسی، اثری عمیق داشتند. اندیشه آزادی و برابری در انقلابهای امریکا و فرانسه، بنیان دموکراسی غربی را بر لیبرالیسم استوار ساخت؛ زیرا حاکمیت ملی که ستون اصلی تفکر انقلاب فرانسه را تشکیل می‌داد، می‌توانست بنیانی اقتدارگرا و توتالیتر هم پیدا کند.

اما آنچه در تفکر منتسکیو و روسو به عنوان پدران بنیانگذار دموکراسی جدید قابل مداقه است «فقدان خوش‌باوری در مورد امکان استقرار یک رژیم آزادی است».[4] شرایطی که منتسکیو در کتاب *روح‌القوانین*، از نظر جغرافیایی و وسعت سرزمین و میزان ثروت برای تحقق آزادی و دموکراسی بیان می‌کند، جز در دولت ـ شهرهای یونان یافت نمی‌شود. روسو علاوه بر شرایط محیطی ـ که با تمدن حاضر بیگانه است ـ آنچنان اهمیتی برای تأثیر آداب و رسوم قائل می‌شود که امکان هرگونه تغییری را محال می‌سازد.[5] علاوه بر آن او در *قرارداد اجتماعی* می‌نویسد: «اگر بخواهیم مطلب را عمیقاً بررسی کنیم، هیچ گاه یک دموکراسی واقعی وجود نداشته است و وجود هم نخواهد داشت. این خلاف طبیعت است که عده زیادی

---

1. Erasme 2. Boétie

3. *Cf.* Madelaine Grawitz et Jean Leca; *Traité de science politique*; Vol 2: *Les Régimes politiques contemporains*; 1985, pp. 49-50.

4. *Ibid;* p. 51. 5. *Loc. cit.*

حکومت کنند و عده کمتری حکومت شوند»[1].

اینکه چگونه باید بین این اندیشه که حاکمیت فقط متعلق به مردم است از یک طرف، و غیر عملی‌بودن حکومت مردم، از طرف دیگر، پلی برقرار ساخت که در عین حال تضاد بین حاکمیت جمع (اراده عمومی، روسو) و آزادیهای فردی را نیز حل کند، آغاز تلاشهایی بود که در نظریه و عمل به دموکراسی غربی انجامید و مکانیسمهای خاصی را نیز ایجاد نمود. حل این مشکل، یک قرن کامل (قرن ۱۹) زندگی اجتماعی و سیاسی اروپا را تحت‌الشعاع خود قرار داد.

آنچه بنیان دموکراسیهای غربی را استوار ساخت، دو چیز بود: یکی فرهنگ سیاسی که محصول تجربیات تلخ از یک طرف و تلاش مستمر پیشروان جامعه از طرف دیگر بود تا در بستر تاریخی طولانی، زمینه‌های رشد نهالی بس آسیب‌پذیر را در اذهان عمومی فراهم سازند. دیگری نیز که همچنان محصول کار بی‌وقفه اندیشمندان جامعه است، علاوه بر تدوین اصول تفکر دموکراسی، یافتن مکانیسمهایی است که تحقق اندیشه به عمل را میسر ساخته انحرافات را به حداقل می‌رساند. اینکه چگونه باید قدرت را کنترل کرد، یا چگونه انتخابات را به دور از تقلبات برگزار نمود؛ محصول تلاشی یک روزه نیست. همین مکانیسمهاست که دقیقاً به دموکراسیهای غربی (لیبرال) رنگ و بوی خاصی می‌بخشد؛ وگرنه نظامهایی که بعد از جنگ جهانی دوم، در اروپای خاوری مستقر گشتند نیز مدعی دموکراسی بودند.

به هر تقدیر سیر بطیء دموکراسی در غرب ـ که تاریخچه‌ای پیچیده و گاه ملال‌انگیز دارد ـ باعث پختگی و قوام این اندیشه و نهادهای منبعث از آن گردیده است. در واقع هر نهادی از این نظام، تاریخچه‌ای مخصوص به خود دارد. چگونگی ایجاد مجلس شورای ملی (به هر نام که خوانده شود) و مجلس سنا (مثل مجلس لردان در انگلستان) خود داستان مفصلی دارد؛ همچنان که ریاست جمهوری یا پادشاهی تشریفاتی و کابینه نیز تاریخچه‌ای مخصوص به خود دارند.

---

1. J. J. Rousseau; "Du Contrat social aux principes du droit politique", in *œuvres complètes*; 1964, III, p. 404.

فصل اول

اصول مشترک

۱. اصل مشروعیت

مشروعیت یک نظام به معنای مطابقت نظام سیاسی یک کشور با ارزشهای مقبول آن جامعه است. یا آن طور که موریس دوورژه می‌گوید تطابق رژیم با اجماع عمومی، اساس رابطه یک نظام سیاسی با جامعه است و بدین‌سان مشروعیت، خودبه‌خود رابطه مستقیمی با دموکراسی دارد. ماکس وبر[1] از سه نوع مشروعیت: سنتی، کاریزماتیک و عقلایی نام می‌برد که هر سه نوع ممکن است در دموکراسی غربی جایی داشته باشد. مشروعیت سنتی مربوط به نظامهایی است که قدرت خود را از رسومی اخذ می‌کنند که اعتبار آنها مربوط به دورانهای بسیار دورگذشته است؛ مثل مشروعیت پادشاهیهای کهن اروپا (بوربن‌ها). مشروعیت کاریزماتیک مبتنی است بر خصوصیات شخصی و فوق‌العاده یک فرد و اطمینان درونی رعایا به گفته‌ها و رفتارهای او. این چهره و این نوع قدرت مشروع بیشتر در بین پیامبران و قهرمانان یافت می‌شود، و سرانجام قدرت مشروعی که از طریق قانون تثبیت شده از اعتقاد به معتبر بودن یک وضعیت حقوقی و صلاحیت اثباتی مبتنی بر قواعد عقلایی حاصل می‌شود که مصوب خود مردم یا نمایندگان آنهاست. مشروعیت نوع سوم در واقع همان است که دموکراسیهای غربی بر پایه آن بنا شده است؛

۱. ر.ک.: ماکس وبر؛ *دانشمند و سیاستمدار*؛ ترجمه احمد نقیب‌زاده؛ چ ۲، انتشارات دانشگاه تهران، تهران: ۱۳۷۰، ص ۱۰۷.

گو اینکه ممکن است مشروعیتهای نوع دیگر نیز با مشروعیت عقلایی توأم شود؛ مثل قدرت کاریزمایی توأم با مشروعیت عقلایی دوگل در جمهوری پنجم فرانسه. طبیعی است که مشروعیت عقلایی، با اصل خلل‌ناپذیر دموکراسی، یعنی حاکمیت مردم ـ که در انقلاب کبیر فرانسه تثبیت شد ـ هماهنگی بیشتری دارد؛ «زیرا از این پس در عمل، مشروعیت فقط از این طریق قابل تبیین است که پایه‌ها و اعمال قدرتهای عمومی (دولتها) با مقتضیات دموکراسی، یعنی تأیید مردم همراه باشد»[1]. به عبارت دیگر اعمال حکومت موقعی مشروع تلقی می‌شود که انعکاس اراده عمومی[2] باشد که روسو آن را تبلور خواسته‌های مردم می‌دانست. خود این امر مستلزم آن است که همه مردم بتوانند بدون هیچ مانع و تبعیضی به بیان خواسته‌های خود بپردازند؛ بنابراین مادام که در جامعه‌ای همگان، اعم از اقلیتهای قومی و قشرهای پایین، از حقوق سیاسی برخوردار نباشند، نمی‌توان با معیارهای دموکراسی، قائل به مشروعیت سیاسی بود. احراز حق رأی همگانی[3]، خود داستان خونینی دارد که قرن نوزدهم اروپا را از مبارزات سیاسی و انقلابهای پی‌درپی مشحون ساخته است.

انقلابات آزادیخواهانه ۱۸۳۰ آغاز تحولی اساسی، در زمینه گسترش حق رأی بود؛ گرچه هنوز شیوه حق رأی بر اساس پرداخت میزان خاصی از مالیات[4]، از بین نرفته بود. در فرانسه تا قبل از انقلاب ژوئیه ۱۸۳۰ فقط حدود ۱۰۰ هزار نفر از حق رأی برخوردار بودند و واجدین شرایط برای انتخاب شدن هم از ۱۸ هزار نفر تجاوز نمی‌کردند. بعد از این انقلاب، شمار انتخاب‌کنندگان به ۱۷۰ هزار نفر افزایش یافت. در پی حق رأی همگانی که پس از انقلاب ۱۸۴۸ در جمهوری دوم فرانسه معمول گردید، شمار رأی‌دهندگان از ۲۵۰ هزار نفر به ۹ میلیون نفر افزایش یافت[5] (فقط شامل

---

1. Jean Louis Quermonne; *Les Régimes politiques occidentaux*; Paris, Seuil, 1986, p.15.

2. volonté générale

3. suffrage universel

4. censitaire

5. *cf*. Paul, Bastid; *L'Avénement du suffrage universel*; 1948 et François, Borella; *Les Partis politiques en Europe*; 1984, pp. 114-116.

مردان). چنانکه می‌دانیم، این هم دولت مستعجل بود و سه سال بیشتر دوام نیاورد و سرانجام به دیکتاتوری ناپلئون سوم گرفتار شد. در انگلستان نیز پس از اصلاح قانون انتخابات[1] سال ۱۸۳۲ که متأثر از انقلابات ۱۸۳۰ بود، ۷ درصد مردم حق رأی پیدا کردند و سپس در اصلاحات بعدی، در سالهای ۱۸۶۷ و ۱۸۸۵ به ترتیب ۱۶ درصد و ۲۸ درصد مردم حق رأی کسب نمودند.[2] تنها پس از جنگ جهانی اول است که در پاره‌ای ازکشورهای اروپایی از جمله انگلستان و فرانسه، زنان و مردان حق رأی پیدا می‌کنند و در بسیاری دیگر ازکشورهای اروپایی این امر تا بعد از جنگ جهانی دوم به تأخیر می‌افتد؛ بنابراین بیش از یک قرن طول کشید تا ستون اصلی دموکراسی، یعنی حق رأی همگانی برقرار گردد، ولی امروزه می‌توان گفت حتی در جوامعی که به طور واقعی پایبند دموکراسی نیستند، حق رأی همگانی به طور صوری، مورد قبول است.

۲. اصل برابری

دموکراسی، مساوات شهروندان در برابر قانون و برخورداری از حقوق، در آغاز، آنچنان که امروز به هم پیوسته می‌نماید، نبود. سهم متفکر فرانسوی دوتوکویل، در قبول پیوستگی دموکراسی و مساوات بسیار است. آنچه او در کتاب *دموکراسی در امریکا* القا می‌کند این است که فلسفه تاریخ بر این استوار است که جوامع ناگزیر به سوی برابری دموکراتیک به پیش رانده می‌شوند؛ اما آنچه پذیرفته شد، در واقع مساواتی اسمی بود که در لوای آن بر بسیاری از نابرابریهای واقعی در جامعه، سرپوش گذاشته می‌شد. در عین حال همین پذیرش اسمی برابری، بینش سلسله مراتبی گذشته را ـ که بر اساس آن، هرکس مطابق با نظم طبیعت، از نظر اجتماعی نیز در جایگاه ویژه‌ای قرار می‌گیرد ـ باطل ساخت. با وجود این، سیاهپوستان و مردم مستعمرات، هیچ‌گاه از همان حقوقی که شهروندان کشور مرکز برخوردارند، نصیبی نداشته‌اند. علی‌رغم تمام این نقایص و انتقادات، سعی شده

---

1. Reform Act
2. *Les Partis politiques en Europe*; p. 35.

است شرایط مساوی برای شهروندان فراهم شود و مساوات حقوقی آنان رعایت گردد. اصل یک نفر، یک رأی نیز ناشی از پیشرفت اندیشه برابری است که بر اثر آن حق رأی مضاعف دانشگاهیان در انگلستان (در سال ۱۹۴۸) حذف گردید. امروزه در کشورهای غربی هر فرد (از بالا تا پایین جامعه) فقط صاحب یک رأی است.

۳. اصل آزادی و پیامدهای آن

ویژگی آشکار دموکراسیهای غربی تلفیق دموکراسی و لیبرالیسم است که از یک طرف، وجه ممیزه این دموکراسیها از انواع نظامهای دیگر مدعی دموکراسی، یعنی دموکراسیهای خلقی و رژیمهای فاشیستی است و از طرف دیگر باعث تضادی بین اراده همگانی (دموکراسی) و آزادیهای فردی و اجتماعی است. این تضاد حداقل تا سالهای ۱۸۴۸ در کشورهایی چون امریکا، فرانسه و انگلیس بر زندگی سیاسی سنگینی می‌کرد. چنان است که بگوییم: «لیبرالیسم و متعلقات آن مثل رژیم نمایندگی، پارلمانتاریسم و قانون اساسی، نبردی بود همزمان با اقتدارگرایی، افراط کاریهای دولت و دموکراسی»[1]؛ زیرا استبداد دموکراتیک توده‌ها و افکار عمومی (مثل دموکراسیهای خلقی) به همان اندازه با آزادیهای فردی و جمعی سر تضاد دارد که استبداد فردی. بنابراین لیبرالیسم در دموکراسیهای غربی، هم به آزادیهای فردی مربوط می‌شود و هم به تشکلهای سیاسی و اجتماعی.

آزادیهای فردی که خمیرمایه دموکراسیهای غربی را تشکیل می‌دهد، یادگار مبارزات مردم با استبداد است. اولین هدف مردم در سپیده‌دم حرکتهای آزادیخواهانه و مبارزات سیاسی، به دست آوردن آزادیهای اولیه‌ای بود که لازمه حیات شرافتمندانه انسان است.

در انگلستان پس از مبارزات طولانی از جمله شکوائیه طلب حق[2] در ۱۶۲۸، در سال ۱۶۸۹ لایحه حقوق[3] به تصویب رسید و آزادیهای اولیه و اساسی مردم را

---

1. *Traité de science politique*; p. 37.
2. Petition of Right
3. Bill of Rights

تضمین کرد. در امریکا نیز همین حقوق در اعلامیه استقلال (۱۷۷۶) و در فرانسه در اعلامیه حقوق بشر (اوت ۱۷۸۹) که اولین گام پیروزمندانه مردم در راه احقاق حقوقشان بود، مورد تأکید قرارگرفت؛ ولی بیشتر از یک قرن لازم بود تا حقوق بشر به عنوان یک اصل در سطح جهان مورد پذیرش قرارگیرد. در فردای جنگ جهانی دوم، بر اثر نفوذ اعلامیه جهانی حقوق بشر ـ که در سال ۱۹۴۸ به تصویب مجمع عمومی سازمان ملل رسید ـ و با توجه به فجایعی که بر اثر پایمال شدن این حقوق در زمان حیات رژیمهای توتالیتر از نوع فاشیست و کمونیست استالینی به وجود آمده بود، ضرورت رعایت حقوق بشر در جهان مورد توجه قرارگرفت. در کشورهایی که زیر سلطه رژیمهای فاشیستی قرارگرفته بودند نیز پس از محو آثار این رژیمها، آزادیهای فردی و استقرار حقوق اساسی، زیربنای ساختارهای سیاسی جدید قرارگرفت. در قانون اساسی ۱۹۴۸ ایتالیا و قانون پایه ۱۹۴۹ آلمان، برای حفظ این آزادیها تدابیر لازم اتخاذ شد. آزادیهای فردی و حقوق اساسی طبیعتاً شامل آزادی بیان، آزادی عقیده، آزادی کار، آزادی تعیین مسکن، رفت وآمد و حق انتقاد از اوضاع اجتماعی و سیاسی می‌شود. این حقوق، موضوعی نیستند بلکه جزء لاینفک طبیعت بشرند و به همین دلیل نیز در اعلامیه حقوق بشر آنها را وضع نکردند، بلکه اعلام داشتند. این تذکر لازم است که از بعد نظری نیز توجیهی که در نهایت در پایان قرن نوزدهم برای تضاد بین آزادیهای فردی و دموکراسی آوردند، این بود که برابری در دموکراسی، به برابری در شانسها و اقبالها محدود شود.

فصل دوم

مکانیسمها و اسلوبهایی که اصول دموکراسی را تضمین می‌کند

غیر عملی بودن دموکراسی واقعی که از آغاز نظر بنیانگذاران دموکراسی جدید را به خود جلب کرده بود از یک طرف،[1] و تضادهای درونی نظیر تضاد بین اراده جمع و آزادیهای فردی از طرف دیگر، اقتضای اسلوبهای خاصی برای تحقق نظامی را داشت که با رژیمهای استبدادی گذشته متفاوت باشد و از بروز دیکتاتوری جدید نیز جلوگیری کند. همین اسلوبها بود که در عمل، تفاوت خاصی بین دموکراسیهای غربی و انواع دیگر دموکراسیها به وجود آورد تا آنجاکه گفته شد: «دموکراسی در غرب قبل از هر چیز، شکل خاصی از حکومت است که در مقابل اشکال دیگر حکومت چون سلطنتی، الیگارشی و اریستوکراسی قرار می‌گیرد».[2] از این رو اسلوبها در دموکراسی غربی نباید کمتر از اصول مورد توجه قرار گیرد که این نظریه است و آن عمل.

۱. مکانیسمهایی که اصل مشروعیت را عملی می‌کند

الف) رژیم نمایندگی[3]

چون حکومت مستقیم مردم و شرکت آنها در تصمیم‌گیری امکان‌پذیر نیست،

---

۱. در این خصوص ر.ک.: ربرت میخلز؛ *جامعه‌شناسی احزاب سیاسی*؛ ترجمه احمد نقیب‌زاده؛ قومس، تهران: ۱۳۶۸.

2. C. Debbasch et J. M. Pontier; *Introduction à la politique*; 1982, p. 46.

3. Régime représentatif

بناچار باید نمایندگانی از جانب خود انتخاب کنند که معرف اراده و مدافع منافع آنها باشد. این در واقع راه‌حلی است بر غیرعملی بودن دموکراسی صرف و مستقیم. رژیم نمایندگی از روزهای اول انقلاب کبیر فرانسه مورد پذیرش واقع شد و سی‌یس[1] یکی از مدافعان سرسخت آن بود. از طرف دیگر، با قبول اصل نمایندگی، بحث همیشگی رابطه وکیل و موکل مطرح می‌شد. آیا وکیل صرفاً ملزم به ابراز نظریات موکل است (وکالت امری) یا پس از انتخاب شدن، اراده و نظر شخصی او اراده و نظر موکل به حساب می‌آید. در دموکراسی غربی هیچ‌گاه وکالت امری پذیرفته نشد، ولی آزادی عمل کامل نماینده نیز تأیید نشد؛[2] به این معنا که با تأکید بر حاکمیت ملت و اینکه نماینده، نمایندهٔ ملت است و نه نماینده افراد، استقلال کامل انتخاب‌شدگان در مقابل انتخاب‌کنندگان به رسمیت شناخته شد، ولی محدودیتهایی نیز در مقابل اختیارات نمایندگان قرار داده شد؛ چنانکه ژرژ لاوو سیاست‌شناس فرانسوی می‌گوید: «نبوغ لیبرالهای امریکایی، انگلیسی یا فرانسوی در این بود که بین دموکراسی و نمایندگی، برنهادی (سنتز) به وجود آوردند؛ به این صورت که نمایندگان را رأی‌دهندگانشان بازخواست می‌کنند و رأی‌دهندگان را نمایندگانشان».[3]

برگزاری همه‌پرسی (رفراندم) یکی از راههای تحدید اختیارات نمایندگان است که در بعضی از کشورها در موضوعهای خاصی اجباری است. ماده ۱۲۳ قانون اساسی سویس، تجدید نظر در قانون اساسی را به تصویب مردم از طریق همه‌پرسی منوط می‌داند و ماده ۵۳ قانون اساسی جمهوری پنجم فرانسه، انتزاع سرزمینی از خاک فرانسه یا الحاق به آن را به رضایت مردم آن سامان منوط می‌داند که نظر خود را از طریق همه‌پرسی اظهار می‌دارند. همه‌پرسی، بسته به مقررات

1. Sieyeès
2. Yues Meny; *Politique comparée*; Paris, Montchretien, 3^{e} éd., 1991, p. 16.
3. G. Lavau; "Démocratie" in *Traité de science politique*; Vols 2 et 3, p. 57.

کشورهای مختلف، ممکن است به ابتکار دولت یا پارلمان و گاهی به ابتکار مردم یا یک گروه صورت گیرد. یکی دیگر از تدابیری که برای جلوگیری از اقتدار کامل نمایندگان به کار می‌رود، انتخاب رئیس قوه مجریه با رأی همگانی است. علاوه بر این، این شیوه برای ایجاد موازنه بین قوه مقننه و قوه مجریه بسیار مناسب است.

موریس دوورژه رژیمهای نمایندگی را به دو دسته تقسیم می‌کند: یکی دموکراسی با واسطه یا حکومت نمایندگان و دیگری دموکراسی مستقیم یا جمهوری شهروندان و می‌گوید: «دموکراسی با واسطه آن است که پارلمان اساس قدرت سیاسی و تبلور آراء عمومی تلقی شود»[1]؛ مانند جمهوری سوم فرانسه. جمهوری شهروندان موقعی است که شهروندان به طور واقعی بر تصمیمات سیاسی تأثیرگذارند و این کار یا از طریق سیستم احزاب صورت می‌گیرد یا از طریق انتخاب مستقیم رئیس قوه مجریه.

به نظر می‌رسد که تمامی تلاش صاحبنظران و مؤسسان نظامهای غربی بر این امر متمرکز بوده است که از یک سو از ایجاد یک کاست الیگارشی[2] به وسیلهٔ نمایندگان جلوگیری کنند و از سوی دیگر از بی‌اعتنایی و انفعال توده‌ها تا حد امکان بکاهند؛ یعنی اقدامی صورت گیرد که توده‌ها احساس نکنند که حقوق سیاسی آنان همراه با رأی، به مدت چند سال از کف آنان خارج می‌شود، ولی هیچ یک از این تدابیر به ایجاد یک دموکراسی واقعی یا نجات دموکراسی از چنگ الیگارشی نینجامیده است؛ زیرا اگر انتخاب رئیس‌جمهور هم با آراء عمومی صورت گیرد یا به عبارتی، رئیس‌جمهور هم قدرت خود را مستقیماً از همان منبعی اخذ کند که نمایندگان اخذ می‌کنند، این امر در بالابردن میزان دموکراسی تأثیری ندارد. ممکن است این امر باعث محدود کردن اقتدار نمایندگان گردد، ولی به نقش مردم در تصمیم‌گیریها کمک چندانی نمی‌کند. دوگل در سال ۱۹۵۸ زمینه انتخاب

---

1. Maurice Duverger; *La République des citoyens*; 1982, p. 41.

2. une caste Oligarchique

رئیس‌جمهور را از طریق آراء عمومی فراهم ساخت، ولی این کار بیشتر برای ایجاد ثبات در نظام حکومتی فرانسه بود تا نزدیک شدن به دموکراسی واقعی. نه روحیه دوگل بیشتر از دیگران دموکراتیک بود و نه شیوه رفتار او مبین چنین هدفی بود؛ بلکه برعکس قسمتی از قدرت مردم هم در قفس کاریزمای وی محبوس شد. گویا همان‌طور که میخلز باور داشت، جوامع مختلف انسانی به قبول حکومت اقلیت متنفذ محکوم هستند و هیچ راهی برای گریز از الیگارشی وجود ندارد: «قدرتهایی که منبعث از مردمند، کارشان بدانجا ختم می‌شود که بر دوش مردم سوار شوند»[۱]. آنچه در واقع در نیمه دوم قرن نوزدهم و قسمتی از قرن بیستم در غرب صورت گرفته است، چیزی جز مشروعیت بخشیدن به قدرت نمایندگان نبوده است[2] و آنچه بعد از آن صورت گرفته است، تلاش ناموفقی در جهت جلوگیری از الیگارشی حکومتگران بوده است. امروزه به همین دلیل و دلایل دیگر، دوباره بنیان دموکراسیهای غربی مورد تردید قرار گرفته است که در قسمت دیگر به بررسی آن خواهیم پرداخت.

ب) حکومت اکثریت به عنوان تبلور اراده همگانی

نه تنها دموکراسی مستقیم امکان‌پذیر نیست و بناچار باید رژیم نمایندگی را راه‌حلی برای این معضل دانست، بلکه اصل نمایندگی هم، خود با معضل دیگری روبه‌روست که حل آن مستلزم فاصله گرفتن بیشتر از دموکراسی واقعی است. مشکل این است که آراء مردم، بین نامزدهای مختلف تقسیم می‌شود و در آن صورت، چگونه باید از بین نامزدها تعدادی را برگزید؟ روسو نیز در *قرارداد اجتماعی* با قبول حکومت اکثریت، یعنی کسانی که اکثریت آراء را احراز می‌کنند، بر این تضاد سرپوش گذاشت. توجیه این انحراف اصولی، در واقع این بود که اراده

---

۱. *جامعه‌شناسی احزاب سیاسی*؛ ص ۳۲.

2. *Les Régimes politiques occidentaux*; p. 90.

اقلیت، یک اراده واقعی نیست؛ ولی همه اینها توجیهاتی بیش بر غیر عملی بودن یک اندیشه آرمانی نبود.[1]

به هر صورت، حکومت مردم به وسیله مردم به حکومت نمایندگان مردم بر مردم تبدیل شد و سرانجام به حکومت نمایندگان اکثریت بر مردم. این امر یکی از اصول جاافتاده درنظامهای سیاسی غرب است؛[2] ولی این بدان معنا نیست که اقلیت ازهیچ حقی برخوردارنیست. درواقع اقلیت باید به رأی اکثریت گردن نهد و چنانچه از سیاست اکثریت ناخشنوداست، ازراههای قانونی به مبارزه پرداخته صبر پیشه کند تا انتخابات بعدی فرارسد. در مقابل، اکثریت هم باید حقوق و آزادیهای قانونی اقلیت را به رسمیت بشناسد. مسأله احترام متقابل اکثریت و اقلیت که بیشتر جنبه فرهنگی دارد، درکشورهای اروپای غربی ـکه ازفرهنگ سیاسی دیرپایی برخوردارند ـبخوبی رعایت می‌شود و باعث ثبات سیاسی و عملکرد مناسب نظام سیاسی می‌گردد. در کشورهایی که فرهنگ دموکراسی کاملاً جانیفتاده است، اولاً احراز اکثریت آراء از طرف یک حزب بسیار مشکل است و ثانیاً مبارزه گروههای مخالف، گاه به جنگ داخلی و برخوردهای خشن سیاسی می‌انجامد. درکشورهای اروپایی نیز تا قبل از جنگ جهانی دوم، افتضاحات سیاسی حادی بر اثر درگیری اکثریت و اقلیت پیش می‌آمد که نمونه آن را در قضیه دریفوس (۱۸۹۴) و افتضاح سیاسی مربوط به کانال پاناما (۱۸۹۲) و قضیه استاویسکی (دهه ۱۹۳۰) در فرانسه مشاهده می‌کنیم. در سال ۱۹۳۲ آندره تاردیو (رهبر اپوزیسیون) از فساد و ارتشایی که استاویسکی دامن بسیاری از سیاستمداران فرانسوی را بدان آلوده ساخته بود، استفاده کرد تا مردم را بر ضد حکومت اکثریت تحریک کند.[3] امروزه کمتر اتفاق می‌افتد که اقلیت غیرحاکم، دست به اقدام خشونت‌آمیزی در برابر اکثریت حاکم بزند؛ گو اینکه اپوزیسیون، در اقامه دعوا علیه اکثریت حاکم از هر مسأله‌ای بهره می‌گیرد.

---

1. *Traité de science politique*; Vols 2 et 3, p. 83.

2. *Les Régimes politiques occidentaux;* p. 18.

3. S. Berstein et P. Milza; *Histoire du vingtième siècle, 1900-39*, 1986, p. 286.

ج) انتخابات

با قبول اصل نمایندگی، انتخابات رکن اساسی دموکراسیهای غربی را تشکیل می‌دهد و تعیین اکثریت یا اقلیت هم تنها از همین طریق ممکن می‌شود. انتخابات در دموکراسیهای غربی به ایفای سه نقش اساسی می‌پردازد.[۱] اولین نقش انتخابات در سطح ملی، تعیین حکومتگران است که در اکثر قوانین اساسی تصریح شده است. دومین نقش یک انتخابات عمومی، تعیین سیاست کلی کشور و گرایشهای سیاسی است، و بالأخره سومین نقش آن اعطا یا سلب مشروعیت از قدرتهای عمومی، یعنی دولت است.

چنانکه دیدیم، کسب حق رأی، خود داستانی ملال‌انگیز و خونبار داشته است؛ ولی تحقق تمامی آن آرمانها و به نتیجه رسیدن آن تلاشها، به شیوه‌های برگزاری انتخابات مربوط می‌شود و هنر غربی هم در ایجاد همین شیوه‌هاست که تحقق اندیشه‌ها را عملی و جلو بسیاری از تخلفات را سد می‌کند. در این زمینه حقوقدانان و معماران دموکراسی غربی، اصولی را تدوین کردند که بتدریج جزو شیوه‌ها و اسلوبهای عملی دموکراسی قرار گرفت که عمدهٔ آنها عبارتند از: رأی مخفی، حق امتناع از انتخاب نماینده و رعایت عدالت در تقسیم کرسیها.

رأی مخفی: رأی مخفی تا پایان قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم در بسیاری از کشورهای اروپایی معمول نبود، ولی کم‌کم به مثابه ضامن سلامت انتخابات مورد پذیرش قرار گرفت: به سال ۱۸۷۲ در انگلستان، به سال ۱۸۸۸ در امریکا، به سال ۱۹۱۳ در فرانسه و بعد از جنگ جهانی اول در ایتالیا.[۲] معمولاً فرد هنگام انتخاب، پس از دریافت بولتنهای مخصوص رأی وارد اتاقکی مجزا[۳] می‌شود و بدون دغدغه خاطر یا نظارت حزب و غیره، نامزد مورد نظر خود را انتخاب می‌کند و نام او را درون پاکتی سربسته قرار می‌دهد و از اتاقک خارج می‌شود و پاکت را درون

1. *Les Régimes politiques occidentaux*; pp. 163-165.
2. Cf. *Politique comparée*; p. 147.
3. isoloire

صندوق می‌اندازد. به طور کلی تدابیر اتخاذ شده تا حد زیادی احتمال تقلب در انتخابات را منتفی می‌سازد و این امر در روحیهٔ رأی‌دهندگان تأثیر بسیار مثبتی بر جای می‌گذارد؛ زیرا وجود همین احتمال در کشورهای جهان سوم و رژیمهای توتالیتر باعث دلسردی و بیزاری بسیاری از شهروندان شده، مانع شرکت آنها در انتخابات می‌گردد. علاوه بر این، در کشورهای غربی سعی بر این است که آگاهیهای سیاسی تا حد ممکن افزایش یابد (روند اجتماعی کردن سیاست که بعد به آن اشاره می‌کنیم) تا رأی‌دهندگان از خطر فریب و نفوذ در امان باشند. در عین حال رأی مردم که امروزه تعیین‌کننده اصلی سیاست در کشورهای اروپایی محسوب می‌شود، جای بحث و جدلهای فراوانی را باز می‌گذارد. اینکه آیا رأی مردم و نتیجه انتخابات تا چه حد منعکس کننده اراده واقعی مردم است، جای بحث دارد. تبلیغات، عضویت در ماشینهای بزرگ سیاسی (اصطلاحی که ماکس وبر در مورد احزاب سیاسی به کار می‌برد) و حق انتخاب محدود بین چند حزب، تا چه حد به فرد امکان می‌دهد خواست واقعی خود را از طریق رأی منعکس کند، سؤالی است که پاسخی قطعی بدان داده نشده است. علاوه برآن، امروزه مسأله شرکت نکردن قشر بزرگی از شهروندان در انتخابات نیز مطرح است.[1]

حق امتناع از انتخاب نماینده: از آزادیهای شناخته شده افراد در دموکراسیهای غربی، یکی هم حق امتناع از مشارکت در انتخابات است. در کشورهایی نظیر امریکا، فرانسه، انگلستان و ایتالیا، رأی دادن اجباری نیست. تنها در بلژیک شرکت در انتخابات را اجباری می‌دانند؛ ولی چنانکه می‌دانیم فرهنگ این کشورها به گونه‌ای است که فرد، نوعی تکلیف درونی برای شرکت در انتخابات احساس می‌کند و به همین دلیل نیز میزان مشارکت در انتخابات معمولاً بسیار بالاست؛ ولی گاه اتفاق می‌افتد که به دلایل خاص درصد بالایی از رأی‌دهندگان در

---

۱. در مورد زیر سؤال رفتن دموکراسی، بی‌اعتنایی توده‌ها و ماشینی شدن زندگی و آثار آن در قسمت ششم سخن خواهیم گفت.

انتخابات شرکت نمی‌کنند و این خود زنگ خطری برای مسئولان به حساب می‌آید. این میزان در امریکا از همه کشورهای غربی بالاتر است و به حد ۴۵ درصد نیز می‌رسد.[1] به هر تقدیر، الزام به رأی دادن در تفکر بانیان دموکراسی غربی، بیشتر موجد انحراف از اصول دموکراسی لیبرال و باعث بیزاری شهروندان تلقی می‌شده است تا عامل مشوقی برای شرکت فعال آنان. حتی اعتقاد بر این است که در کشورهایی که میزان مشارکت مردم را بالا ذکر می‌کنند ـ که معمولاً در کشورهای بلوک شرق سابق و جهان سوم مشاهده می‌شود ـ جای شک و تردید در سلامت انتخابات و دموکراتیک بودن نظام، بسیار بیشتر است تا کشورهایی که به طور واقع‌بینانه درصد پایین‌تری را ذکر می‌کنند؛ زیرا این امر طبیعی است که عده‌ای از شهروندان به دلایل مختلف در انتخابات شرکت نکنند.

گزینش نامزدها: اولاً انتخاب نامزدها از طرف رأی‌دهندگان ممکن است به دو صورت یا تلفیقی از این دو صورت انجام شود: یکی اینکه رأی‌دهنده از میان اسامی منتشر شده، فرد یا افراد مورد نظر را انتخاب می‌کند و به او رأی می‌دهد؛ دیگری اینکه رأی‌دهنده تنها به یک فهرست ـ که معرف نامزدهای یک حزب مشخص است ـ رأی می‌دهد. در دستگاه انتخاباتی آلمان، هر دو صورت پذیرفته شده است؛ به این معنی که رأی‌دهنده در سطح حوزه انتخابیه به کاندیدای مورد نظر خود رأی می‌دهد و در سطح لاندرها به فهرست نامزدهای یکی از احزاب، و بدین ترتیب با تلفیق به صورت ذکر شده، هم آزادی عمل رأی‌دهنده محفوظ می‌ماند و هم از پراکندگی آراء جلوگیری می‌شود.

ثانیاً تعیین برد و باخت نامزدها بر اساس یکی از سه شیوه زیر صورت می‌گیرد: یکی به شیوهٔ اکثریتی یک مرحله‌ای؛ یعنی پنجاه درصد آراء به اضافه یک، در اولین مرحله برگزاری انتخابات. این شیوه در ایالات متحده امریکا و انگلستان معمول است و معمولاً مناسب نظامهای دوحزبی است یا دست‌کم شیوه‌ای است

---

1. *Ibid*; p. 148.

که نظام دوحزبی را تقویت و از ظهور احزاب کوچک در صحنه سیاست جلوگیری می‌کند. دوم به شیوهٔ اکثریتی دو مرحله‌ای؛ یعنی چنانچه یکی از احزاب یا گروههای رقیب به کسب ۵۰ درصد آراء در اولین مرحله انتخابات موفق نگردد، دو گروه که دارای بیشترین آراء بوده‌اند در دور دوم انتخابات رو در روی یکدیگر قرار می‌گیرند. این شیوه در جمهوری پنجم فرانسه مقبول افتاد. این روش برای کشورهایی که دچار تعدد احزاب و در عین حال مایل به جلوگیری از تفرقه و خواهان ثبات سیاسی هستند، مناسب به نظر می‌رسد؛ ولی انتقاد وارد بر شیوه اکثریتی، اعم از یک مرحله‌ای یا دو مرحله‌ای، این است که تا حد زیادی حق انتخاب رأی‌دهندگان محدود و نیز تمامی امتیازات نصیب اکثریت می‌گردد؛ برای مثال اگر در یک حوزه، حزب «الف» برای کسب ۵ کرسی پارلمان از مجموع ۱۰۰ هزار رأی، ۵۴ هزار رأی را به خود اختصاص دهد و حزب «ب» ۴۶ هزار رأی، تمامی آن ۵ کرسی به حزب «الف» تعلق می‌گیرد. در تقسیم کرسیها این خلاف عدالت است. در حالی که اگر سومین شیوه، یعنی شیوه تناسبی به کار گرفته شود، چنین وضعی به وجود نخواهد آمد؛ یعنی سه کرسی نصیب حزب «الف» و دو کرسی نصیب حزب «ب» می‌شود.

شیوه تناسبی با نظامهای چندحزبی مانند ایتالیا مناسبت دارد، ولی این شیوه کمکی به ثبات سیاسی و دوام حکومتهایی نظیر ایتالیا نمی‌کند.

نکته دیگری که در مورد انتخابات و رعایت عدالت در تقسیم کرسیها قابل ذکر است، تقسیمات جمعیتی یا جغرافیایی حوزه‌های انتخاباتی است. امروزه بیشتر حوزه‌های انتخاباتی بر حسب میزان جمعیت آنها تعیین می‌شود؛ در حالی که در گذشته، زیر نفوذ فئودالها، این تقسیمات تنها جنبهٔ جغرافیایی داشت؛ برای مثال در انگلستان قرن نوزدهم قصباتی (قصبات فاسده[1]) وجود داشتند که صاحب چند کرسی بودند، در حالی که شهری ماند منچستر صاحب کرسی نبود. این امر بتدریج

1. les bourgs pourris

اصلاح شد، ولی هنوز نقایصی وجود دارد. در هیچ کشوری ملاک دقیقی برای تعیین حوزه‌های انتخاباتی وجود ندارد؛ ولی در بیشتر آنها با توجه به سرشماری ۱۰ سال یک بار، حوزه‌های انتخاباتی را بر اساس جمعیت و گاه با ملاحظه عوامل دیگر تعیین می‌کنند.

۲. اسلوبهایی که آزادی و برابری را تضمین می‌کند

الف) تفکیک قوا

اسلوبی که در دموکراسیهای غربی برای جلوگیری از تبدیل حکومت اکثریت به دیکتاتوری و جلوگیری از سوءاستفاده از قدرت در نظر گرفته شد، اصل تفکیک قوا بود. برای اولین بار، لاک در سال ۱۶۹۰ بحث تفکیک قدرت سیاسی بین سه قوه مقننه، مجریه و کنفدراتیو را مطرح ساخت. بحث لاک در واقع ارائه نمادی از اوضاع سیاسی انگلستان در پایان قرن هفدهم بود. ساختار نظری این بحث را منتسکیو در *روح‌القوانین* (۱۷۴۸) به انجام رسانید. منتسکیو در فصل یازدهم کتاب مذکور هشدار می‌دهد که اگر هر سه قوه در دست یک شخص یا یک هیأت قرار گیرد، تمام آزادیها از دست خواهد رفت. این عبارات، منتسکیو را به عنوان بنیانگذار نظریه تفکیک قوا معرفی کرد. دو قانون اساسی جهان غرب که در قرن هیجدهم تدوین گردید، یعنی قانون اساسی امریکا (۱۷۸۷) و قانون اساسی فرانسه (۱۷۹۱) اصل تفکیک قوا را دقیقاً مورد توجه قرار دادند.

اما در عمل، تفکیک قوا دو مسأله را در دموکراسیهای غربی پیش آورده است: اول آنکه تقسیم کامل قدرت بین سه قوه و تفکیک کامل این سه قوه از یکدیگر امکان‌پذیر نیست. در رژیمهایی که گرایش بر این بوده است تا سه قوه کاملاً از یکدیگر منفک باشند، اختلالات فراوانی بروز کرده و گاه نظام را دچار رکود و عدم کارآیی کرده است. همچنین به طریق اولی، ایجاد موازنه کامل هم بین سه قوه امکان‌پذیر نیست و همیشه قدرت یکی از دو قوه مجریه و مقننه بر دیگری می‌چربد. به همین دلیل نیز تفاوتهایی بین دموکراسی غربی در کشورهای مختلف

وجود دارد و بسته به اینکه قدرت قوه مقننه بر قوه مجریه بچربد یا برعکس، رژیم را پارلمانی یا ریاستی می‌نامند ـ که هر یک از آنها نیز معایبی دارد. عدم ثبات حکومتی در رژیمهای پارلمانی مانند جمهوری سوم فرانسه، کشور را با مشکلاتی روبه‌رو می‌سازد؛ به همین دلیل در جمهوری پنجم فرانسه، سعی بر این بود که قوه مجریه را از سلطه قوه مقننه برهانند، ولی در نتیجه آن، بر اقتدار قوه مجریه افزوده شد؛ به قسمی که قوه مقننه از تجاوزات قوه مجریه مصون نماند. اختیار انحلال یا مراجعه به همه‌پرسی، از جمله مواردی است که وضع قوه مقننه را در مقابل قوه مجریه متزلزل می‌سازد.

دوم اینکه با وجود احزاب سیاسی و مسأله اکثریت، چگونه می‌توان قوای سه‌گانه را ـ که همه در دست حزب حاکم قرار می‌گیرد ـ از هم منفک دانست؟ برای مثال در انگلستان که به داشتن نظام پارلمانی شهره است، برای مدتی اصل تفکیک قوا در عمل بی‌معنا بود. فقط در سالهای اخیر به دلیل قدرت گرفتن نسبی احزاب کوچک از یک طرف و افزایش تمردهای حزبی از طرف دیگر، مشاهده می‌شود که پارلمان می‌تواند حتی برضد حزب حاکم نیز وارد عمل شود. با وجود تمام این احوال، اصل تفکیک قوا یکی از بهترین راههای شناخته شده برای جلوگیری از تمرکز قدرت و ظهور دیکتاتوریهای احتمالی به شمار می‌رود. اگر این نقایص وجود نداشت، نظریات جدید مطرح نمی‌شد و این همه انتقاد از نظریه دموکراسی و نظامهای دموکراسی به عمل نمی‌آمد.

ب) حکومت قانون

آنچه در غرب به عنوان حکومت قانون مشهور است، خود حاصل انقلابهای قرنهای هفدهم (انگلستان) و هیجدهم و نوزدهم است و با آنچه موریس دوورژه، دموکراسی لیبرال می‌نامد، مطابقت دارد.[1] دموکراسی لیبرال در مفهوم نهادی آن به

---

1. Daniel Louis Seiler; *La Politique comparée*; 1982, p. 65.

این مفهوم است که «نهادهای سیاسی مبتنی بر اصول اساسی زیر باشند: حاکمیت مردمی، انتخابات آزاد، پارلمان، استقلال قضات، آزادیهای عمومی و چندحزبی».[۱]

بسیاری از صاحبنظران، بویژه آنها که دموکراسی واقعی را به وادی وهم و خیال متعلق می‌دانند، دموکراسیهای غربی را حکومت قانون تعریف می‌کنند: «حکومت قانون در مقابل حکومتهای پلیسی به کار می‌رود که در آن مقامهای حکومتی و اداری بنا به میل خود رفتار می‌کنند و گاه بدون توجه به قوانین و قواعد به مداخله در امور خصوصی و عمومی مردم می‌پردازند[۲]». قوانین اساسی مدون (جز در انگلستان) که چهارچوب اصلی روابط اجتماعی و نظم عمومی جامعه را مشخص می‌کنند، با تأکید بر آزادیهای اساسی، اطمینان‌بخش فرد در مقابل تجاوزهای احتمالی قدرت حاکم هستند، بخصوص که تجدید نظر در این قوانین، شرایط ویژه‌ای را طلب می‌کند که به آسانی فراهم نمی‌شود. در اینجاست که جایگاه سومین قوه، یعنی قوه قضاییه، در دموکراسیهای غربی مشخص می‌شود. در تمامی این کشورها، یک مرجع عالی برای رسیدگی به تخلفات دولتی و قضاوت در مورد دعاوی مردم بر ضد ارگانهای دولتی و نظارت بر رابطه قدرتهای عمومی و افراد وجود دارد. وجود این مرجع، آزادیهایی را که قانون برای افراد شناخته است تضمین می‌کند. ضمانت این آزادیها در واقع ضمانت نظام دموکراسی نیز هست؛ زیرا افراد برای احقاق حقوق خود موجبی برای توسل به زور و خشونت نمی‌بینند و در نتیجه جو لازم برای استقرار نهادهای دموکراتیک به وجود می‌آید. شاید امروزه این امر چندان چشمگیر نباشد، ولی در راه تحقق همین هدف مجاهدتهای فراوانی صورت گرفته است. حکومتهای غربی حتی در مقایسه با بسیاری از حکومتهای امروز که تشکیلات دادگستری دارند نیز از ویژگی خاصی در این مورد برخوردارند.

---

1. M. Duverger; *Institutions politiques et droit constitutionnel*; 1975, Tome 2, p. 42.
2. *Les Régimes Politiques occidentaux*, p. 116.

این مقایسه انسان را به یاد سفرنامه میرزا صالح شیرازی می‌اندازد که در واقع گزارش یک گزارشگر بیگانه با دموکراسی و آزادی از وضعیت آزادی و حقوق در دموکراسیهای غربی است و در آن نهایت تعجب و شگفتی نویسنده از حکومت قانون پیداست. می‌توان گفت اگر دموکراسیهای غربی با تئوری دموکراسی محض فاصله زیادی دارند، حداقل به اهدافی که توده‌های مردم در طول تاریخ درنظر داشته‌اند و به جامعه‌ای که انسانها از نظر مادی، آرزوی رسیدن به آن را داشته‌اند ـ که در آن در سلامت و امان به سر برند و از احترام انسانی هم برخوردار باشند ـ نزدیکتر از سایر جوامع و حکومتهایی هستند که بسیار در این‌باره ادعا دارند، ولی در عمل، آزادیهای مردم را به آسانی نقض می‌کنند و حیثیت افراد در آنها همیشه در معرض خطر پایمال شدن است. از نظر فاصله بین حکومتگران و حکومت‌شوندگان نیز در نظامهای غربی، افراط کمتری مشاهده می‌شود. ریمون آرون می‌گوید: «رژیمهای مبتنی بر قانون اساسی و چندگونگی، مانند تمامی رژیمهای سیاسی دیگر، رژیمهایی الیگارشی هستند، ولی جنبه الیگارشی آنها از بسیاری رژیمهای دیگر کمتر است[1]». شاید همین امر یکی از دلایل عمده احترام به قانون در نظامهای غربی باشد.

1. Raymond Aron; *Démocratie et totalitarisme*; 1965, p. 148.

فصل سوم

نهادها و تأسیسات دموکراسی

طبعاً اصول و اسلوبهای مشترک در دموکراسیهای غربی موجد نهادهای مشابه نیز می‌گردد. باید توجه داشت که اگر دموکراسیهای غربی در اصول اشتراک دارند، ولی در نهادها و مؤسسات حکومتی فقط شباهت دارند و همین نکته مبین تفاوتهایی است که بین نظامهای سیاسی کشورهای غربی وجود دارد. عامل این تفاوتها نیز پیشینه متفاوت تاریخی و تنوع ملی است که سنتهای متنوع اجتماعی، سلیقه‌ها و شیوه‌های متفاوت در زندگی فردی و اجتماعی را به دنبال داشته است. با وجود تمام این احوال، حوادث و بخصوص غلبه صنعت و سرمایه‌داری از یک طرف و فرهنگ سیاسی به نسبت مشترک از طرف دیگر، سبب شده است تا دموکراسیهای غربی، در مجموع صاحب نهادهای مشابهی باشند که در ذیل به بررسی آنها می‌پردازیم.

۱. پارلمان

الف) ساختار

در اکثر دموکراسیهای غربی (بجز سوئد و دانمارک) قوه مقننه از دو مجلس ترکیب شده است که به نامهای متفاوتی خوانده می‌شوند و هر یک از آنها نیز از یک سنت یا حرکت تاریخی ریشه گرفته‌اند. یکی مجلس سنا (در انگلستان به مجلس لردان و در آلمان به بوندسرات، یعنی مجلس نمایندگان دولتهای عضو فدرال، معروف است) و دیگری مجلس شورای ملی که در بعضی از کشورها به نام اتاق نمایندگان

(فرانسه) یا مجلس عوام (انگلستان) و غیره نامیده می‌شود. نحوه تقسیم قدرت پارلمان بین دو مجلس، سالها موضوع بحثهای داغ و طولانی بود؛ ولی امروزه با کاهش قدرت مجلس سنا، این بحثها نیز فرو خوابیده است. حتی در بعضی از کشورها، از جمله سوئد و دانمارک تا حذف این مجلس نیز پیش رفته‌اند؛ در حالی که گمان می‌رفت وجود مجلس سنا، یکی از وجوه تفاوتهای ساختاری، بین دموکراسیهای غربی و دموکراسیهای خلقی باشد. لازم است به ریشه‌های فکری و تاریخی هر یک از دو مجلس در نظام دموکراسی پی ببریم.

مجلس شورا یا مجلس نمایندگان عامه. این مجلس که مرکز طرح نظریات عامه و قشرهای مختلف جامعه به شمار می‌رود، هسته اصلی قوه مقننه و جزءِ لاینفک رژیم نمایندگی را تشکیل می‌دهد. به همین دلیل، تولد این مجلس نیز با ظهور رژیم نمایندگی در قرنهای هفدهم و هیجدهم مقارن بوده است. بجز ایتالیا ـ که مجلس سنا هم‌عرض مجلس شورا تلقی می‌شود ـ در سایر کشورهای اروپای باختری، این مجلس به دلیل خصیصه نمایندگی عامه و تبلور اراده عمومی، از صلاحیت گسترده و قدرت بسیاری نسبت به سنا برخوردار است. یقیناً مجلس شورا این قدرت را یکباره کسب نکرده است. در قرن نوزدهم که هنوز توده‌های مردم حق رأی پیدا نکرده بودند، مجلس شورا، گاه تحت‌الشعاع مجلس سنا و گاه هم‌عرض آن قرار می‌گرفت؛ چنانکه در جمهوری سوم فرانسه، مجلس شورا و سنا با قدرت مساوی به انتخاب رئیس‌جمهور می‌پرداختند، ولی در قرن بیستم بتدریج مجلس شورا قدرت تصمیم‌گیری را در اکثر کشورها در دست گرفت. این مجلس در حقیقت تبلور نتیجه مبارزات سیاسی مردم و رکن اساسی نظامهای دموکراسی به شمار می‌رود. ترکیب اعضای این مجلس از نظر تحرک و موضع‌گیریها بسیار مهم است. علی‌رغم نظر میخلز (جامعه‌شناس احزاب سیاسی) که معتقد به تشکیل دیر یا زود یک طبقه الیگارشی در بالای نظام دموکراسی است، همین که نمایندگانی از اکناف کشور و از سطوح مختلف به مجلس راه می‌یابند، به آن تحرک و شور خاصی می‌بخشند، حداقل در سالهای اول اعتلای نظامهای دموکراسی چنین بوده است. با

وجود این، مجلس بسته به ترکیب اجتماعی آن، ویژگی خاصی پیدا می‌کند: «مجالسی که از حقوقدانان تشکیل شود به همان شیوه عمل نمی‌کنند که مجالس تشکیل شده از کارگران یا کشاورزان و کارمندان ... همان‌طور که سن آنها نیز در موضع‌گیریهای آنها مؤثر است»[1]. از این رو حالتهای سیاسی حاکم بر مجلس در طول حیات آن، تفاوتهای فاحشی داشته است؛ زیرا وضع مجلس رابطه نزدیکی با وضع حق رأی، در طول قرن نوزدهم داشته است. به همان میزان که قشرهای وسیعتری حق رأی می‌یافتند، ترکیب شغلی و اجتماعی و سنی مجلس نیز دگرگون می‌شد. ترکیب امروزی مجلسهای شورا، بستگی تام به میزان آراء احزاب مختلف یک کشور دارد؛ زیرا نقش احزاب در انتخابات و ترکیب نمایندگان و حکومت به اندازه‌ای است که اصل تفکیک قوا را نیز مورد تردید قرار می‌دهد. حزب پیروز، هم قوه مقننه و هم قوه مجریه را در دست خود می‌گیرد.

مجلس سنا. این مجلس به لحاظ پیشینه تاریخی، بسیار ریشه‌دارتر از مجلس شوراست؛ زیرا شروع آزادیها و فعالیت سیاسی مردم با دعوای سلطان و اشراف همراه بود و کسب قدرت اشراف باعث فراوانی مراکز قدرت یعنی همان پدیده‌ای شد که رابرت دال آن را پلیارشی می‌نامد و معتقد است بیشتر افراد این پدیده را دموکراسی می‌پندارند؛ در حالی که دموکراسی تحقق‌پذیر نیست و کمال مطلوب، وجود مراکز متعدد قدرت است که باعث فضای باز سیاسی می‌شود. به هر تقدیر در آغاز، این اشراف بودند که حق مشارکت در تصمیمات سیاسی را پیدا کردند و در قالب مشاوران سلطان یا شورای بزرگان، به نوعی بر تصمیمات سلطان اثر می‌گذاشتند؛ ولی با استقرار نظامهای دموکراسی و رژیم نمایندگی، وجود مجلس اشراف یا یک گروه ممتاز ـ به هر نام که خوانده شود ـ در کنار مجلس نمایندگان عامه، از بعد نظری به مفهوم چندگانگی در هیأت نمایندگی بوده مغایر

---

1. Jean Blondel; "Gouvernement et Exécutif, Parlement et Legislatif" in *Traité de science politique*; Vol 2 et 3, p. 398.

یکپارچگی ملی و تفکیک‌ناپذیربودن اراده عمومی تلقی می‌شد. با وجود این تعارض نظری، پارلمان اکثر کشورهایی که رژیم نمایندگی را پذیرا شدند از دو مجلس ترکیب یافت. می‌توان مجلسهای دوم را از نظر فلسفه وجودی به دو گروه تقسیم کرد: یک گروه کشورهایی که مجلسهای دوم آنها از ساختار فدرال یا منطقه‌ای آنها ناشی می‌شود (مانند بوندسرات آلمان) وگروه دیگر، کشورهایی که بنا به سنت تاریخی و دنباله تاریخ قانونگذاری کشور خود پذیرای مجلس دوم شدند (مانند فرانسه و انگلستان).[1] از نظر دموکراسی باید گفت حالت و خصیصه نمایندگی در دسته دوم بسیار اندک است؛ زیرا معمولاً دخالت مردم در انتخاب اعضای آن بسیار کم و شاید هیچ باشد؛ چنانکه مردم در انتخاب اعضای مجلس لردان در انگلستان، هیچ نقشی ندارند، یا اعضای مجلس سنای فرانسه با آراء غیرمستقیم مردم انتخاب می‌شوند. قدرت این دسته از مجلسهای سنا هم بتدریج در پایان قرن نوزدهم و قرن بیستم کاهش یافت و بیشتر جنبهٔ تشریفاتی پیدا کرد تا بدانجا که عده‌ای این مجلسها را از نظر قانونگذاری زاید و از نظر مالی پرخرج توصیف کرده، خواهان حذف آنها شدند. در مقابل عده‌ای وجود آنها را برای جلوگیری از افراط کاریهای مجلس اول ضروری می‌دانند و حتی معتقدند به دلیل ترکیب سنی و اجتماعی و شغلی مجلس سنا، مسائل مختلف در این مجلس، با خبرگی و تعقل مورد بررسی قرار می‌گیرند و در مقابل هیجانات و احساسات مجلس اول، نوعی موازنه برقرار می‌شود. به همین دلیل مجلسهای سنا به مجلسهای محافظه‌کار مشهورند. علت اصلی کاهش قدرت مجلسهای سنا، دور شدن آنها از منبع اصلی قدرت، یعنی رأی مردم است. به همین دلیل مجلسهای سنا درکشورهای فدرال یا درکشورهایی که سنا بنا به سنت تاریخی وجود دارد ولی اعضای آن با رأی مستقیم مردم انتخاب می‌شوند، از قدرت بیشتری (شاید هم‌عرض با مجلسهای اول) برخوردارند. نمونهٔ آن، مجلس سنای امریکا و سنای ایتالیا (که فدرال نیست ولی اعضای آن با رأی مردم انتخاب می‌شوند) است.

1. *La Politique comparée*, p. 207.

ب) نقش و عملکرد پارلمان

نه تنها بحث رابطه قدرت در درون پارلمان، یعنی بین دو مجلس، یکی از موضوعات داغ سیاسی در قرن نوزدهم بود، بلکه رابطه قدرت بین پارلمان و حکومت، یعنی بین قوه مقننه و قوه مجریه نیز یکی از مناقشه‌انگیزترین مباحث تاریخ دموکراسی بوده است. از بعد نظری قاعدتاً پارلمان ـ که مرکز تجلی اراده همگانی است ـ باید مرکز اصلی قدرت و تصمیم‌گیری نیز محسوب شود؛ ولی به دلایلی ـ که ذکر آن در بحث رژیم نمایندگی رفت ـ نظیر ایجاد ثبات حکومتی و جلوگیری از تشکیل گروه نمایندگان بانفوذ، تمهیداتی چیده شد تا موازنه‌ای بین دو قوه مقننه و مجریه به وجود آید. البته این موازنه هیچ‌گاه به طور دقیق به وجود نیامد. در بعضی از کشورها قدرت قوه مقننه و در بعضی دیگر قدرت قوه مجریه بر قوه دیگر فزونی گرفت. این امر یکی از دلایل وجوه افتراق بین رژیمهای سیاسی کشورهای مختلف غربی شد، تا جایی که می‌توان آنها را به نظام ریاستی و نظام پارلمانی تقسیم کرد، لیکن این امر خللی در چهارچوب اصلی دموکراسی، یعنی حاکمیت مردم به وجود نمی‌آورد. برای مدتی گمان می‌رفت که اقتدار پارلمان، نشانه قوت دموکراسی و ضعف آن، نشانه ضعف دموکراسی است؛ ولی از آنجا که حاکمیت از آن مردم است، نهادی که بتواند مستظهر به پشتوانه آراء مردم باشد، جنبهٔ دموکراتیک پیدا می‌کند. از این رو اگر رئیس‌جمهور با آراء مستقیم مردم انتخاب شود، همان قدر متکی به دموکراسی است که نمایندگان مردم. تغییر میزان قدرت قوه مقننه نسبت به قوهٔ مجریه، فقط سبب تفاوتهایی در ساختار سیاسی کشور می‌گردد، ولی به اصول دموکراسی لطمه‌ای وارد نمی‌سازد. پارلمان فرانسه در زمان جمهوری سوم (۱۸۷۱ـ۱۹۴۰) و جمهوری چهارم (۱۹۴۶ـ۱۹۵۸) بمراتب قوی‌تر از پارلمان در زمان جمهوری پنجم بود؛ ولی این امر علاوه بر آنکه هیچ مزیتی به بار نمی‌آورد، موجب عدم ثبات سیاسی نیز می‌شد. امروز فرانسه نمونه کشوری است که در آن اقتدار سیاسی قوه مجریه بر قوه مقننه می‌چربد و انگلستان و ایتالیا نمونه کشورهایی هستند که قدرت قوهٔ مقننه بر قوه مجریه فزونی دارد؛ ولی

چنانکه می‌دانیم ایتالیا فاقد همان ثبات سیاسی است که امروزه فرانسه از آن برخوردار است. آنچه با وجود تمام این احوال، قابل یادآوری است، این است که قدرت نسبی پارلمان در دموکراسیهای غربی، در مقایسه با نقش سمبولیک پارلمانها در دیگر نظامهای مدعی دموکراسی قابل تشخیص است؛ زیرا با وجود آنکه نقش پارلمان بر اثر اقتدار احزاب، رو به کاهش نهاد یا به قول میخلز به دلایل فنی و روانشناسی اصولاً امکان شکل‌گیری یک پارلمان قوی وجود ندارد و بیشتر پیشنهادهای دولتی مورد تأیید پارلمان قرار می‌گیرد و کمتر اتفاق می‌افتد که دولتی موفق به تصویب برنامه‌های خود نگردد، همچنین با وجود آنکه استفاده از همه‌پرسی باعث کاهش قدرت پارلمان می‌شود، با این حال، وضعیت حقوقی پارلمان و پویایی نظام دموکراسی، آن را به صورت ستون اصلی نظامهای سیاسی غربی در آورده است.

نقش عملی پارلمان را می‌توان از سه زاویه بررسی کرد: یکی از زاویهٔ رابطهٔ وکیلان و موکلان که علی‌رغم رد وکالت، رابطه‌ای ضروری است تا هم وکیلان از نظریات مردم حوزه انتخاباتی خود آگاه باشند و هم اینکه موکلان با ابراز نظریات و نیازمندیهای خود به نمایندگانشان در خود احساس نوعی رضایت کنند که این امر خود باعث قوام نظام سیاسی می‌گردد. این نقش پارلمان، آن را به صورت حد واسطی بین توده‌های مردم و نظام سیاسی در می‌آورد. دوم از زاویهٔ نظارت و دخالتی که اعضای پارلمان بر تصمیمات دولت دارند و می‌توانند با یک اقدام گروهی موضوعی را تأیید یا رد کنند. اگر در بخش اول، نوعی رابطه شخصی بین نماینده و رأی‌دهنده به نظر می‌رسد، این قسمت یادآور نوعی رابطه گروهی بین حکومتگران و گروههای پارلمانی است. کمیسیونهای مجلس و فراکسیونهای مختلف مثالهای خوبی برای این نوع گروههای پارلمانی است. سرانجام از زاویهٔ کلی و عمومی، یعنی همان نقشی که در نظریه دموکراسی مبتنی بر اکثریت و رژیم نمایندگی مورد نظر بوده است، بدین مفهوم که پارلمان، در مقام مظهر اراده همگانی، سیاست کلی کشور را تعیین و بر اجرای آن نظارت نماید. اتفاقاً بیشترین

ضعف پارلمان در همین قسمت آشکار می‌شود[1]. اگر از عبارات ربرت کینگ‌مرتن استفاده کنیم، باید بگوییم پارلمان یک کار ویژهٔ آشکار و یک کار ویژه پنهان دارد. کار ویژه آشکار پارلمان جهت دادن به سیاست کلی کشور است که اغلب نمایندگان از اصول آن بی‌اطلاعند، ولی در زمینه کار ویژهٔ پنهان، یعنی عملکردی که از پارلمان انتظار نمی‌رود، مثل روابط پنهانی نمایندگان با صاحبان قدرت و بندوبستهای شخصی، فعالیت نمایندگان چشمگیر است. باید اذعان کرد که این مطلب دربارهٔ پارلمانهای اکثر کشورهای جهان نیز مصداق پیدا می‌کند.

۲. حکومت و نهادهای اجرایی

قوهٔ مجریه خود از دو قسمت عمده، یعنی حکومت و دستگاه اداری تشکیل می‌شود. در خصوص حکومت به نظر می‌رسد یک توضیح عبارت‌شناسانه لازم باشد. معادل انگلیسی واژه دولت «state» و معادل فرانسه آن «Etat» است و در محاورات متداول به جای کلمه انگلیسی «government» یا فرانسه «gouvernement» که همان حکومت باشد، به‌کار می‌رود؛ در حالی که در زبان علمی، دولت خود مرکب از سرزمین، مردم، حاکمیت و حکومت (کارگزار حاکمیت) است. از این رو، ما همان واژه حکومت را که شامل رئیس قوه مجریه و هیأت وزیران است و در واقع عنصر اصلی یک نظام سیاسی را تشکیل می‌دهد به کار می‌بریم. در مورد حکومت کشورهای غربی، دو نکته ـ که معمولاً باعث تفاوتهایی در رژیمهای سیاسی این کشورها گردیده است ـ قابل توجه است: یکی ساختار حکومت و دیگری رابطه آن با پارلمان. نظر به اینکه در بحث مربوط به پارلمان، به رابطه قدرت بین قوه مقننه و مجریه نیز اشاره شد، در این قسمت به ساختار حکومت و دستگاه دیوانی و دیوانسالاری می‌پردازیم.

---

1. "Gouvernement et Exécutif, Parlement et Legislatif" in *Traité de science politique;* pp. 384-404.

الف) ساختار حکومت

در بحث ساختار حکومت ابتدا باید به ریاست حکومت و سپس هیأت وزیران و نوع رابطه‌ای که بین اعضای حکومت برقرار است، توجه کرد.

ریاست حکومت. رهبری یا ریاست حکومت، در کشورهای غربی از دو حالت خارج نیست: یا حالت تک‌سری[1] دارد؛ یعنی رئیس‌جمهور (یا پادشاه در نظامهای مشروطه) خود رهبری دولت و حکومت را در دست دارد (مثل امریکا)؛ یا حالت دوسری[2] (مثل کشورهای اروپای باختری) که پادشاه یا رئیس‌جمهور، رئیس دولت (اعم از حکومت) و نخست‌وزیر، رئیس حکومت محسوب می‌شوند. در این حالت باید دید، قدرت کدام سر بر دیگری می‌چربد.

شاه یا رئیس‌جمهور (در کشورهایی که رژیم جمهوری را پذیرا شده‌اند) به عنوان قدرتی سمبولیک، در ورای منازعات سیاسی، وحدت کشور را حفظ و پیوستگی و تداوم کار نهادها را تضمین می‌کنند. از این رو، رئیس‌جمهور و پادشاه رژیم مشروطه اغلب نقشی کم و بیش تشریفاتی دارند؛ ولی در عین حال در مواقع بحرانی ـ که وحدت و کلیت جامعه در خطر است ـ می‌توانند از تجزیه و گسیختگی کشور جلوگیری کنند و یا در منازعات حاد سیاسی، در مقام یک حَکَم، مانع از بروز حوادث زیانبار شوند. در رژیمهای جمهوری، گرچه رئیس‌جمهور در واقع تداوم سنت اقتدار پادشاهیهای گذشته محسوب می‌شود، میزان نفوذ و قدرت او تا حد زیادی به نحوه انتخاب او بستگی دارد. رؤسای جمهور منتخب پارلمان (مثل رئیس‌جمهور جمهوری سوم فرانسه) یا گروههای محدود دیگر (مثل جمهوری چهارم فرانسه و آلمان فدرال)، از قدرتی کمتر از رؤسای جمهوری منتخب مردم (آراء عمومی) برخوردارند. نقش رؤسای جمهوری منتخب مردم، در امور حکومتی از تعیین وزرا تا تعیین خط‌مشی کلی سیاست کشور قابل توجه است؛ در حالی که رؤسای جمهوری منتخب پارلمان یا گروههای دیگر، نقشی صرفاً تشریفاتی دارند.

---

1. monocéphale 2. bicéphale

نخست‌وزیر. نخست‌وزیر رسماً به وسیله رئیس دولت (پادشاه یا رئیس‌جمهور) منصوب می‌شود؛ ولی رئیس دولت در این انتصاب از خودرأیی کامل برخوردار نیست؛ برای مثال در انگلستان، ظاهراً حق انتصاب نخست‌وزیر با ملکه این کشور و در فرانسه با رئیس‌جمهور است، ولی در عمل کسی جز رهبر حزب دارای اکثریت آراء منصوب نمی‌شود و چنانچه رئیس دولت غیر از این عمل کند، عمل او ضد دموکراتیک و خودسرانه تلقی شده زنگ خطری برای دموکراسی محسوب می‌شود و در نتیجه با مخالفت مردم روبه‌رو خواهد شد؛ مگر آنکه پراکندگی آراء وضعیتی را به وجود آورد که رهبر اکثریت بوضوح مشخص نباشد یا وضعیت دیگری حکمفرما باشد؛ چنانکه جرج پنجم، پادشاه انگلستان، در سال ۱۹۳۱ فرمان نخست‌وزیری رمزی مک‌دونالد، رهبر حزب کارگر را ـ که در اقلیت بود ـ صادر کرد؛ ولی حزب محافظه‌کار هم با حضور حزب لیبرال توان احراز اکثریت قاطع را نداشت. گاه رئیس‌جمهور ایتالیا با توجه به افکار عمومی و نقش حکمیتی که بر عهده دارد، ممکن است نخست‌وزیر را به طور استثنایی و برخلاف روال معمول انتخاب کند؛ مانند سال ۱۹۸۱ یا ۱۹۸۳ که نخست‌وزیر خارج از حزب حاکم انتخاب شد. در غیر از این حالتها، رئیس دولت مجبور به انتخاب رهبر اکثریت پارلمانی خواهد بود، حتی اگر کاملاً مخالف شخص مزبور باشد (مثل انتخاب ژاک شیراک در سال ۱۹۸۶ به وسیله فرانسوا میتران). هم از این رو در اکثر کشورهای اروپای باختری، از پادشاهیهای مشروطه تا رژیمهای جمهوری ـ اعم از اینکه رئیس‌جمهور منتخب پارلمان باشد یا مردم ـ نقش رئیس دولت در انتخاب نخست‌وزیر، تشریفاتی و قدرت مانور او محدود و مشروط به اوضاع خاص و استثنایی است؛ ولی مسئولیت نخست‌وزیر، بسته به رژیم ریاستی یا پارلمانی متفاوت است. در رژیمهای ریاستی، نخست‌وزیر هم در مقابل رئیس‌جمهور مسئول است و هم در مقابل مجلس؛ لکن در رژیمهای پارلمانی نخست‌وزیر در مقابل پارلمان مسئولیت دارد و مسئولیت او در مقابل رئیس دولت صرفاً تشریفاتی است. میزان قدرت نخست‌وزیر در عمل بسته به روش کنترل پارلمان، قدرت احزاب

غیرحاکم ـ که گاه به حکومت ائتلافی منجر می‌شود ـ و حتی بسته به ساختار درونی حزب حاکم متفاوت است. قدرت صدراعظم آلمان ـ که عموماً از طریق ائتلاف قدرت را در دست می‌گیرد ـ با قدرت نخست‌وزیر انگلستان متفاوت است. در انگلستان نیز بسته به اینکه نخست‌وزیر از حزب کارگر باشد ـ که در آن قدرت حزب بر رهبر بیشتر است ـ یا حزب محافظه‌کار ـ که برعکس قدرت رهبر بیشتر است ـ قدرتش فرق می‌کند.

هیأت وزیران. قبل از آنکه به نحوه انتخاب وزیران اشاره شود، ذکر چند نکته درخصوص موقعیت اجتماعی آنها ضروری است: اول آنکه علی‌رغم ادعای آزادی زنان در این کشورها، اکثر قریب به اتفاق، وزیران از میان مردان انتخاب می‌شوند. دوم آنکه اکثر آنها از قشرهای بالای بورژوازی هستند که به مدد ارتباطات اجتماعی و برخورداری از امکانات به این مقامها دست می‌یابند و در عین‌حال برای افراد باهوش و با پشتکارِ طبقه متوسط هم راه باز است؛ چنانکه خانم تاچر خود از طبقهٔ متوسط بود یا پی‌یر برگووا نخست‌وزیر فرانسه ـ که به دلیل شکست حزب سوسیالیست در سال ۱۹۹۳ خودکشی کرد ـ برخاسته از طبقه کارگر بود، ولی بندرت کسی از میان کارگران یا دهقانان و قشرهای دیگر به مقام وزارت دست می‌یابد و سوم آنکه خصوصیت بارزی که نقطه قوت حکومتهای غربی است، حضور اشخاص باسابقه و سیاستمداران حرفه‌ای در مقامهای وزارت است. اعضای حکومت از میان دانشگاهیان برجسته، صاحب‌منصبان کشوری و لشکری و بویژه از میان افراد باسابقه حزبی انتخاب می‌شوند. سن متوسط اغلب آنها بالای چهل است و بدون استثنا دارای سابقه شغلی[1] در فعالیتهای سیاسی هستند. برعکس آنچه در اغلب کشورهای جهان سوم مشاهده می‌شود، هرگز اتفاق نمی‌افتد که وزارتخانه‌ای را به دست اشخاص کم‌تجربه بسپارند و به همین دلیل نیز تصمیم‌گیریها از پختگی لازم برخوردار است و این گوشه‌ای از همان دیوانسالاری

---

1. carrière

عقلایی است که غرب پایه‌گذار آن بوده است. گرچه از نظر اجتماعی وزیران از بین کسانی با خصوصیاتی که در بالا به آن اشاره شد انتخاب می‌شوند، محدودیت و الزامهای دیگری نیز در انتخاب وزیران دخالت دارد. در بعضی ازکشورها، وابستگیهای منطقه‌ای وزیر مهم است ولی اهمیت آن روبه کاهش است و به جای آن وابستگیهای حزبی و اینکه وزیران از حزب اکثریت باشند از اهمیت بیشتری برخوردار است. این امر در نظارت پارلمان بر انتخاب وزیران ـ که در رأی اعتماد مستتر است ـ آشکار می‌شود؛ زیرا نمایندگان حزب اکثریت، وزیران را نیز از میان حزب خود انتخاب می‌کنند. مسأله موقعی پیچیده‌تر می‌شود که حکومت از ائتلاف حزبها تشکیل شود. در مرحله دقیقتر، یعنی مشخص‌کردن وزیران، برحسب اینکه رژیم ریاستی باشد یا پارلمانی فرق می‌کند. در رژیمهای ریاستی معمولاً رئیس‌جمهور در تعیین وزیران نقش اساسی دارد؛ برای مثال در نظام ریاستی امریکا، وزیران حکم افراد وابسته به رئیس‌جمهور را دارند و در نظام نیمه‌ریاستی فرانسه، رئیس‌جمهور که در تعیین نخست‌وزیر از اختیارات زیادی برخوردار است ـ و تنها محدودکنندهٔ اختیارات وی اکثریت مجلس است ـ وقتی نخست‌وزیر هم از حزب خود وی باشد در تعیین وزیران نیز نقش اساسی دارد. البته در نظامهای پارلمانی، نخست‌وزیر با توجه به شرایط سیاسی کشور و وضعیت نیروهای سیاسی در پارلمان، خود به تعیین وزیران می‌پردازد. معمولاً وزیران، هم در مقابل کسی که ایشان را انتخاب می‌کند (رئیس دولت یا رئیس حکومت) مسئولیت دارند و هم در مقابل مجلس که مجبور به کسب رأی اعتماد آن هستند؛ ولی میزان نظارت و قدرت رئیس حکومت بر وزیران در همهٔ کشورها یکسان نیست؛ چنانکه در ایتالیا وزیران به دلیل ترکیب ائتلافی حکومت، تقریباً از استقلال کامل برخوردارند. این موضوع را زیر عنوان سلسله مراتب حکومتی بررسی می‌کنیم.

سلسله مراتب حکومتی: از نظر رابطه قدرت در درون حکومت، بین نظامهای ریاستی و نظامهای پارلمانی تفاوت اساسی وجود دارد. چنانکه ملاحظه

شد، حکومت از رئیس و وزیران تشکیل شده است؛ ولی بین وزارتخانه‌های مختلف از نظر اهمیت سیاسی و اجتماعی تفاوت زیادی وجود دارد. شاید بتوان وزیران را از نظر قدرت سیاسی (کاری و نه شخصی) به سه گروه تقسیم کرد: اول، وزیرانی که مسئولیت وزارتخانه‌های مهم و حساس مثل وزارت اقتصاد، وزارت خارجه و وزارت کشور و دفاع را دارند. البته ممکن است در برهه‌ای خاص، وزارتخانه‌های عادی هم جزو وزارتخانه‌های مهم قرار گیرند؛ مثلاً در زمان اعتصابات کارگری، وزارت کار و تأمین اجتماعی اهمیت ویژه‌ای پیدا می‌کند، ولی این اهمیت دائمی نیست. دوم وزیرانی که وزارتخانه‌های عادی مثل وزارت معادن، کار و غیره را سرپرستی می‌کنند و سرانجام وزیرانی که نقش مشورتی دارند و در بعضی از کشورها مانند فرانسه به آنها وزیر بی‌کرسی می‌گویند.

حال باید دید چه نوع رابطه قدرتی در درون حکومت برقرار می‌گردد. از نظر رابطه قدرت در درون حکومت، بین نظامهای ریاستی و نظامهای پارلمانی تفاوت اساسی وجود دارد؛ به این عبارت که در نظامهای پادشاهی مطلقه و ریاستی معمولاً یک سلسله مراتب قدرت پیش رئیس حکومت و وزیران وجود دارد؛ یعنی وزیران فقط تابع رئیس حکومتند.[1] ولی این نوع رابطه در جهان رو به زوال است و حتی در امریکا که نمونه یک نظام ریاستی است و وزیران زیر نظر کاخ سفید هستند، ملاحظات دیگری غیر از خواست رئیس‌جمهور، از جمله گرایش کنگره مطرح است؛ ولی در نظامهای پارلمانی و نیمه‌ریاستی (فرانسه) ـ که شامل تمامی کشورهای اروپای باختری می‌شود ـ نوعی حالت شورایی و همرأیی وجود دارد که در قالب نظام کابینه‌ای قابل طرح است.

پایه‌گذار نظام کابینه‌ای انگلستان بود که بتدریج به سایر کشورهای اروپایی از جمله فرانسه ـ که به نخست‌وزیر رئیس شورای وزیران می‌گفتند ـ نیز سرایت کرد.

---

1. *Ibid*; p. 37.

در این نظام، تصمیمهای دولتی به وسیله شورایی از وزیران اتخاذ می‌شود. این امر مستلزم این است که وزیران از استقلال رأی برخوردار باشند و به جای سلسله مراتب عمودی، رابطه‌ای افقی بین آنها برقرار باشد و نخست‌وزیر هم نقش هماهنگ‌کننده را ایفا کند؛ ولی در این باره باید به دو نکته توجه کرد: یکی نقش همیشه برتر رئیس حکومت که در هر حال گریزی از آن نیست. در عین حال ـ همان‌طور که اشاره شد ـ میزان قدرت نخست‌وزیر، در عمل بسته به شیوهٔ کنترل پارلمان، قدرت حزبهای دیگر ـ که گاه حکومت از ائتلاف با آنها شکل می‌گیرد ـ و حتی بسته به ساختار درونی حزب حاکم متفاوت است. چنانکه دیدیم، قدرت صدراعظم آلمان یا نخست‌وزیر ایتالیا ـ که عموماً از طریق ائتلاف قدرت را به دست می‌گیرد ـ با قدرت نخست‌وزیر انگلستان متفاوت است و در انگلستان هم بسته به اینکه نخست‌وزیر از حزب کارگر باشد یا محافظه‌کار، وضع فرق می‌کند؛ در عین حال موارد استثنایی را نیز که اشخاص متنفذی در رأس حکومت قرار می‌گیرند و بر کل تصمیمات اثر قاطعی می‌گذارند، نباید از نظر دور داشت (مثل دوگل در فرانسه یا ادنائور در آلمان). دوم اینکه در نظام دسته‌جمعی هم بناچار وزارتخانه‌ها تفاوتهایی نسبت به یکدیگر دارند و بر همین اساس ممکن است تمام وزیران در تصمیمهای کلی و تعیین خط‌مشی سیاسی شرکت نداشته باشند؛ برای مثال، کابینه انگلستان اغلب از نخست‌وزیر و چند وزیر از وزارتخانه‌های مهم تشکیل می‌شود. در موارد بسیار نادر ممکن است همه وزیران عضو کابینه باشند. مهمتر اینکه این رئیس حکومت است که تعیین می‌کند کدام وزیران عضو کابینه باشند. بنابراین، در روش کابینه‌ای فقط نوع تعدیل شده‌ای از سلسله مراتب حکومتی وجود دارد و نه سیستم دسته‌جمعی واقعی. در واقع باید از هیأت یا گروه حکومتی [1] صحبت کرد نه سیستم شورایی و دسته جمعی که مستلزم مساوات، استقلال رأی و مشارکت همه وزیران است.

---

1. Equipe gouvernementale

ب) دستگاه اداری و دیوانسالاری

دستگاه اداری هر کشور به منزلهٔ دستگاه عصبی بدن انسان است و از آن رو که اجراکننده تصمیمات است، قوه اجراییه واقعی به شمار می‌رود. در حقیقت می‌توان در تشبیه به یک سازمان نظامی گفت: حکومت از دو بخش ستاد و صف تشکیل می‌شود. نخست‌وزیر و هیأت وزیران در حکم ستادند؛ یعنی جایی که مسائل به مشورت گذاشته می‌شود و سپس طرح یا تصمیمی به تصویب می‌رسد. این تصمیم یا طرح را صف، یعنی دستگاه اداری، به اجرا می‌گذارد و در همان حال وزیر بر صف نیز نظارت دارد.

۱. *مختصات دیوانسالاری در کشورهای غربی*

در خصوص دستگاه اداری کشورهای صنعتی اروپا، یادآوری دو نکته حائز اهمیت است: یکی گسترش کمّی و دیگری تحول کیفی در جهت عقلایی شدن سیستم اداری. در قرن بیستم اغلب کشورهای غربی، در مقایسه با قرن نوزدهم شاهد گسترش بی‌سابقه کارمندان اداری خود هستند. دستگاه اداری ایتالیا که در پایان قرن نوزدهم حدود ۵۰ هزار کارمند اداری داشت، امروزه ۲ میلیون نفر را شامل می‌شود؛ همچنان که ۲۰ هزار نفر کارگزاران مرکزی انگلستان امروزه (بدون احتساب نظامیان و فرهنگیان) به ۵۰۰ هزار نفر بالغ شده‌اند. اگر در آلمان غربی سابق، این رقم به ۳۰۰ هزار نفر محدود می‌شد، علتش تشکیلات اداری لاندرها بوده است.[۱] این توسعهٔ کمّی، یعنی ازدیاد کارگزاران اداری، آنان را به صورت یک وزنه سیاسی اجتماعی و حتی اقتصادی بسیار مهم در جوامع غربی درآورده است؛ به قسمی که می‌توان آنها را جزو گروههای ذی‌نفوذ فعال به حساب آورد. اعضای بالای دستگاه اداری، اغلب به مقامهای مهم سیاسی نیز دست پیدا می‌کنند.

از طرف دیگر، تحولی که در دستگاه دیوانی غرب حاصل شده، سیر

1. *Politique comparée*; p. 326.

عقلایی نظام اداری است که ماکس وبر آن را رکن اصلی توسعه سیاسی و اجتماعی تلقی می‌کند؛ زیرا استقلال دستگاه اداری ـ که برای حسن اجرای امور و غیرشخصی شدن مسائل اجتماعی ضرورت دارد ـ درگرو این تحول است. هر چه مسائل اجتماعی پیچیده‌تر می‌شود، تخصصی‌شدن‌کادر اداری نیز ضرورت بیشتری پیدا می‌کند و تخصصی‌شدن ـ که همراه با تنوع ساختاری نظام اداری صورت می‌گیرد ـ این دستگاه را از وابستگیهای اجتماعی، قومی و طبقاتی می‌رهاند.

آغاز این تحول در غرب، با شکل‌گیری سرمایه‌داری و دولتهای جدید همراه بود و همان‌طور که ماکس‌وبر می‌گوید، از دعوای سلطان و اشراف شروع شد.[۱] این سیاست امروزه با برگزاری آزمونهای سخت استخدامی ادامه دارد. کارمند از بدو استخدام، سه مرحله را پشت سر می‌گذارد:[۲] ابتدا، عضوگیری می‌شود و همان‌طور که اشاره شد، این کار از طریق آزمونهای استخدامی ـ که توان علمی و هوشی داوطلب را سنجش می‌کنند ـ صورت می‌گیرد و طبعاً زبده‌ترین اشخاص که از صلاحیت علمی بالایی برخوردار باشند، جذب می‌شوند. حتی برای تشکیلات بازار متحد ۹۳ هم، پستها را به سه قسمت (A، B و C) تقسیم کرده‌اند که هر یک از آنها به مدارجی از یک تا ده تقسیم می‌شود. کسی که پست A_1 (یعنی در حد ریاست کمیسیون و غیره) را اشغال می‌کند باید دارای عالی‌ترین مدرک تحصیلی و ده سال سابقه کار مهم سیاسی و از شخصیتهای برجسته در ردیف ریاست جمهوری و غیره باشد. این امر علاوه بر آنکه بر استحکام دستگاه اداری می‌افزاید، سلامت آن را نیز تضمین می‌کند؛ زیرا به جای جذب اشخاص نالایق ـ که دارای روابط اجتماعی یا خویشی با اشخاص متنفذ هستند ـ افراد شایسته انتخاب می‌شوند و این امر نقش مهمی در سلامت جامعه دارد. در عین حال نباید تصور کرد که ضوابط کاملاً جای روابط را در غرب گرفته است؛ هنوز صاحب‌منصبان پستهایی را به منسوبان خود

---

۱. ر.ک.: *دانشمند و سیاستمدار*؛ ص ۱۰۹ـ۱۳۹.

2. *Politique comparée*; pp. 339-345.

محول می‌کنند. حتی مواردی از رشوه و اختلاس هم در مسائل استخدامی مشاهده شده است؛ ولی در همین موارد هم، داشتن حداقلی از تخصص، اجتناب‌ناپذیر است.

مرحله دوم، آموزش کارمند است. علاوه بر آنکه دانشکده‌ها و مؤسسات آموزشی عمومی وجود دارند که کار آموزش قبل از استخدام را انجام می‌دهند ـ و حتی فارغ‌التحصیلان بعضی از این مراکز مثل پلی‌تکنیک فرانسه یا مدرسه امور حزبی شوروی سابق از اقبال ویژه‌ای در جذب شدن به ارگانهای دولتی برخوردارند ـ بعد از استخدام نیز کارمندان به فراخور شغل خود آموزشهای لازم را فرا می‌گیرند که برای این منظور مراکز آموزشی خاصی مثل مرکز مدیریت دولتی یا مدرسه دولتی هاروارد را به وجود آورده‌اند. سرانجام مرحله زندگی شغلی (carrière) است که در آن فرد همچون یک متخصص، صاحب‌نظر و شخصی باتجربه در دستگاه اداری به کارگرفته می‌شود. این فرد همان ویژگیهایی را دارد که ویلیام وایت[1] در کتاب *انسان سازمانی* به طور انتقادآمیزی از او به همین نام یاد می‌کند؛ انسانی ماشینی، استاندارد شده و آماده تطبیق با هرگونه شرایط کاری دستگاه دیوانسالاری. این دستگاه دیوانسالاری نیز همان هست که کنت گالبرایت[2] از آن با نام ساختار تکنیکی[3] یاد می‌کند که شامل مهندسان، دانشمندان، مدیران، خبرگان و غیره می‌شود. در حقیقت این تحول عمدتاً ناشی از توسعه صنعت و سلطه ماشین بر زندگی انسان است که بعد از جنگ جهانی دوم سرعت بی‌سابقه‌ای به خود گرفت و همان‌طور که بورنهام در کتاب *انقلاب مدیریت*[4] آورده است، از این پس مدیران جای سیاستمداران و دانشمندان جای روشنفکران را در اداره امور اجتماعی می‌گیرند، و این همان چیزی است که به تکنوکراسی شهرت یافته است.

---

1. William Whyte; *L'Homme de l'organisation*; 1959.
2. J. K. Galbraith; *le Nouvel Etat Industriel*; 1988.
3. technostructure
4. James Burnham; *The Managerial Revolution* (1940); *L'ère des organisateurs*, 1947.

۲. ساختار دستگاه اداری در کشورهای غربی

دستگاه اداری کشورهای اروپایی مانند اغلب کشورهای مدرن دنیا از دو بخش تشکیل می‌شود: یکی بخش مرکزی و دیگری بخش محلی. بخش مرکزی عبارت است از وزارتخانه‌ها و سازمانهای مرکزی مستقر در پایتخت کشورها که اداره امور در سطح ملی را بر عهده دارند و هر وزارتخانه زیر نظر شخص وزیر یا کابینهٔ او (کابینه داخلی وزارتخانه‌ها) اداره و هدایت می‌شود. مسئول وزارتخانه، شخص وزیر است، ولی همیشه معاونان و مشاوران وی، او را در اتخاذ تصمیمات همراهی می‌کنند. در تمام کشورها، اعم از فدرال یا غیره، بخش مرکزی دستگاه اداری، هسته اصلی این دستگاه را تشکیل می‌دهد؛ زیرا تصمیمات اساسی، طرح و بودجه در این قسمت تعیین می‌شود.

بخش محلی دستگاه اداری در واقع شعبه‌ای از بخش مرکزی است که هم بخشی ازکار ویژه حکومت را بر عهده دارد و هم نماینده حکومت در نقاط مختلف کشور محسوب می‌شود. تشکیلات محلی معمولاً مینیاتوری از تشکیلات مرکزی است و به همین دلیل تفاوت آنها در ابعاد و مقیاس آنهاست.

به طور کلی درباره رابطه بخش مرکزی دستگاه اداری و بخش محلی آنها دو حالت متصور است: متمرکز (سلسله مراتبی) و غیرمتمرکز. در اروپای باختری هر دو مدل وجود دارد؛ البته در برخی از حکومتها (مانند امریکا) ممکن است نوعی حالت مساوات هم بین مراکز و پیرامون به وجود آید.

مدل متمرکز. در مدل متمرکز اداری، تصمیمات در مرکز اتخاذ و به ولایات ابلاغ می‌شود. خودمختاری ولایات بسیار محدود بوده جنبهٔ کلی ندارد. در اروپای باختری، فرانسه از قدیم نمونهٔ بارز سیستم متمرکز بوده است که در سالهای دهه ۱۹۶۰ تا حدی تعدیل و اندکی به نظام غیرمتمرکز نزدیک شده است. یکی از دلایل عمده وجود این نظام در فرانسه، شاید این باشد که بر پایه نظریه رکان[1]، در مورد

1. Rokkan

نزاعهای تاریخی، دعوای مرکز و پیرامون، به طور قاطع به نفع مرکز فیصله‌یافته باشد؛ این مدل با تفاوتهایی در بلژیک، ایتالیا و اسپانیا نیز وجود دارد.

مدل غیر متمرکز. در مدل غیر متمرکز، بخشهای محلی دستگاه اداری از اختیارات وسیعی برخوردار است و بسیاری از تصمیمات به جای آنکه در مرکز و به طور متمرکز و یکسان برای تمامی کشور اتخاذ شود، در ولایات و منطبق با مقتضیات آنها گرفته می‌شود. این مدل بیشتر الگوی اداری کشورهایی است که شکل‌گیری آنها درگذشته به صورت ترکیبی از ایالات مستقل بوده و استقلال‌طلبی تقریباً جزئی از فرهنگ ملی آنها شده است. به عبارت دیگر، در میان نزاعهای تاریخی مورد نظر رکان دعوای مرکز و پیرامون از نزاعهای عمده این کشورها بوده است. اینگونه کشورها غالباً در دوران دموکراسی به نوعی فدرالیسم گرایش پیدا می‌کنند. آلمان فدرال، نمونه بارز سیستم اداری غیرمتمرکز و فدرال است که در آن، لاندرها در امور داخلی از استقلال کامل برخوردارند. نمونه دیگر نظام غیر متمرکز اداری، انگلستان است که گرچه به شیوه فدرال اداره نمی‌شود، استانها[1] و نواحی[2] در اداره امور خود مستقل عمل می‌کنند. در عین حال باید در نظر داشت، همان‌طور که در نظام اداری متمرکز نوعی عدم تمرکز هم مشاهده می‌شود، در نظامهای اداری غیر متمرکز هم نوعی سلسله مراتب رعایت می‌شود؛ یا به عبارتی، مرکز بر ولایات نظارت دارد و حداقل در پاره‌ای امور ـ که ذاتاً جنبهٔ ملی دارند و جزو مسائل محلی تلقی نمی‌شوند ـ اختیار عمل در دست بخش مرکزی دستگاه اداری است. از جمله این مسائل سیاست خارجی و امور دفاعی است که همیشه در صلاحیت بخش مرکزی و وزارتخانه‌های مربوط است. حتی در کشورهایی که خودمختاری یک یا چند ایالت به رسمیت شناخته می‌شود، حق تصمیم‌گیری در این دو مورد، مختص دولت مرکزی است. نکته دیگر آنکه نباید نقش احزاب را در ارتباط بین بخش مرکزی و بخش محلی دستگاه اداری از یاد برد. حزب اکثریت، در انتخابات محلی

---

1. county 2. district

ولایاتی که در آن دارای اکثریت شده است، خود به خود رابطه مرکز و آن ولایات را نیز تنظیم می‌کند و در ولایاتی که حایز اکثریت نشده است با توسل به موازین قانونی، حداقل ارتباط لازم را حفظ می‌کند.

۳. نهادهای قضایی

همان‌طورکه پارلمان، تجسم عینی ارادهٔ مردم و حکومت تبلور عینی حاکمیت و در همان حال مجری ارادهٔ مردم تلقی می‌شود، نهادهایی نیز برای حفظ حقوق مردم و جلوگیری از انحراف از قانون اساسی و اجحاف احتمالی حکومت به حقوق مردم ضرورت دارد. این مهم بر عهده محاکم قضایی است و لازمه انجام وظیفه آنها داشتن استقلال است. از همین رو، اصل استقلال قوه قضاییه در دموکراسیهای غربی جزو لایتجزای این نظامها قرارگرفته است. با وجود این و علی‌رغم استقلال قضات، قوه سوم نسبت به دو قوه دیگر در عمل اقتدار کمتری دارد که علت آن را باید در اصول دموکراسی، یعنی حاکمیت ملی و اصل نمایندگی جستجو کرد.[۱] قصد ما در اینجا بررسی این مطلب یا مبانی قانونگذاری نیست، بلکه هدف آشنایی با نهادهای قضایی است که خود کمتر از این پیچیده نیست؛ زیرا از یک طرف مسأله استقلال قوه قضاییه مطرح است و از طرف دیگر، تمام این تأسیسات جزئی از تشکیلات دولتی محسوب می‌شوند. طبیعی است که سیستم قضایی هر کشور حافظ ارزشهای نظام حاکم بر آن کشور است و از این رو جزئی از نظام سیاسی به حساب می‌آید؛ چنانکه قانون اساسی و سیستم قضایی جمهوری اسلامی ایران با نظام قضایی رژیم قبل از آن متفاوت است. بر این اساس، نظامهای قضایی کشورهای غربی نیز قاعدتاً حافظ ارزشهای دموکراسی غربی، یعنی لیبرالیسم و آزادیهای فردی و اجتماعی هستند.

از نظر نهادهای قضایی باید بین دو نوع محکمه درکشورهای غربی فرق قائل

---

1. *Politique comparée*; p. 372.

شد: یکی محکمه یا شورای قانون اساسی (که شبیه شورای نگهبان در جمهوری اسلامی ایران است) و دیگری محاکم عمومی.

شورای قانون اساسی. «این شورا ارگانی است که احترام و رعایت پاره‌ای از اصول اساسی قانون اساسی را تضمین می‌کند ... و قاعدتاً تمام کشورها باید دارای چنین شورایی باشند ... ولی چنین نیست ...»[1] این شورا عمدتاً در قرن بیستم، در کشورهای اروپایی شکل گرفت. در سالهای بین دو جنگ، در کشورهایی مثل پرتغال، اسپانیا و اتریش، شورای قانون اساسی با قدرتی محدود به وجود آمد. بعد از جنگ جهانی دوم، با تجربه تلخی که از پایمال‌شدن حقوق اساسی به دست آمده بود، این شورا ـ بویژه در کشورهایی که اسیر فاشیسم بودند ـ مورد توجه قرار گرفت. اتریش در سال ۱۹۴۵ دوباره شورای قانون اساسی را برپا ساخت و ایتالیا در سال ۱۹۴۸ آن را برای اولین‌بار تأسیس نمود و در قانون پایه ۱۹۴۹ آلمان نیز جایگاه چنین ارگانی مشخص شد. در فرانسه ـ که به سال ۱۹۴۶ کمیته قانون اساسی به وجود آمده بود ـ برای اولین‌بار در قانون اساسی جمهوری پنجم بود که شورای قانون اساسی به طور واقعی نظارت بر رعایت انطباق قوانین عادی با قانون اساسی را بر عهده گرفت.

این نهاد در سالهای دهه ۱۹۷۰ نیز در کشورهای پرتغال (۱۹۷۶) و اسپانیا (۱۹۷۸) و در دهه ۱۹۸۰ در کشورهای سوئد، کانادا و بلژیک (۱۹۸۴) به منصه ظهور رسید. در انگلستان نیز ـ که وظیفه این شورا تا حدی بر عهده مجلس لردان است ـ بارها وجوب چنین ارگانی مطرح شده است.[2]

گرچه در کشورهای مختلف سیستم انتخاب قضات شورای قانون اساسی و نحوه نظارت آن متفاوت است، وظیفه آنها، یعنی حفاظت از اصول قانون اساسی و مرجعیت آن در تفسیر قوانین اساسی و همچنین استقلال آن از قوه مقننه و مجریه، کم‌وبیش یکسان است.

---

1. Loïc Philip; "les Cours Constitutionnelles" in; *Traité de science politique*; pp. 406-407.
2. *Ibid*; p. 409.

محاکم عمومی. وقتی از دموکراسیهای غربی به حکومت قانون تعبیر می‌شود، بدیهی است وجود این امر مستلزم یک سیستم قضایی بسیار کارآمد و قضات بسیار ورزیده است. استقلال قوه قضاییه، استقلال قضات و نحوه انتخاب آنها از بین کارشناسان ورزیده حقوقی از یک طرف و سازماندهی دستگاههای قضایی از طرف دیگر، می‌تواند جوابگوی این مهم باشد. کشورهای اروپایی دارای نظام قابل قبولی از نظر حقوق اثباتی و آیین دادرسی هستند و به همین دلیل نیز می‌توانند همکاریهای نزدیکی با یکدیگر داشته باشند.

فصل چهارم

نقش احزاب در دموکراسیهای غربی

شناخت نظامهای دموکراسی غربی، بدون شناخت احزاب سیاسی و نقش آنها در این جوامع امکان‌پذیر نیست؛ زیرا نه تنها تشکلهای حزبی همزاد دموکراسی و میوه‌های این شجره بودند و همراه با توسعه آن در قرن نوزدهم رشد یافتند، بلکه وجود آنها باعث دگرگونیهای ژرفی در درون این نظامها گردید و پاره‌ای از اصول دموکراسی غربی را از محتوا خالی ساخت و به پاره‌ای دیگر شکل و محتوا بخشید. حضور احزاب سیاسی در صحنه سیاست کشورهای غربی، اصول تفکیک و موازنه قوا را به مجسمه‌های بی‌روحی تبدیل ساخت که جز در معنای حقوقی آن کاربرد ندارد. حزب حاکم به عنوان یک کل واحد، هم قوه مقننه و هم قوه مجریه را در دست می‌گیرد و مسألهٔ موازنه یا تفوق یک قوه بر دیگری را زیر سیطره خود خنثی می‌سازد و برعکس، اصل حکومت اکثریت را بوضوح عینیت می‌بخشد. هم از این‌روست که عده‌ای هست و نیست نظامهای غربی را در قالب احزاب خلاصه می‌بینند و ما نیز با تأکید بر این نکته، در پی شناخت نقش آنها در این نظامها هستیم.

۱. ابعاد نظری حزب و دموکراسی

احزاب سیاسی که امروزه در اغلب کشورهای جهان، در صحنه پیکارهای سیاسی حضوری فعال دارند، در گذشته‌ای نه چندان دور، طی یک فرایند همه‌جانبه سیاسی، اجتماعی و اقتصادی به صورتی که ما امروز می‌شناسیم شکل گرفتند. این

سازمانهای پایدار که به نام احزاب سیاسی جدید شناخته شدند، پس از یک قرن تحول تدریجی در پایان قرن نوزدهم در اروپا و اندکی قبل از آن در امریکا در صحنه سیاست ظاهر شدند. صفت «جدید» یا مدرن از آن جهت اضافه شد که بار بسیاری از اتهامات و بدبینیها را از دامان این پدیده‌های نوظهور بزداید و خط فاصلی بین گذشته و حال آنها ترسیم نماید. «لاپالامبارا» و «واینر» چهار صفت یا شرط برای احزاب جدید قائل شده‌اند که مورد پذیرش همگان است:[1]

۱. داشتن یک سازمان دائمی که دوام آن بسته به حیات رهبران فعلی آن نباشد (دار و دسته قدرت‌طلب نباشد)؛

۲. سازمانی که در سطح ملی فعالیت داشته باشد (گروه پارلمانی نباشد)؛

۳. قصد آگاهانه رهبران ملی و محلی سازمان به دست گرفتن قدرت باشد و نه نفوذ بر قدرت (گروه ذی‌نفوذ نباشد)؛

۴. در پی کسب حمایت عمومی از طریق انتخابات یا هر شیوه دیگر باشد (کلوب سیاسی نباشد).

سوءسابقه احزاب گذشته، با خصلت سودجویی گروهی، دسیسه‌های سیاسی، انزوای اجتماعی و محدودبودن آنها به خانواده‌های نزدیک به استبداد حاکم، سبب شد تا در سپیده‌دم ظهور دموکراسی و احزاب سیاسی جدید، در ادبیات سیاسی و متون حقوقی، در مورد این پدیده‌ها به سکوت توأم با بدبینی اکتفا شود. بنیانگذاران دموکراسی نیز علی‌رغم آنکه خود هسته‌های اصلی احزاب جدید (انجمنها و کلوبهای زمان انقلاب فرانسه مثل کردلیه، ژاکوبن‌ها، مونتیناردها و غیره) را پی می‌ریختند، بنا به تصوری که از گذشته داشتند و همچنین به دلیل حاکمیت نظریه کلاسیک سیاست (طرد هرگونه تعارض و تفکیک در داخل) از احزاب به بدی یاد کردند. اینکه دانتون می‌گفت: «حزب فقط یک حزب و آن هم حزب مردم»، یا کندرسه می‌گفت: «نیاز مردم به این است که حزبی وجود نداشته

---

1. J. Lapalombara and M. Weiner; *Political Partis and Political Development*; 1966, p. 6.

باشد» خود گویای وحشت آنها از تفرقه‌ای بود که احتمال داشت از دسته‌بندیهای اجتماعی و سیاسی به وجود آید. لذا اگر بشود برای اندیشه تفکیک قوا یا نظریه نمایندگی از بنیانگذارانی مثل منتسکیو و روسو نام برد، در مورد احزاب، چنین بنیانگذارانی وجود ندارد و این سازمانها صرفاً بنا به نیازهای عملی دموکراسی تولد یافته‌اند. فرانسوا فوره در کتاب خود به نام *تفکری درباب انقلاب فرانسه*[1] بهتر از هر کس مباینت سکوت در مورد احزاب یا طرد آنها را با الزامات عملی انقلاب فرانسه شرح داده، تضاد درونی انقلاب فرانسه را در این می‌داند که علی‌رغم تأکید بر اصالت آراء مردم، فاقد نهادها یا سازمانهایی است که امکان بیان طبیعی و روشن این آراء و افکار را فراهم سازد. قوانین اساسی نیز پس از یک دوره طولانی سکوت، نقش احزاب را بسیار مختصر، به رسمیت شناختند. قوانین اساسی نوپایی که بر خرابه‌های فاشیسم و نازیسم بنا گردیدند، به تعریفی کلی از نقش انتخاباتی احزاب بسنده کردند. ماده ۴۹ قانون اساسی ۱۹۴۷ ایتالیا و ماده ۲۱ قانون پایه آلمان و ماده ۴ قانون اساسی جمهوری پنجم فرانسه به نقش احزاب در بیان آراء عمومی و برگزاری انتخابات اشاره کرده‌اند؛ ولی نکته جالب این است که در هر سه مورد یاد شده قبل از آنکه نقش مثبت احزاب مورد نظر باشد، نگرانی از نقش مخرب بعضی از احزاب (فاشیست یا کمونیست) موجد اصلی فکر تعیین حدود آنها بوده است. لذا جای تعجب نیست اگر در زمان دوگل که خود از مخالفان سرسخت حزب بود، در قانون اساسی به نقش احزاب اشاره می‌شود. به هر صورت در اینکه رابطه نزدیکی بین توسعه دموکراسی، گسترش حق رأی و پیدایش احزاب وجود دارد، شکی نیست. دقت در این نکته که احزاب پاسخی به نیازهای عملی دموکراسی بوده‌اند یا خود بازتاب توسعه و رشد سیاسی تلقی می‌شوند نیز تأثیری در حضور آنها به عنوان واقعیات سیاسی ـ اجتماعی ندارد؛ به عبارت دیگر، چه اینکه احزاب را به قول ماکس وبر «فرزندان دموکراسی» قلمداد کنیم یا آن‌طور که

---

1. F. Furet; *Penser la Révolution Française*; 1978.

آلکسی دوتوکویل می‌گفت «آنها را شرهای لاینفک نظام دموکراسی» بپنداریم، حضور آنها اعم از شر یا خیر به عنوان هویتی مستقل از دارودسته‌های قدرت‌طلب قرون گذشته، انکارناپذیر است؛ ولی اینکه وجود احزاب تا چه حد موافق نظام دموکراسی است، جای بحث و گفتگو دارد. به هر حال باید پاسخی برای این سؤال پیدا کرد که احزاب خود تا چه حد دموکراتیک هستند.

نویسندگان زیادی در پی پاسخ به این سؤال برآمده‌اند، لیکن از آن میان، نظریات بدبینانه ولی واقع‌گرایانه نویسندگان دو دهه اول قرن بیستم به حقیقت نزدیکتر می‌نماید. آنچه بوضوح در این نظریات مشهود است، سنجش واقعیات سازمانی با معیارهای دموکراسی و تطابق آن با اندیشه اصلی تحزب، یعنی ایجاد وسیله‌ای برای تحقق دموکراسی است. این نوشته‌ها همچنین اولین آثارجامعه‌شناسی سیاسی در مورد احزاب جدید تلقی می‌شوند که روابط و مکانیسمهای درونی احزاب را به طور عمیق مطالعه کرده و در نهایت به نوعی نگرانی در مورد آینده دموکراسی و احزاب رسیده‌اند. در این آثار، در یک مورد اتفاق نظر هست و آن اینکه افراد پس از ورود به حزب کم‌کم به نوعی پیچ و مهره‌های بی‌اختیار تبدیل می‌شوند که درمجموع به وجودآورنده «ماشین» حزب است. در این صورت، حزب نیز به موجودی مشغول به خود و فارغ از اهداف نهایی و غایی تبدیل می‌شود.

ما در این قسمت از سه نویسنده و صاحب‌نظر که علی‌رغم دیدگاههای متفاوتشان، در بسیاری از موارد اتفاق نظر دارند و آثارشان به‌رغم گذشت زمان هنوز درخور تعمق است، نام می‌بریم و علاقه‌مندان را به مطالعه آثار آنها توصیه می‌کنیم: موئیزی استروگرسکی درکتاب *دموکراسی و سازمان احزاب سیاسی*[1] منتشر شده به سال ۱۹۰۲ انسان را اسیر حزب می‌داند و در نهایت حزب را سد راه دموکراسی می‌بیند. او کار خود را با این فرض شروع می‌کند که احزاب سیاسی، نتیجه تبدیل نظام سنتی به نظام جدید و مراجعه به آراء عمومی هستند؛ ولی احزابی که

---

1. Möisie Ostrogorski; *La Démocrartic et les partis politiques*; Paris, Seuil, 1979.

بدین‌سان شکل گرفتند، به زودی افکار عمومی را در قالبها و الگوهایی جای دادند که به کار حزب می‌آمد و از خواسته‌های فوری و حیاتی مردم غافل ماندند. در این صورت فرجام حزب چیزی جز یک ماشین پردردسر و بی‌خاصیت نیست و تنها راه چاره نیز انحلال آنها و ایجاد سازمانهای موقتی است که کار آنها صرفاً برگزاری انتخابات باشد و پس از آن نیز منحل گردند[1]. اگر استروگرسکی با مطالعه احزاب بورژوای امریکا و انگلیس به نتایج بدبینانه‌ای رسید، ربرت میخلز[2] (۱۸۷۶-۱۹۳۶) با کندوکاو در مورد حزب سوسیال دموکرات آلمان که از مهمترین احزاب چپ در پایان قرن نوزدهم بود، به نظریه بدبینانه‌تری رسید. وی در کتاب خود با عنوان *درباره جامعه‌شناسی احزاب در دموکراسیهای جدید* که برای اولین بار در سال ۱۹۱۱ منتشر شد، سعی در اثبات این نکته دارد که تا چه حد دموکراسی (به معنی شرکت همگان در رهبری و تصمیم‌گیری) حتی در داخل پرادعاترین احزاب دموکراتیک، کلامی بی‌محتواست. همیشه عدهٔ کمی قدرت را در دست خود قبضه می‌کنند و تشکیل این گروه متنفذ و الیگارک جزء لاینفک سازماندهی است. وقتی سازمانی در درون خود نتواند اصول دموکراسی را رعایت کند، چگونه می‌تواند راهگشای دموکراسی و کارگزاری آن در سطح جامعه باشد؟

اما ماکس وبر برخلاف استروگرسکی و میخلز، به دموکراسی و احزاب سیاسی ـ که به قول خود او فرزندان دموکراسی هستند ـ هیچ‌گونه بدبینی ابراز نمی‌داشت؛ اما حزب را چیزی جز یک ماشین در دست رهبر حزب نمی‌دید.[3] رهبر واقعی که باید دارای نیروی کاریزما و خصوصیات یک سیاستمدار واقعی، از جمله شوق و رسالت و واقع‌بینی باشد به ماشینی نیاز دارد که از طریق آن بتواند توده‌ها را به دنبال خود بکشد. او سرانجام به این نتیجه رسید که در نظام حزبی انگلستان، اعضای حزب تا حد «یک حیوان رأی‌دهنده و کاملاً منضبط» تنزل می‌کنند. با همین

---

1. *Idid*; p. 226. 2. Robert Michels

۳. ر.ک.: *دانشمند و سیاستمدار*.

جمله رابط حزب و دموکراسی در بینش «وبر» نیز روشن می‌شود. هر چند او به سیر عقلایی شدن نظام سیاسی بسیار امیدوار بود، این روند را بیشتر برای دستگاه دیوانسالاری می‌پسندید تا رهبری سیاسی.

با وجود تمام این انتقادات «حذف احتمالی احزاب، هیچ مسأله‌ای را حل نمی‌کند؛ زیرا عملکرد آنها پاسخگوی نیازهاست و محو آنها میدان را برای گروههایی باز می‌کند که از وجود احزاب ناخشنودند ...»[1]؛ به عبارت دیگر، در صورت حذف احزاب هیچ تضمینی وجود ندارد که جامعه دچار هرج و مرج و آشفتگیهای سیاسی نشود؛ زیرا اولاً وجود احزاب متعدد از غلتیدن حزب حاکم یا دولتمداران به دام دیکتاتوری جلوگیری می‌کند و ثانیاً مبارزه سالم و قانونی احزاب، مانع از بروز مبارزات خشونت‌آمیز بین گرایشهای موجود در جامعه می‌گردد. از این رو، وجود آنها برای ثبات و تحرک سیاسی جامعه ضروری است؛ بدین معنا که هر چند متضمن معایبی هستند، دموکراسیهای غربی بدون وجود آنها تداوم نخواهند یافت؛ «شاید تنها راه‌حل قابل قبول این است که آنها را از توسعه درونی و مسائل مربوط به خود، به سوی اتخاذ مواضعی در قبال مسائل جامعه متوجه سازیم، به وجهی که دموکراسی را اساس سازمان و قواعد عملی خود قرار دهند.»[2]

۲. نظام حزبی در دموکراسیهای غربی

از تبعات دموکراسی لیبرال، یکی هم قبول تنوعات اجتماعی و اقتصادی و سیاسی و به طور کلی قبول چند گونگی است که در زمینه تحزب در عبارت «وجوب چندحزبی و ردّ تک‌حزبی» خلاصه می‌شود وگرنه دموکراسی در مفهوم توکویلی آن، یعنی مساوات‌طلبی، در نهایت به ایجاد جامعه توده‌وار خواهد انجامید که در آن «افراد امکان ادغام در یک سازمان مبتنی بر منافع مشترک، مثل حزب و سندیکا یا سازمان صنفی را ندارند»[3]. چنین جامعه‌ای به قول کورن هوزر «آمادگی لازم برای

---

1. J. Baguenard; *L' univers politique*; 1978, p. 30. 2. *Ibid*, p. 30.

3. *Cf.* Hannah Arendt; *The Origins of Totalitarism;* New York, 1951, p. 305.

پذیرش سلطه یک گروه نخبه را دارد؛ زیرا جامعه توده‌وار از نظر عینی منفرد[۱] و از نظر ذهنی از خود بیگانه است. فرد در چنین جامعه‌ای بسرعت بسیج شده به حرکت درمی‌آید و اگر قبول کنیم که توتالیتاریسم حالتی از بسیج کامل است، باید بپذیریم که جامعه توده‌وار بشدت در مقابل جریانها و رژیمهای توتالیتر آسیب‌پذیر است».[۲] از این‌رو قبول چندگونگی نه تنها در تضاد با دموکراسی قرار نمی‌گیرد، بلکه لازمه حفظ آن نیز تلقی می‌شود . تبلور این چندگونگی در همزیستی عقاید و جریانهای مختلف سیاسی و در یک کلام در قبول چندحزبی است. از این نظر باید در دموکرات بودن نظامهای تک‌حزبی تردید کرد؛ برای مثال در نظامهای تک‌حزبی کمونیستی، حزب بیشتر جنبهٔ ارگانی دولتی دارد که از نظر قدرت سیاسی حتی بر دولت نیز تقدم دارد؛ زیرا تصمیم‌گیرنده اصلی حزب است و خط‌مشی سیاست کشور در دفتر سیاسی حزب تعیین می‌شود. به قول ریمون آرون «وقتی فقط یک حزب انحصار فعالیتهای سیاسی را در دست دارد، دولت به طور تفکیک‌ناپذیری بدان وابسته و پیوسته است».[۳] در دولتهای فاشیستی نیز حزب و دولت به هم پیوسته‌اند، با این تفاوت که حزب حربه‌ای در دست دولت یا به طور مشخصتر در دست پیشوا یا هیأت حاکمه است. در هر دو مورد از آزادیهایی که لازمه تحقق دموکراسی است خبری نیست. در حالی که اصل اساسی در دموکراسیهای غربی «حقوق مساوی در رقابت برای رسیدن به مرحله اعمال قدرت است».[۴] در واقع گرایشهای مختلف و جریانهای متفاوت سیاسی که لازمه جو آزاد و دموکراتیک است، در وجود احزاب متعدد جلوه‌گر می‌شود. این احزاب به زندگی سیاسی جوامع غربی تحرک خاصی بخشیده‌اند که در کشورهای بلوک شرق سابق و جهان سوم نظیر آن یافت نمی‌شود.

---

1. atomisé
2. William Kornhauser; *The Politics of Mass Society;* 1960, pp. 32-33.
3. *Démocratie et totalitarisme*; p. 81.
4. *Ibid*; p. 85.

علی‌رغم آنکه سیستم حزبی در دموکراسیهای غربی را می‌شود به دوحزبی، چندحزبی و حزب مسلط تقسیم‌بندی کرد، باید گفت که تمامی آنها در قالب نظام چندحزبی می‌گنجند؛ به عبارت دیگر، باید گفت تمامی نظامهای غربی سیستم چندحزبی دارند که از آن میان یک یا دو حزب ممکن است بیشترین آراء را به خود اختصاص دهند. البته نباید چنین تصور شود که فقط به یک یا دو حزب اجازه فعالیت داده شده است، بلکه در عمل ممکن است انتخاب مردم وضعیت را به صورتی درآورد که فقط دو حزب به مجلس راه یابند. در انگلستان که مظهر نظام دوحزبی است، احزاب متعددی از جمله حزب لیبرال، جبهه ملی، حزب کمونیست، سوسیال دموکرات و غیره نیز در کنار دوحزب بزرگ کارگر و محافظه‌کار ـ که بین ۷۰ تا ۸۵ درصد آراء را به خود اختصاص می‌دهند ـ وجود دارند. اگر بخواهیم جوامع سیاسی را بر اساس نظام حزبی آنها تقسیم‌بندی کنیم، آنها را باید به نظامهای حزبی رقابتی و حزبی غیر رقابتی[1] تقسیم کرد و اگر تقسیم بر اساس نظامهای سیاسی صورت گیرد به نظامهای توتالیتر ـ که با نظام حزبی غیر رقابتی (تک‌حزبی) مطابقت دارند ـ و نظامهای پلورالیست ـ که با نظامهای حزبی رقابتی تطابق دارند ـ تقسیم می‌شوند و اگر تقسیم بر اساس نوع جامعه سیاسی صورت گیرد به جوامع باز و بسته تقسیم می‌شوند. جوامع باز مبتنی بر نظام حزبی رقابتی و پلورالیسم، از مشخصات دموکراسیهای غربی است.

خانواده‌های بزرگ حزبی در اروپا. شاید در اینجا بی‌مورد نباشد اگر از خانواده‌های بزرگ حزبی اروپا ـ که شاخه‌ها و همتاهای آنها در اکثر کشورهای اروپایی فعالیتی چشمگیر داشته، جزو احزاب قدرتمند این کشورها محسوب می‌شوند ـ نام ببریم. این سنخ‌شناسی[2] بر اساس سه معیار: برچسب، ایدئولوژی و سازمان صورت می‌گیرد و در این چهارچوب، خانواده‌های بزرگ سیاسی اروپا، به

---

1. *Cf.* Roger, G. Schwartzenberg; *Sociologie politique*; 1974, pp. 531-575.

2. typologie

خانواده لیبرالها، خانواده دموکرات مسیحیها و چپها تقسیم می‌شوند و خانواده‌های کم‌اهمیت‌تری مثل سانترالیستها، کشاورزان و ضد مذهبیون را نیز می‌شود بر آنها افزود.[1] احزاب لیبرال از قدیمترین شاخه‌های سیاسی اروپا هستند که در قرن نوزدهم در مقابل احزاب محافظه‌کار شکل گرفتند، ولی امروز دیگر قدرت سابق را ندارند (مثل حزب لیبرال انگلستان یا ایتالیا) و علت این امر را هم باید بیشتر در تفرقه بین گرایشهای مختلف لیبرالها جستجو کرد. در عوض در بین احزاب چپ، احزاب سوسیالیست که عمدتاً در دهه‌های ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰ شکل گرفتند و بسرعت جزو احزاب قدرتمند اروپا شدند، علی‌رغم تفرقه‌ای که بعد از پیدایش بین‌الملل سوم ـ که لنین در سال ۱۹۱۹ پایه گذاشت ـ گریبانگیر آنها شد، توانستند موقعیت سابق خود را باز یابند و همبستگی خود را در قالب «بین‌الملل سوسیالیست»[2] حفظ کنند. احزاب مهمی چون حزب کارگر انگلستان، حزب سوسیالیست فرانسه و سوسیال دموکراسی آلمان جزو این خانواده هستند. احزاب مسیحی نیز عمدتاً بعد از جنگهای جهانی اول و دوم در صحنه سیاست ظاهر شدند و بویژه در سالهای بعد از جنگ جهانی دوم به علت مبارزه با فاشیسم ـ و اینکه در زمان جنگ و بعد از آن ملجأ مردم بی‌پناه بودند ـ از موقعیت ویژه‌ای برخوردار شدند.[3] احزاب مهمی چون اتحادیه دموکرات مسیحی آلمان و دموکرات مسیحی ایتالیا جزو این خانواده محسوب می‌شوند؛ ولی در فرانسه و انگلستان تشکل خاصی به این نام وجود ندارد.

۳. عملکرد احزاب در دموکراسیهای غربی

کار ویژهٔ احزاب از دیدگاه کلاسیک، تقریباً به برگزاری انتخابات و مسائل مربوط به آن محدود می‌شود. هرچند نقش احزاب در انتخابات از اهمیت ویژه‌ای

---

1. *Cf.* Daniel Louis Seiler; *Les Partis politiques en Europe*; PUF, 1978.

2. *Cf.* André Donneur; *L'Internationale socialiste*; PUF, 1983.

3. *Cf.* P. Letamendia; *La Démocratie chrétienne;* PUF, 1977.

برخوردار است و کثرت انتخابات (انتخابات مجلس، ریاست جمهوری و غیره) در جوامع غربی بر این اهمیت می‌افزاید، اما نقش و عملکرد احزاب فقط به این امر محدود نمی‌شود؛ زیرا احزاب تقریباً تنها بازیگر صحنه سیاست داخلی هستند و در نتیجه از یک سو تبلور تمامی تحولات و کنشهای سیاسی، و از دیگر سو برانگیزنده این تحولات و کنشها تلقی می‌شوند. در همان حال که در پی مبارزات خود، آگاهی سیاسی مردم را افزایش می‌دهند، از تحولات محیط نیز اثر می‌پذیرند و در جریان رشد و توسعه خود، موجد فعل و انفعالات، آثار و عملکردهای متعدد و مختلفی می‌شوند که گاه از حد انتظار فراتر است؛ برای مثال، حزب کمونیست فرانسه در ضمن فعالیتهای سیاسی، محلی برای ملاقات افراد مجرد نیز هست که درصدی از این آشناییها به ازدواج ختم می‌شود (نقش آژانسهای ماتریمونیال).[۱] این نقش نه برای حزب در نظر گرفته شده بود و نه کسی تصور می‌کرد که در کنار فعالیتهای سیاسی به ایفای یک نقش صرفاً اجتماعی نیز بپردازد؛ یا چنانکه استروگرسکی می‌گوید، احزاب امریکا از طریق باس‌ها به رفع مشکلات خصوصی اعضا نیز می‌پردازند و علت پایداری این احزاب نیز به گفتهٔ استروگرسکی بیشتر اینگونه فعالیتهاست و نه فعالیتهای سیاسی.[۲] ربرت کینگ مرتن از جامعه‌شناسان امریکا در کتاب *عناصر نظریه و روش در جامعه‌شناسی* وظیفه سازمانها را کلاً به دو دسته تقسیم می‌کند: عملکرد آشکار و عملکرد پنهان. عملکرد آشکار آن است که منطقاً از یک سازمان یا ارگان انتظار می‌رود و معمولاً در متون مربوط (نظریه‌ها، اساسنامه‌ها و غیره) نیز تصریح شده است، ولی عملکرد پنهان آن است که نه از یک ارگان انتظار می‌رود و نه به حساب آن گذاشته می‌شود.[۳] امروزه تفکیک بین عملکرد آشکار و پنهان

---

۱. برای اطلاع بیشتر ر.ک.:

Annie Kriegel; *Les Communistes français*; 1968.

2. *La Démocratie et les partis politiques*; pp. 147-150.

3. *Cf.* Robert K. Merton; *Elements de theorie et de methode sociologique*; 1965.

احزاب قدری مشکل است؛ زیرا انتظار همگان از حزب بمراتب فراتر از عملکردهایی است که از دیدگاه کلاسیک مطرح بوده است. آنچه در اینجا مورد نظر است، نقش حزب در جوامع اروپایی و جایگاه عملی و اندامگونه[1] آن در نظامهای سیاسی این کشورهاست.

دیدگاه کلاسیک دربارهٔ *عملکرد آشکار احزاب درکشورهای اروپایی*. از این دیدگاه «اولین کار ویژه حزب، شکل‌دادن به زندگی سیاسی از طریق ایجاد وجدان سیاسی در مردم، دادن اطلاعات سیاسی و جهت‌دادن به افکار عمومی است».[2] در حقیقت افکار فردی و گرایشهای پراکنده سیاسی موجود در جامعه، در قالب احزاب، تنظیم و تبیین می‌شود. این عملکرد در جریان انتخابات، نمودی آشکار پیدا می‌کند. احزاب از طریق القای نظریه یا دکترین سیاسی به حرکت سیاسی مردم جهت می‌دهند. عملکرد دوم احزاب، معرفی کردن نامزدهاست. در واقع تربیت یک هیأت سیاسی و طبقه رهبری برخاسته از مردم ـ که بدون آن اداره امور در عصر تخصصی‌شدن مشاغل سیاسی میسّر نیست ـ بر عهده احزاب است. همان طور که موریس دوورژه می‌گوید: «از این نظر احزاب واحد و احزاب چندگانه دارای نقش مشترکی هستند».[3] معرفی نخبگان یا تربیت‌شدگان سیاسی از طرف احزاب، این اطمینان را به مردم می‌دهد که پستهای سیاسی در دست نااهلان قرار نخواهد گرفت؛ از آن رو که روزگار بسیاری از کشورها بدین علت ـ که مردم سرنوشت خویش را در کف مردان بی‌کفایت گذاشته‌اند ـ تباه گشته است. به طور کلی نتیجه انتخابات بدون حزب، در شهرهای بزرگ ـ که مردم شناخت کافی از نامزدها ندارند ـ مبهم و نامطمئن است. علاوه بر آن، لازم است رابطه‌ای دائمی بین انتخاب‌کنندگان و انتخاب‌شوندگان وجود داشته باشد که این مقصود از طریق احزاب بهتر برآورده می‌شود. حزب نقش پلی را ایفا می‌کند که دو طرف قرارداد

---

1. organique 2. *Ibid*; p. 126s.

3. M. Duverger; *Les Partis politiques*; 1976, p. 466.

اجتماعی را به هم وصل می‌کند. سومین عملکرد احزاب، سازمان دادن انتخاب‌شدگان است. به منظور حصول نتیجهٔ مطلوب و هماهنگی در تصمیم‌گیری، لازم است نمایندگان یک گرایش فکری، مواضع واحدی اتخاذ کنند و از تفرقه آراء خود جلوگیری کنند. این امر نیز مستلزم داشتن اطلاعات و هماهنگی قبلی است که از طریق حزب بهتر حاصل می‌شود. البته نظارت حزب بر موضع‌گیری نمایندگان، در کشورهای مختلف و برحسب نوع ساختار احزاب متفاوت است. احزاب انگلستان نظارتی جدی بر کار نمایندگان اعمال می‌کنند، در حالی‌که در فرانسه و ایتالیا چنین نیست.

نقش احزاب در حفظ نظام. مبارزات حزبی شکل تلطیف شده مبارزات خشونت‌آمیز سیاسی گذشته است. همین امر بتنهایی تا حد زیادی در ثبات سیاسی یک جامعه مؤثر است. حتی احزاب مخالف نیز خود در جلوگیری از یک حرکت خشونت‌آمیز با نظام بسیار مؤثرند. در کشورهایی که به دلایلی از ایجاد احزاب افراطی چپ یا راست جلوگیری شده است، حرکتهای زیرزمینی بسیار وحشتناکی شکل گرفته است که بریگاد سرخ در ایتالیا یا گروه بادرماینهف در آلمان را می‌شود از آن جمله شمرد. ژرژ لاوو سیاست‌شناس و محقق فرانسوی نقش اینگونه احزاب را به «تریبون پلبها»[1] (جایگاهی برای دادخواست عامه در جمهوری رم باستان) تشبیه کرده است. وی معتقد است احزاب ظاهراً مخالف، با ایفای نقشی نظیر «تریبون پلبها»، به طور غیرمستقیم در تقویت و تحکیم نظام سیاسی و ثبات اجتماعی مؤثرند.[2] بدیهی است نظامهای تک‌حزبی خود را از این امتیاز محروم می‌کنند و نتیجه این است که تحول اینگونه نظامها جز از طریق انقلاب یا کودتا و نظایر آن میسر نیست.

---

1. Tribune de la Plébe
2. *Cf.* "Partis et systémes Politiques; Interactions et fonctions", *Revüe Canadienne de science politique;* Mars 1969, pp. 36-44.

از دیدگاه تحلیل سیستمیک نیز از آنجا که احزاب عمل دخولی[1] را چه به صورت حمایت و چه به صورت انتقاد و اعتراض و تقاضا بر عهده دارند، تغییرات محیط از طریق آنها به نظام سیاسی منتقل می‌شود و نظام می‌تواند بموقع پاسخ مناسبی[2] به صورت تصمیمات جدید تهیه نماید. این امر خود در ثبات و دوام نظام سیاسی نقش عمده‌ای ایفا می‌کند. آلموند و پاول نیز از همین دیدگاه نقش احزاب در تطابق نظام با محیط و حفظ آن را در محیط مورد تأکید قرار می‌دهند.[3] نظام سیاسی می‌تواند از طریق احزاب، خود را با محیط تطبیق داده خطر انقلاب یا از هم پاشیدن را از بین ببرد. همچنین نظام از طریق اجتماعی‌کردن سیاست و تقویت فرهنگ سیاسی مناسب، زمینه‌های حفظ خود را در محیط فراهم می‌سازد؛ به عبارت دیگر نظام را با محیط و محیط را با نظام هماهنگ می‌سازد.

از نظر بیان آراء عمومی در شرایط پیچیده اجتماعی امروز، احزاب نقش مهمی ایفا می‌کنند که آلموند و پاول به آن «عملکرد تجمیع»[4] می‌گویند. به این معنا که منافع و نظریات مختلفی که به طور پراکنده در جامعه وجود دارد، ابتدا در گروههای صنفی و انتفاعی با یکدیگر مرتبط شده، سپس در قالب احزاب یکپارچه می‌شوند و به سیستم انتقال می‌یابند[5] و بدین ترتیب کار تصمیم‌گیری آسان می‌شود. این عمل از زاویه بیان افکار و آراء عمومی ـ که پایه‌های دموکراسی غربی بر آن استوار است ـ حائز اهمیت است؛ زیرا بدون وجود چنین سازمانهایی چگونه می‌شود این همه افکار و منافع متفرق را یکپارچه نمود و در نهایت، اراده عمومی که در قالب اراده اکثریت تبلور می‌یابد، چگونه بیان و اظهار می‌شود؟

---

1. input
2. output
3. *Cf.* Almond et Powel; *Comparative politics, A Development Approach*; Boston, Little Brown Company, 1966.
4. fonction agrégative
5. *Ibid*; p. 99.

ولی نقش احزاب از این دیدگاه همیشه مثبت ارزیابی نمی‌شود؛ از جمله موریس دوورژه معتقد است میزان تفکیک قوا خیلی بیشتر به سیستم احزاب بستگی دارد تا به موازین پیش‌بینی شده در قانون اساسی؛[۱] مثلاً در سیستم تک‌حزبی، تمرکز قدرت جایی برای تفکیک قوا نمی‌گذارد و در سیستم دوحزبی نیز حزب اکثریت، پارلمان و پستهای اجرایی را در دست می‌گیرد. در نظامهای چندحزبی نیز معمولاً حالت موجود در پارلمان در ترکیب حکومت تبلور پیدا می‌کند. از این رو می‌شود گفت که اصل تفکیک و موازنه قوا در کشورهای اروپایی تا حد زیادی تحت تأثیر نظامهای حزبی و حزب حاکم قرار دارد.

1. *Partis politiques;* p. 432.

فصل پنجم

پیش‌بایسته‌های تحقق دموکراسی

تدوین قانون اساسی دموکراتیک و ایجاد نهادها و سازمانهای سیاسی و اداری و حتی وجود احزاب سیاسی، برای تحقق دموکراسی نوع غربی کفایت نمی‌کند. این دموکراسی نیازمند شرایطی عمیقتر است که ریشه در جان انسانها و در بطن جامعه دارد. به عبارت دیگر، مادام که تحولی اساسی در روحیه مردم و در شرایط اجتماعی صورت نگیرد، این نهادها و قوانین، کالبد بی‌روحی خواهند بود که جز نام دموکراسی نشان دیگری از آن ندارند. جان کلام در مورد دموکراسیهای غربی نیز همین جاست وگرنه بسیاری از کشورهای عقب‌مانده، به ظاهر الگوی دموکراسی غربی را انتخاب کرده و قانون اساسی خود را از قوانین آن کشورها تقلید کرده‌اند؛ پس چگونه است که از دموکراسی در این کشورها اثری به چشم نمی‌خورد، زیرا دموکراسی از منابع اصلی آن جداست. این منابع شرایطی هستند که ما اهم آنها را در دو بخش اجتماعی ـ اقتصادی و فرهنگی بررسی می‌کنیم.

۱. شرایط اجتماعی ـ اقتصادی

با آنکه بر نظریه‌های کلاسیک توسعه و رشد سیاسی و حتی بر نظریات رفتارگرایان، انتقادات زیادی وارد است، به نظر می‌رسد این نظریه‌ها که ناظر بر توسعه جوامع غربی بوده است، هنوز در توجیه علل توسعه در این جوامع معتبر باشند. از این رو، استفاده از نظریه‌های دال، لیپست، لیندبلوم و دوچ می‌تواند دست کم ما را در مورد

زمینه‌های اجتماعی لازم برای استقرار دموکراسیهای غربی وادار به تفکر نماید.

رابرت دال، سیاست‌شناس معاصر امریکایی، ابتدا تعریفی جدید از دموکراسی ـ که به واقعیت نزدیکتر است ـ به دست می‌دهد و سپس راههای رسیدن به آن را ترسیم می‌کند. وی معتقد است آنچه به نام دموکراسی شناخته شده است، چیزی جز «پلیارشی»[1] یعنی تعدد مراکز قدرت نیست. وقتی گروهها و مراکز قدرت متعدد باشند، شمار رهبران سیاسی هم افزایش می‌یابد و چون امکان حذف یکدیگر را ندارند، بناچار باید با یکدیگر به مذاکره و ائتلاف بپردازند. در همین مذاکرات دائمی و چانه‌زدنهای آنهاست که مردم هم فرصت نظارتی بر امور عمومی پیدا می‌کنند؛ خصوصاً انتخابات، موقعیت مناسبی برای مردم فراهم می‌سازد که نظارت خود را محقق سازند. این روند، امکان تحقق نوع خاصی از دموکراسی را به وجود می‌آورد که گرچه با وجه کمال مطلوب آن فاصله دارد، دست‌کم از انحصار تصمیم‌گیری یک طبقه یا گروه واحد جلوگیری می‌کند.[2]

دال و لیندبلوم برای رسیدن به پلیارشی که از نظر آنها هدف توسعه سیاسی را تشکیل می‌دهد، پنج شرط قائل شده‌اند: اعمال و به کارگیری پاره‌ای عقاید اجتماعی، وجود حداقل اجماع، وجود چندگونگی اجتماعی، گردش نخبگان، کم‌بودن تفاوتهای مالی و آموزشی. این شرایط حاصل نمی‌شود مگر در پناه سطح خاصی از وفور و توسعه اقتصادی. از این رو پلیارشی دقیقاً شکل سیاسی جوامع صنعتی پیشرفته است.[3] سیمور مرتن‌لیپست نیز در مقاله مهمی[4] بر این نکته تأکید دارد که بازی سیاسی رقابتی (دموکراتیک) نخواهد بود، مگر با تکیه بر سطح خاصی از توسعه اقتصادی. کارل دوچ نیز گرچه توسعه سیاسی را محصول بلافصل توسعه اقتصادی نمی‌داند، در نقش تعیین‌کنندگی توسعه اقتصادی شکی باقی

---

1. polyarchie
2. Bortrand Badie; *Le Dévéloppement politique*; 1984, p. 16.
3. *ibid*; p. 17.
4. S. M. Lipset; "Some Social Requisites of Democracy", *American Political Science Review*; N° 1, Mars 1959, pp. 69-105.

نمی‌گذارد. وی در ارتباط این دو با هم، معتقد به حد فاصلی به نام «تجهیز»[1] است؛ به این معنا که توسعه اقتصادی موجب تجهیز اجتماعی و تجهیز اجتماعی باعث توسعه سیاسی می‌شود. در ایجاد یک جامعه منسجم ملی که لازمه آن، ادغام یک جمعیت مورد نظر در یک نظام سیاسی است، دوچ انجام آن را فقط در پرتو توسعه اقتصادی و صنعتی میسّر می‌داند.[2] به هر تقدیر توسعه و رفاه اقتصادی مورد نظر این پژوهشگران، دقیقاً همان سطحی از توسعه اقتصادی است که کشورهای اروپای باختری از آن برخوردارند. ما نیز به این مطلب باور داریم که استقرار دموکراسی غربی و حفظ آن بیش از هر چیز به شرایط اقتصادی بستگی دارد ولی معلول صرف آن نیست. چنانچه تغییرات نامطلوبی در وضع اقتصادی این کشورها حاصل شود، این نظامها نیز دچار لرزشهای گاه نگران‌کننده‌ای خواهند شد. ظهور رژیمهای فاشیستی در آلمان و ایتالیا و رابطه آنها با بحران اقتصادی ۱۹۲۹ و رکودهای اقتصادی دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ و رشد گروههای نئوفاشیستی نظیر «جبهه ملی» به رهبری ژان ماری لوپن در فرانسه و نئونازیها در آلمان مؤید نظر ما در این نتیجه‌گیری است. ولی ما معتقدیم که استقرار دموکراسی غربی تنها معلول شرایط اقتصادی نیست. در حقیقت باید بین نظریات فوق و نظریه بارینگتن مور[3] که دموکراسیهای غربی را نتیجه حضور بورژوازی و انقلابهای آنها در غرب می‌داند (مقصود جنگ داخلی انگلستان در قرن هفدهم، انقلاب فرانسه، انقلابات ۱۸۳۰ و غیره) تلفیقی برقرار کنیم و بگوییم دموکراسیهای غربی (لیبرال) شکل تاریخی خاصی از حکومت است که دستاورد بورژوازی و توسعه اقتصادی است.

---

1. mobilisation
2. Karl Deutch; *Nationalism and Social Communication*; New York, Chapman and Hall, 1953, p. 100.
3. B. Moor; *Les Origines Sociales de la Dictature et de la Démocratie*; (Boston 1966), 1969, p. 343.

این کتاب به نام *ریشه‌های اجتماعی دیکتاتوری* به وسیله دکتر حسین بشیریه به فارسی ترجمه شده و در مرکز نشر دانشگاهی ۱۳۶۹ به چاپ رسیده است.

۲. شرایط فرهنگی (فرهنگ سیاسیِ مشارکتی)

اگر مؤسسات و سازمانهای یک جامعه را جسم آن بدانیم، فرهنگ اجتماعی، روح آن است. آنچه هویت یک جامعه را رقم می‌زند فرهنگ است؛ زیر آن‌طور که مالینفسکی فرهنگ را تعریف می‌کند، فرهنگ عبارت است ازکلیتی اجتماعی که از نحوه به کارگیری ابزار زندگی تا اعتقادات و رسوم را در برمی‌گیرد.[1] بدین‌سان فرهنگ، یک نظام کامل تلقی می‌شود که بر تمامی ابعاد زندگی اجتماعی از جمله سلسله مراتب اجتماعی و چگونگی سلطه گروههای اجتماعی تأثیر می‌گذارد و براین اساس همان‌طورکه یک جامعه‌شناس فرانسوی می‌گوید، خصوصیتی عمیقاً سیاسی دارد.[2] در اینجا باید به یک اختلاف نظر اشاره کنیم و آن اینکه اغلب جامعه‌شناسان فرانسوی، متأثر از سنت دورکیمی با تقسیم فرهنگ به اجزاء نسبتاً مستقل، مثل فرهنگ سیاسی یا اقتصادی و غیره مخالفند؛ در حالی که جامعه‌شناسان امریکایی مثل لوسین پای، پاول و وربا با آن موافقند. ما نیز به جهت سهولت مطالعه، چنین تقسیم‌بندی فرضی را می‌پذیریم.

لوسین پای فرهنگ سیاسی را محصول مشترک نظام سیاسی و تاریخ زندگی افرادی که آن نظام را به وجود آورده‌اند، توصیف می‌کند و وربا از اعتقادات سیاسی به عنوان تنظیم‌کننده کنشهای متقابل بین حکومتگران و حکومت‌شوندگان نام می‌برد. در مجموع می‌شود فرهنگ سیاسی را مجموعه‌ای از طرز فکرها، عقاید و جهت‌گیریهای درونی افراد نسبت به نظام سیاسی و دولتمردان و دولتمردان نسبت به جامعه تعریف کرد که خود دارای ابعاد ادراکی، احساسی و ارزشی است. حال این سؤال مطرح می‌شود که برای دموکراسی چه نوع فرهنگ سیاسی یا اجتماعی مناسب است؟ به عبارت دیگر، مبانی فرهنگی دموکراسیهای غربی چیست؟

---

1. Bronislaw Malinovski; *Une Théorie Scientifique de la culture*; Seuil, 1970, p. 35.
2. Yves Schemeil; "Les cultures politiques", in *Traité de Science Politique*; Tome3, p. 269.

عده‌ای از زاویه روانشناسی بر خصوصیات فردی تأکید دارند. از جمله هارولد لاسول در کتاب قدرت و شخصیت[1] خصوصیات فردی دموکراتها را علاقه به دیگران، اجتماعی بودن و سازش ذکر می‌کند و آلکسی دوتکویل بر ضرورت تعادل و اعتدال و ظرفیت افراد در بنای دموکراسی تأکید دارد. همچنین باید از کارهای آدرنو و ایسنک[2] نام برد. ولی عده‌ای نیز برای جنبه‌های اجتماعی فرهنگ سیاسی اهمیت بیشتری قائلند، مانند آلموند و وربا[3] که فرهنگهای سیاسی را به سه دسته تقسیم می‌کنند: ۱) فرهنگ حوزه کشیشی[4] با خصوصیات وابستگی محلی و اطاعت محض؛ ۲) فرهنگ انقیادی با خصوصیات آگاهی ملی و اطاعت‌پذیری؛ ۳) فرهنگ مشارکتی با خصوصیات آگاهی ملی و آزادی فردی و مشارکت آگاهانه در امور سیاسی. این نویسندگان معتقدند فرهنگ مطلوب و مناسب نظام دموکراسی، فرهنگی مختلط از این سه نوع است. این فرهنگ متعادل که ضامن نظام دموکراسی تلقی می‌شود، در جوامع اروپای غربی نمود پیدا می‌کند.[5] طبیعی است که فرهنگ سیاسی مانند فرهنگ اجتماعی در بستر زمان و در ارتباط با رویدادهای مختلف شکل می‌گیرد؛ ولی این امر باعث نمی‌شود که فرهنگ را پدیده‌ای ایستا تصور کنیم. هر چند که عده‌ای درصدد توجیه نظامهای اروپای شرقی (سابق) و آسیا از طریق فرهنگ سیاسی آنها هستند، نباید فراموش کرد که مردم آلمان هم برای دوره‌ای پذیرای سرسخت‌ترین رژیمهای توتالیتر شدند؛ اما این پذیرش همیشگی نبود و امروز آنها صاحب یکی از دموکراتیک‌ترین نظامهای سیاسی هستند. از این‌رو باید به

---

1. H. Lasswell; *Power and personnality*; 1966, in J. P. cot et J. P. Mounier; *Pour une sociologie politique*; Seuil, 1974, Tome 2, p. 38.
2. Eysenck
3. Almond & Verba; *The Civic Culture;* Princeton University Press, 1963.
4. parochial
5. *Cf.* M. Duverger; *Sociologie de la politique*; Paris, PUF, 1973, p. 124.

فرایند اعتلای سطح فرهنگ ملی و فرهنگ سیاسی جوامع غربی نیز توجه نمود.

پویایی فرهنگی و آموزشهای سیاسی در کشورهای غربی، از طریق یک سیستم آموزشی منسجم و موزون صورت می‌گیرد که برخی با دیدی انتقادی و برخی دیگر با دیدی تحسین‌آمیز به تشریح آن پرداخته‌اند.

در حقیقت اجتماعی کردن سیاست، زمینه‌ساز اعتلای فرهنگ سیاسی است. این فرایند از دو قسمت تشکیل می‌شود: یکی آموزش سیاسی و دیگری جهت‌گیری سیاسی. در فرایند آموزش سیاسی که در واقع تمامی مدت حیات فرد را در برمی‌گیرد، فرد در فرهنگ عمومی ادغام شده خود را با جامعه تطبیق می‌دهد. دیوید اِستون و ژاک دنیس در کتاب *بچه‌ها در نظام سیاسی: ریشه‌های مشروعیت سیاسی*[1] به چهار مرحله در آموزش سیاسی بچه‌ها اشاره می‌کنند که از ۷ سالگی تا ۱۴ سالگی آنها را در برمی‌گیرد: اول، مرحله حساسیت نسبت به مسائل سیاسی؛ دوم، مرحلهٔ شناخت شخصیتهای سیاسی؛ سوم، مرحله تصویرسازی آرمانی از شخصیتهای سیاسی و سرانجام مرحله نهادینه‌شدن یا عقلانی‌شدن تدریجی تصورات آنها از نظام سیاسی.[2] عده‌ای از جامعه‌شناسان بحق معتقدند که آموزش سیاسی بچه‌ها، از نظر جهت‌گیریهای آینده آنها، از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است و قوام پایه‌های مشروعیت یک نظام بستگی به این آموزش دارد. از همین رو آموزش سیاسی جوانان در کشورهای غربی، با ورود به مدرسه شروع می‌شود و پس از آن، از طریق رسانه‌های گروهی ادامه می‌یابد. بدیهی است در مراحل پیشرفته (عمیق) آموزش، دانشگاهها و کتابخانه‌ها و انتشارات مستمر و غنی، در پربارکردن ادبیات سیاسی، نقش عمده‌ای ایفا می‌کنند و محیط مناسبی را به وجود می‌آورند.

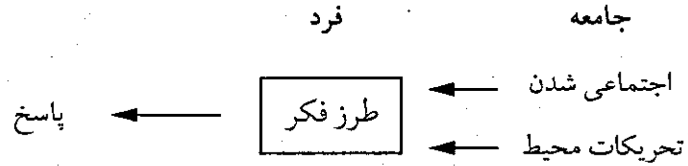
آموزش سیاسی در نهایت به جهت‌گیریهای سیاسی فرد منجر می‌شود.

---

1. D. Easton & J. Dennis; *Children in the Political System: Origins of Political Legitimacy*; New York: McGraw-Hill, 1969.

2. Patick Lecomte & Bernard Denni; *Sociologie politique*; Presses Universitaires de Grenoble, 1990, pp. 101-102.

بعضی از روانشناسان اجتماعی معتقدند که آموزش سیاسی مستقیماً به کنش سیاسی ختم نمی‌شود؛ بلکه میان این دو، یک واسطه یعنی «طرز فکر»[1] وجود دارد:[2]



طبیعی است که حوادث و تحریکات خارجی، مطابق با شخصیت فرد، در ذهن او تصویری ماندگار از خود آن رویدادها بـه وجـود آورده بـا عـواطـف، روحـیات و احساسات او عجین شده خمیرمایه‌ای که به آن طـرز فکـر مـی‌گویند، بـه وجـود می‌آورد. این طرز فکـر مـعمولاً راهـنمای عـمل نسـبتاً مـاندگار فـرد، در کـنشهای اجتماعی اوست. از آنجاکه آموزش سیاسی، سهم عظیمی در تشکیل این طرز فکر دارد، می‌شود چنین نتیجه گرفت که وقتی آموزش، مستمر و همگانی باشد، خود به ایجاد یک طرز فکر اجتماعی کمک کرده با ایجاد بینشهای مشابه، در شکل‌گیری یک فرهنگ سیاسی و زبان مشترک سیاسی مؤثر می‌افتد. این فرایند در کشورهای غربی به نحوی موفقیت‌آمیز صورت گرفته است؛ به طوری که احساس می‌شود یک ایدئولوژی همگانی و اصول واحدی بر تمامی این جوامع حکمفرماست. اما این سیستم آموزشی منتقدان سرسختی نـیز دارد. آنـتونیو گـرامشـی ایـنگونه آمـوزش سیاسی را القای ایدئولوژی مسلط تلقی می‌کرد که به عنوان یکی از بازوان سلطه سیاسی (بازوی دیگر ابزار قهری است) به وسیله حکومتگران و طبقهٔ مسلط به کار گرفته می‌شود. وی معتقد بود هر رژیم سیاسی، ایدئولوژی و ارزشهای خود را از طریق روشنفکران عصر خود بر مردم تحمیل می‌کند؛ چنانکه در دورهٔ فئودالیـته، ارباب کلیساکار توجیه ایدئولوژی طبقه فئودال را بر عهده داشتند و این کار در عصر حاضر به وسیله دانشگاهیان و روشنفکران (خودفروخته) صورت می‌گیرد.[3] لویی

1. attitude 2. *Ibid*; p. 113.

3. Hugue Portelli; *Gramsci et le bloc historique;* PUF, 1972, pp. 36-46.

آلتوسر نیز با استفاده از عبارت‌پردازیهای مارکسیستی، چنین بیان می‌دارد که در کنار دستگاه سرکوب دولت (دولت آن‌طور که مارکسیستها تبیین می‌کنند) یک دستگاه ایدئولوژی دولتی نیز وجود دارد.[1] این دستگاه دستگاهی است چندبعدی و پیچیده که زیر لوای ایدئولوژی مسلط به وحدت می‌رسد و شامل مدارس و وسایل ارتباط جمعی نیز می‌شود و کار آن القای یکطرفه ارزشهای طبقه مسلط است. بنابراین، نه تنها کمکی به اعتلای فرهنگی جامعه نمی‌کند، بلکه مردم را به توهمات واهی و عادت به ارزشهایی که مخالف مصالح آنهاست ره می‌نماید. شکی نیست که قسمتی از القائات آلتوسر و گرامشی در جوامع غرب مصداق پیدا می‌کند؛ ولی جالب اینجاست که این بیانات با آنچه در بلوک شرق سابق می‌گذشت مطابقت بیشتری داشت، در حالی که اینان غبار را در صورت دیگران می‌دیدند ولی خار را در چشم خود نمی‌دیدند.

1. Louis Althusser; "Idéologie et appareil idéologique d'Etat", *La Pensée*; N° 151, Juin 1970, pp. 3-38.

فصل ششم

نقد دموکراسیهای غربی

امروز بیش از هر زمان دیگر، دموکراسیهای غربی از بعد نظری مورد سؤالند. علاوه بر انتقاداتی که از جانب مارکسیستها بر اصول دموکراسی غربی وارد شده بود، انتقادات شدیدی نیز از دهه ۱۹۶۰ به بعد شروع شد که به طور متوازی از دو زاویه مختلف صورت می‌گرفت. یکی از بعد عدم تطابق واقعیت با اصول اعلام شده دموکراسی لیبرال و دیگری از بعد سرنوشت انسان در جوامع غربی که گویا عملاً به پوچی دموکراسیها و مسخ انسانها انجامیده است؛ بنابراین، انتقادات وارده از نظر اصولی، هم در قالب بحثهای نهادی و حقوقی قابل طرح است و هم در مبحث جامعه‌شناسی و ما به هر دو وجه قضیه نظر داریم.

۱. نقد اصول و عملکرد دموکراسی غربی

اولین منتقدان دموکراسی غربی مارکسیستها بودند که از خود مارکس شروع و به چپهای نو ختم می‌شدند. «کارل مارکس نقد سوسیالیستی خود از دموکراسی لیبرال را در تئوری دولت ادغام نمود. این نقد مشتمل بر سه نکته است: اول اینکه این دموکراسی فقط جنبهٔ ظاهری و رسمی دارد، زیرا حقوق و آزادیهای شخصی را به مردم اعطا می‌کند ولی ابزار اعمال آن را به دست مردم نمی‌دهد. دوم اینکه این یک دموکراسی بورژوازی است که به بهانه حاکمیت مردم، سلطه مالکان ابزار تولید را تضمین می‌کند. سوم اینکه دموکراسی مبتنی بر نمایندگی، باعث انفعال و

غیرسیاسی شدن مردم شده در همان حال استقلال انتخاب شدگان نسبت به رأی‌دهندگان را موجب می‌شود».[۱] یکی دیگر از کسانی که پس از مارکس و بر پایه منطقی مستحکم، تعارض بین واقعیت و نظریه کلاسیک دموکراسی را مورد بحث قرار داده است، ژزف شومپتر است.[۲] وی قبل از هر چیز اصل نفع یا خیر عمومی را مورد تردید قرار داده می‌نویسد: «نخست اینکه چیزی به نام خیر عمومی منحصر به فرد وجود ندارد که همه مردم بتوانند بر آن توافق کنند یا به زور استدلال عقلایی بتوان آنان را به موافقت بر آن وادار ساخت».[۳] در مرحله بعد وی منکر چیزی به نام «اراده عمومی» است[۴] و سرانجام اینکه به گونه‌ای دیگر با نخبه‌گرایان همراه شده شهروندان معمولی را فاقد درایت لازم برای تصمیم‌گیری و مشارکت واقعی می‌داند: «یک شهروند معمولی به محض اینکه در زمینه سیاست گام می‌نهد، به سطح پایین‌تری تنزل می‌یابد».[۵] در این صورت «در برابر پیشداوری و انگیزه فوق عقلایی زانو بر زمین می‌زند... یا اینکه گروههای غرضمند که فقط به اجرا و اداره کردن نمایشهای سیاسی علاقه‌مندند... اراده مردم را شکل داده یا حتی ایجاد می‌کنند... آنچه ما در تحلیل فرایندهای سیاسی با آن روبه‌رو هستیم بیشتر یک اراده ساختگی است تا یک اراده اصیل و غالباً این واقعیت قلب شده چیزی است که در واقع با اراده عمومی آموزهٔ کلاسیک وفق دارد. تا هنگامی که چنین است، اراده مردم خود ثمره فرایند سیاسی است و نه محرک آن».[۶] در واقع تنها امتیازی که شومپتر برای دموکراسی قائل است، این است که «امکان رقابت برای کسب رهبری سیاسی» در این نظامها وجود دارد. وی می‌نویسد: «دموکراسی تنها به این معناست که مردم می‌توانند کسانی را که بر مقدرات آنان حکومت خواهند کرد بپذیرند یا رد کنند؛ اما چون این عمل آنان نیز بناچار به راههای غیردموکراتیک می‌انجامد، ما

---

1. Henri Weber; "Avez Vous dit formelle?" *Pouvoir*, N° 52, 1990, pp. 24-25.

۲. ژزف شومپتر؛ *کاپیتالیسم و دموکراسی*؛ ترجمه حسن منصور؛ انتشارات دانشگاه تهران، تهران: ۱۳۵۴.
۳. همان؛ ص ۳۱۷.
۴. همان؛ ص ۳۱۹.
۵. همان؛ ص ۳۳۱.
۶. همان؛ ص ۳۳۱-۳۳۲.

تعریف خود را با افزودن ملاک دیگری برای تشخیص روش دموکراتیک، محدودتر ساخته‌ایم که عبارت است از رقابت آزاد بین رهبران بالقوه برای جلب آراء رأی‌دهندگان».[۱]

اما انتقاد از اصول دموکراسی و عملکرد آن منحصر به آراء مارکسیستها نیست، بلکه بین اندیشمندان غربی نیز نقادان پرآوازه‌ای از خود روسو تا صاحبنظران امروزی وجود داشته‌اند. این دسته، انتقادات خود را بر غیر واقع‌بینانه بودن اصول دموکراسی و تضادهای حقوقی آن متمرکز ساخته‌اند. بیشتر این انتقادات از «رژیم نمایندگی» به عمل آمده است. دو تن از استادان دانشگاههای پاریس انتقاد از «رژیم نمایندگی» را با جمله‌ای از روسو شروع می‌کنند که می‌گوید: «مردم انگلستان فکر می‌کنند آزادند: آنها سخت در اشتباهند، زیرا آزادی آنها فقط محدود به زمان انتخاب اعضای پارلمان می‌شود. وقتی آنها انتخاب شدند، مردم دیگر بنده‌ای بیش نیستند».[۲] همین نکته را به صورت دیگری در کتاب *جامعه‌شناسی احزاب سیاسی* میخلز ملاحظه می‌کنیم. وی چنین القا می‌کند که رأی‌دهنده همراه رأی، حاکمیت و حقوق سیاسی خود را نیز به داخل صندوق می‌اندازد و نمایندگی چیزی جز قبولاندن اراده خود به جای اراده جمع نیست.[۳] در حقیقت رژیم نمایندگی یک توهم حقوقی بیش نیست؛ زیرا هیچ‌وقت انتخاب‌شدگان، نمایندگان واقعی رأی‌دهندگان نیستند. «در درجه اول هیچ پیوندی بین انتخاب‌شده و انتخاب‌کننده وجود ندارد و از نظر حقوقی هم رأی‌دهنده صاحب هیچ اختیاری نیست که بخواهد آن را به کسی منتقل کند ... و به همین ترتیب مجلس هم نمی‌تواند نماینده ملت تلقی شود. اصلاً دو طرف قراردادی وجود ندارد که بتوان صحبت از یک قرارداد اجتماعی با مبنای حقوقی به میان

---

۱. *همان*؛ ص ۳۶۲.

2. Hugues Portelli & Jean Gicquel Portelle; "Le régime représentatif en question", *Pouvoir*; N°7, 1978, p. 5.

۳. *جامعه‌شناسی احزاب سیاسی*؛ ص ۲۵-۳۳.

آورد».[1] در درجه دوم، همان طورکه جیوانی سارتوری می‌گوید: «اگر قرار باشد یک طرف نماینده و طرف دیگر ملت یا مردم باشند، باید شخص ثالثی هم باشد که این نمایندگی در مقابل او صورت گیرد؛ در حالی‌که نمایندگان ملت باید نماینده او در مقابل خود او باشند»؛[2] و بالأخره اینکه این اصل فقط در خدمت حکومتگران است تا سلطه خود را مشروعیت بخشند.

۲. سرنوشت دموکراسیها

در سالهای دهه ۱۹۶۰ کشورهای پیشرفته صنعتی، از جمله اغلب کشورهای اروپای باختری، وارد مرحله‌ای از پیشرفت شدند که برای عده‌ای از نظر اقتصادی، دوران سعادت و رفاه و از نظر سیاسی، دوران حکومت عقل و مدیریت و تخصص و انتفای تشنجهای سیاسی و اجتماعی و برای عده‌ای دیگر، دوران اسارت و از خودبیگانگی انسان و در نتیجه بی‌رغبتی انسانها به مسائل سیاسی و امور عمومی بود. اگر خمیرمایه دموکراسیهای غربی مشارکت آگاهانه مردم باشد، بی‌اعتنایی مردم به معنی پوچ‌شدن این نظامها از درون خواهد بود. ما در دو قسمت به بررسی این امر خواهیم پرداخت. در قسمت اول به تشریح مختصر جوامع غربی و در قسمت دوم به عملکرد نظامهای سیاسی در شرایط جدید نظر می‌افکنیم.

الف) ویژگیهای جوامع فراصنعتی

والت روستو در سال ۱۹۵۸ اقدام به برگزاری یک سلسله سخنرانیها با عنوان «عصر مصرف‌گرایی توده‌ها» در دانشگاه کمبریج کرد که در سال ۱۹۶۰ به صورت کتابی منتشر شد.[3] از سخنان وی چنین برمی‌آید که گویا کشورهای صنعتی، در حال ورود

1. Dominique Turpin; "Critiques de la représentation", *Pouvoir*; N°7, 1978, p. 8.

2. Giovanni Sartori; *Théorie de la démocratie*; Paris, A. Colin, 1973, p. 385.

3. Walt Rostow; *The Stages of Economic Growth*; Cambridge, 1960.

به عصری از فراوانی و رفاه هستند که تمامی افراد از دستاوردهای صنعت بهره‌مند می‌شوند. وی می‌گفت، امریکا وارد این عصر شده است و کشورهای اروپای باختری و ژاپن در حال ورود به چنین عصری هستند. از آن پس، کتابها و مقاله‌های زیادی در این خصوص انتشار یافت و عناوین مختلفی نیز در تعریف این دوره به کار رفت (مثل عصر وفور از کنت گالبرایت، جوامع مابعد صنعتی دانیل بل و جامعه تکنترونیک[1] برژنیسکی در کتاب بین دو عصر). دانیل بل برای جوامع فراصنعتی پنج خصیصه برمی‌شمارد: توسعه اقتصاد خدماتی (بخش خدمات)، سلطه گروه متخصص، اهمیت دانش نظری به منزله منبع نوآوری، امکان توسعه فنی مستقل، ایجاد یک تکنولوژی فکری جدید.[2] اما مختصات سیاسی ـ اجتماعی این جوامع را می‌شود در قالب سه موضوع بررسی نمود. پیشرفت اقتصادی و کاهش تشنجهای سیاسی و عقیدتی، دیوانسالاری گسترش یافته و بی‌اعتنایی توده‌ها.

پیشرفت اقتصادی و کاهش تشنجهای سیاسی و عقیدتی. گرچه ریشه‌های تفکر ایدئولوژی‌زدایی را می‌شود در مکتب پوزیتیویسم قرن نوزدهم[3] بوضوح دید تداوم و گسترش آن مربوط به دورهٔ رفتارگرایی و کارکردگرایی است که البته نظریه نسبیت تاریخی مانهایم[4] (ایدئولوژی و یوتوپی، ۱۹۴۱) و توماس کوهن (*ساختار انقلابهای علمی*، ۱۹۷۰)[5] در تسریع این روند فکری بسیار مؤثر بوده است. علت پذیرش وسیع این تفکر را در دوران بعد از جنگ جهانی دوم، باید در تحولات اقتصادی ـ اجتماعی جوامع صنعتی جستجو کرد. اتو کرخهایمر در بررسی آثار این تحول بر احزاب سیاسی می‌نویسد: «در جوامع صنعتی، تضادهای طبقاتی بر اثر توسعه اقتصادی کاهش می‌یابد و وفور مبانی برخوردهای عقیدتی سابق را سست می‌سازد و به همین دلیل، احزاب نیز مواضع عقیدتی را کنار می‌گذارند و به جای

---

1. technétronique

2. R. G. Schwartzenberg; *Sociologie politique*; Paris, Montchretien, 1974, p. 332.

3. *Cf.* P. Birnbaum; *La Fin du politique*; 1975, p. 48.

4. *Ibid*; p. 73.

۵. *ساختار انقلابهای علمی*؛ ترجمه احمد آرام؛ انتشارات سروش، تهران: ۱۳۶۹.

تأکید بر یک طبقه خاص، شعارهایی مطرح می‌کنند که مقبول همگان باشد.[1] لئون اپشتین نیز همین نظر را در خصوص احزاب چپ به اینگونه مطرح می‌کند که این احزاب در آغاز قرن بیستم پدیدار شدند و با اوضاع آن دوره که دوره گذار به مرحله صنعتی بود، مناسبت داشتند؛ اما پس از جنگ جهانی دوم، تحولات اقتصادی، نظم صنعتی آن سالها را دگرگون ساخته است و در نتیجه این احزاب نیز محلی از اِعراب ندارند.[2] در سالهای پایان دهه ۱۹۵۰ و سالهای دهه ۱۹۶۰ تا حدی پیش‌بینیهای اتوکرخهایمر و لئون اپشتین جامهٔ تحقق پوشید و احزاب سوسیال دموکراسی آلمان و کارگر انگلستان از مواضع ایدئولوژیک خود عقب نشستند؛ ولی این به معنای پایان ایدئولوژی نبود. پیش‌بینی عده زیادی از جامعه‌شناسان این بود که جوامع صنعتی، از حالت برخوردی[3] خارج شده به حالت اجماع[4] نزدیک می‌شوند. آنچه امروز ما شاهد آنیم، این است که برخوردهای سیاسی کاهش یافته ولی از بین نرفته است. ایدئولوژی هم به همین سان محو نشده است، بلکه به قول رابرت دال، اصول ثابت ایدئولوژی که مورد قبول همگان است (مثل نظام پارلمانی، آزادیهای فردی و غیره) پابرجا مانده است و فقط قسمتهای مورد اختلاف آن از بین رفته است.

دیوانسالاری گسترش‌یافته. در دورهٔ تکنیک و تخصص، دانش بیش از هر زمان دیگر به عنوان کلید قدرت مطرح است. به عبارت دیگر، جهش علوم و فنون، قدرت را به دست متخصصان و صاحبان فنون می‌سپارد. از سال ۱۹۴۱ که بورنهام کتاب *انقلاب مدیریت*[5] را نوشت، به جایگاه ویژه مدیران و کارشناسان در ساختارهای سیاسی توجه زیادی مبذول شد و کم‌کم اصطلاح تکنوکراسی جای

1. Otto Krchheimer; "The Transformation of The Western European Party Systems", in *Political Partis and Political Development;* pp. 177-200.
2. Leon Epstein; *Political Partis in Western Democracies;* London, 1967.
3. Conflictuel 4. Consensuel
5. J. Burnham; *The Managerial Revolution;* 1940, L' Ere des organisateurs; 1947.

کراسی‌های دیگر را گرفت. رایت میلز، سارتوری، دال و بسیاری دیگر از جامعه‌شناسان و نخبه‌گرایان بر این امر تأکید دارند که متخصصان جای کاستهای سیاسی قدیم (اشراف و بورژواها) را می‌گیرند؛ ولی این امر چنانکه اشاره شد، منتقدانی نیز دارد که معتقدند توسعه بی‌رویه دستگاههای اداری باعث اسارت انسان می‌شود و او را به صورت پیچ و مهره‌های این ماشین عظیم در می‌آورد.[۱] انسان از خودبیگانه و تنها، تمامی حمیّتهای اجتماعی، از جمله حساسیت خود نسبت به مسائل سیاسی را از دست می‌دهد؛ در نتیجه مشارکت افراد در امور سیاسی بسیار ضعیف و محدود یا بی‌محتوا و صوری خواهد بود.

بی‌اعتنایی توده‌ها. تصویر وضعیتی که غالب منتقدان از جوامع صنعتی به دست می‌دهند، در واقع همان است که آلکسی دوتکویل گفته بود «جمعیتی را می‌بینم بی‌شمار از انسانهای مشابه و مساوی که بی‌وقفه به دور خود می‌چرخند تا لذت حقیرانه‌ای که روح آنها را نوازش می‌دهد، به دست آورند. هر یک از آنها منزوی و به خود پیچیده و نسبت به سرنوشت دیگران بی‌علاقه‌اند».[۲] روند «اتمی شدن»[۳] جوامع صنعتی و تنهایی انسان، نتیجه منطقی ایدئولوژی‌زدایی، رفاه و دیوانسالاری افراطی است. ولی به همان سان که در مقدمات این قضیه، نظریات افراطی جای واقعیات را گرفته‌اند، طبیعی است که نتیجه قضیه نیز افراطی باشد؛ به این معنا که گرچه سلطه تکنولوژی و پیچیدگی دستگاه اداری، همبستگیهای سابق اجتماعی را از بین می‌برد، به تهی‌شدن انسان از ماهیت انسانی و بی‌توجهی کامل او از امور عمومی نمی‌انجامد.

ب) خطر شخصی‌شدن قدرت و زوال دموکراسی

شکی نیست که تحولات سابق‌الذکر حتی اگر به میزان کمی هم صورت پذیرفته

---

۱. ر. ک.: هربرت مارکوز؛ *انسان تک‌ساحتی*؛ ترجمه مؤیدی، سپهر، تهران: ۱۳۶۲.

2. Alexis de Toncqueville; *De la démocratié en Amérique*; Paris, Gallimard, 1961, p. 324.

3. atomisation

باشد، بر نظام سیاسی اثرهای نامطلوبی خواهد گذاشت. زوال مکانیسمهای سیاسی کلاسیک، اولین اثر نامطلوب اینگونه تحولات است. طبعاً در مقابل سیطره دیوانسالاری از یک سو و بی‌علاقگی توده‌ها از سوی دیگر، قدرت پارلمان به عنوان مظهر دموکراسی کاهش می‌یابد. این امر تا حدی در کشورهای غربی مشاهده می‌شود که پارلمان کاری جز تصویب پیشنهادات دولت ندارد. کم‌رنگ شدن یا از بین‌رفتن اپوزیسیون ـ که نقش متعادل‌کننده حکومت را ایفا می‌کند ـ از آثار سوء دیگری است که از رفاه اقتصادی و ایدئولوژی‌زدایی نتیجه می‌شود و در نتیجه احزاب، مرزبندیهای گذشتهٔ خود را از دست داده به بنگاههای تجاری شباهت پیدا می‌کنند. این امر نیز خود بر بی‌اعتمادی و بی‌علاقگی توده‌ها تأثیری مضاعف برجای می‌گذارد. در چنین وضعیتی که توده‌ها نسبت به سرنوشت خود بی‌علاقه شده و دستگاههای اداری ماشین‌گونه شده‌اند، این خطر وجود دارد که فرد یا گروهی بتواند به آسانی قدرت را در دست بگیرد. همان‌طور که قبلاً اشاره شد، کورن هوزر معتقد است در جوامع «اتمی‌شده» زمینه ظهور توتالیتاریسم بسیار مساعد است و شوارتزنبرگ امکان ظهور یک قدرت کاریزماتیک را در این جوامع غیرممکن نمی‌داند. آنچه به طور آشکار در این جوامع به شخصی‌شدن قدرت کمک می‌کند، رادیو و تلویزیون است. چون این وسایل از یک طرف امکان نشر و آگهی صدا و سیمای رهبران کاریزماتیک را فراهم می‌سازند و از طرف دیگر، فرد که به لحاظ عاطفی نیازمند برقراری همان روابط صمیمانه شخصی است ـ که در گذشته در گروههای ابتدایی وجود داشته ـ و امروز زندگی مدرن آن را از بین برده است، با دیدن چهره رهبر سیاسی در تلویزیون منزل خود، چنین احساس می‌کند که مستقیماً با وی در تماس است. شوارتزنبرگ در کتاب دولت ـ *نمایش*[1] اوضاع سیاسی در جوامع صنعتی را به صحنه‌های فیلم و سینما تشبیه می‌کند که در آن سه ضلع یک

---

1. R. G. Schwartzenberg; *L'Etat Spectacle, Le Star système en politique*; Paris, Flammarion, 1977.

مثلث، یعنی هنرپیشه اول، نمایش (سناریو) و مردم با هم در کنش متقابل قرار می‌گیرند. وی می‌گوید: سیاست به نمایش تبدیل می‌شود و اغلب حالت نمایش یکنفره (نمایش فردی)[1] به خود می‌گیرد.[2] با شخصی‌شدن قدرت، جهان سیاست مانند جهان نمایش، بر یک نظام هنرپیشه‌ای استوار می‌شود و همه چیز از حزب تا پارلمان و برنامه تحت‌الشعاع هنرپیشه اول قرار می‌گیرد. این هنرپیشگان یا نقش قهرمان (مثل دوگل و مائو) یا نقش آقای همه[3] (مثل پمپیدو، فورد و کارتر) یا نقش رهبر کاریزمایی (مثل کندی و ژیسکاردستن) و یا نقش پدرانه (مثل ریمون بار) را بازی می‌کنند.

این ستارگان مبدع روش مطبوعات ـ سیاست، یعنی سیاستی که در حدود مطبوعات و مناسب حال آنها باشد، نیز هستند. مطبوعات هم به دلخواه خود از آنها چهره‌ای که می‌خواهند می‌سازند. نتیجه اینکه شهروند فقط به یک تماشاگر ساده بازی، در مقابل بازیگر تبدیل می‌شود. نمایش قدرت دائمی است و تماشاگر منفعل و تحت تأثیر صحنه. گردانندگان اصلی که اغلب، گروههای ذی‌نفوذ و تکنوکراتهای اداری هستند، پشت پرده پنهانند. بدین سان نویسنده نتیجه می‌گیرد که دموکراسیها در حال مرگ هستند و باید برای نجات آنها کمر همت بست.

ولی باید اذعان کرد که علی‌رغم تمامی این انتقادات که باری از حقیقت را با خود حمل می‌کند، هنوز دموکراسیهای غربی پابرجا و عامل باقی مانده‌اند.

---

1. one man show 2. *Ibid*, p. 15. 3. Monsieur tout le Monde

۲

سیاست و حکومت در کشورهای انگلستان، فرانسه، آلمان و ایتالیا

مقدمه

شکی نیست که کشورهای اروپای غربی در پشت سرگذاشتن بحرانهای بزرگ تاریخی، وجه اشتراک عمیقی دارند. همه آنها با هجوم بربرها روبه‌رو بوده‌اند؛ دوران فئودالیته را بخوبی می‌شناسند؛ حاکمیت کلیسا و دعوای دین و دولت را لمس کرده‌اند؛ در عصر رنسانس با تحولات کم و بیش مشابهی سروکار داشته‌اند و سرانجام اینکه سرمایه‌داری بر همه این سرزمینها سایه پربرکت و سپس پرنکبت خود را گسترانیده است. بر این اساس، نباید وجه افتراقی در میان آنها وجود داشته باشد؛ ولی همه می‌دانیم که بین نظامهای سیاسی انگلستان، فرانسه، آلمان و ایتالیا و سایر کشورهای اروپای باختری تفاوتهای چشمگیری وجود دارد. این تفاوتها از دو منبع سرچشمه می‌گیرند: یکی تنوع قومی و فرهنگی (چنانکه سارتوری[1] می‌گوید) و دیگری نحوهٔ ترکیب نزاعهای تاریخی در کشورهای مختلف (چنانکه رکان[2] گفته است).

وجود دو نژاد مختلف لاتین و آنگلوساکسن و سه زبان عمدهٔ انگلیسی، فرانسه و آلمان (اگر اسپانیایی، سوئدی، دانمارکی و غیره را به حساب نیاوریم) در اروپا خود می‌تواند منشأ تفاوتها و اختلافات بسیاری باشد. این نژادها و زبانها در طول تاریخ، فرهنگهای مختلفی نیز به وجود آورده‌اند که اساس تفاوتهای امروزی به شمار می‌رود؛ زیرا فرهنگ آن طور که از مالینفکسی در کتاب *تئوری علمی فرهنگ*[3] نقل کردیم و چنانکه برتران بدیع، جامعه‌شناس ایرانی‌الاصل فرانسوی، در کتاب *فرهنگ و سیاست*[4] می‌گوید، کلیتی تجربه‌ناپذیر است که در تمامیت خود نقش

---

1. G. Sartori; *Théorie de la démocratie*, 1973.
2. S. Rokkan; *Citizens, Electies, Parties;* Osla, 1970
3. Paris, Seuil, 1970.
4. Paris; Economica, 1983.

تعیین‌کننده‌ای بر رفتارهای اجتماعی، از جمله رفتار سیاسی دارد. در واقعیات روزمره هم نمی‌توان بین مردم آلمان با روحیه ملی‌گرایی و پشتکار و مردم ایتالیا که نسبت به مسائل ملی و بین‌المللی چندان حساسیتی ندارند، تفاوتی قائل نشد. بدیهی است روحیات و سبکهای مختلف زندگی در عملکرد نظام سیاسی (رژیم)، نهادها و سازمانها تأثیر بسزایی خواهد گذاشت.

از طرف دیگر می‌توان از نظریهٔ رُکان در خصوص ریشهٔ نزاعهای سیاسی و چگونگی ترکیب آنها برای توجیه وجوه افتراق بین کشورهای اروپایی بهره گرفت. رکان تسلسل نزاعهای سیاسی امروز غرب را ناشی از تناوب دو انقلاب ملی و صنعتی می‌داند ـ که طبقه بورژوا کارگزار هر دو بوده است. این دو انقلاب یک رشته تضادها و برخوردها را در جامعه به وجود آورده است که از دو بعد قابل توجه است: یکی از بعد تقسیم قدرت و دیگری از بعد نحوهٔ عملکرد نظام. از ترکیب آن دو انقلاب با این دو بعد، چهار نزاع اساسی به وجود می‌آید که عبارتند از: نزاع کارفرما ـ کارگر، نزاع دولت ـ کلیسا، نزاع مرکز ـ پیرامون و نزاع روستا ـ شهر.[1] طبعاً چگونگی ترکیب این نزاعها و اصلی یا فرعی بودن آنها در یک کشور تأثیر مهمی در شکل نظام سیاسی آن کشور خواهد داشت. برای مثال اگر در آلمان سیستم فدرال مقبول افتاد، به این دلیل بود که نزاع مرکز و پیرامون در آن کشور نزاعی اصلی بوده است؛ یا اگر در فرانسه نظام چند حزبی به وجود آمد، به این دلیل بود که اکثر نزاعهای تاریخی، اثر خود را بر حیات سیاسی این کشور برجای گذاشتند و در پی هر یک از این نزاعها، دو گرایش سیاسی ـ که بعدها در احزاب تبلور یافت ـ به وجود آمدند. در این فصل به ترتیب به زندگی سیاسی در کشورهای انگلستان، فرانسه، آلمان و ایتالیا می‌پردازیم.

---

1. Daniel Louis Seiler; *Partis Politique en Europe*; PUF, 1978, pp. 12-13.

فصل اول

انگلستان

مقدمه

پس از یونان و رم باستان، انگلستان قدیمیترین کشوری است که با دموکراسی و نهادهای آن آشنا شده است. شاید دلیل این تقدم، همان باشد که منتسکیو در کتابهای ۱۴ تا ۱۷ *روح القوانین* به آن اشاره می‌کند؛ یعنی وضعیت ویژهٔ جغرافیایی. منتسکیو معتقد است ساکنان جزایر، از ساکنان فلاتها و قاره‌ها آزادمنش‌ترند. انتخاب انگلستان از طرف ما، به عنوان اولین کشور از کشورهای دموکراسی غربی که مورد مطالعه قرار می‌گیرد نیز برحسب اتفاق نبوده است؛ بلکه به دلیل سابقهٔ طولانی این کشور در تجربهٔ دموکراسی و استواری نظام سیاسی است که الگوی بسیاری ازکشورهای دیگر اروپا و جهان قرارگرفته است. علت این قوام و استواری، سیر بطیء و تکوین طبیعی نظامی است که سالهای دراز بنیان برتری مردم بر دستگاه حکومت را به تجربه گذاشت؛ از این‌رو قبل از هر چیز، مطالعهٔ این سیر تکوینی ضروری است.

۱. ریشه‌های تاریخی دموکراسی در انگلستان

اولین اقدام در راه به رسمیت شناختن پاره‌ای از حقوق مدنی و سیاسی مردم، در سال ۱۲۱۵ و در قالب منشورکبیر[1] صورت گرفت. این فرمان که از طرف ژان سان‌تر

---

1. Magna Charta

(ژان بی‌سرزمین) پسر هانری دوم و برادر ریچارد شیردل (یکی از قهرمانان جنگهای صلیبی) صادر شد، نقطهٔ شروع آزادی و دموکراسی تلقی می‌شود. آنچه سرانجام به پیروزی مردم انجامید، این بود که اشراف انگلستان از اولین روزهای سلطنت ژان، برضد او متحد شدند و این در حالی بود که «اقدامات هانری دوم (۱۱۵۴-۱۱۸۹) در جهت تضعیف قدرت اشراف، آنان را به رعایای خود نزدیکتر نموده بود».[۱] این روند دقیقاً خلاف سیر تحولات سیاسی در فرانسه بود که در آن شاه و مردم بر ضد اشراف متحد شدند که در نهایت به سلطنت مطلقه انجامید. در انگلستان پادشاه در مقابل اتحاد اشراف و مردم تسلیم و مجبور به تقسیم قدرت خود با اشراف شد. این امر خود باعث تعدد مراکز قدرت می‌شد و تعدد مراکز قدرت همان است که قبلاً تحت عنوان پلیارشی از آن یاد کردیم و گفتیم که به عقیده بعضی از جامعه‌شناسان (از جمله رابرت دال) دموکراسی غربی چیزی جز جلوه‌های پلیارشی نیست. در هر صورت، منشورکبیر نمود پیروزی اشراف و کلیسا، در نبرد خود با پادشاه بود که از ریزه‌های آن خوان چیزی هم نصیب مردم شد. به همین دلیل هم بیشتر مواد (از ۶۳ ماده) این منشور در حمایت از حقوق اشراف دنیوی (لردها) و اشراف اخروی (اسقفان) تدوین شده است. ماده یک منشور، آزادی کلیسای انگلستان را برای همیشه تضمین می‌کند. ماده دوازدهم بر عدم وضع مالیات بدون مشورت شورای مشترک تأکید دارد. در ماده ۳۹ از آزادیهای مردم و عدم امکان سلب این آزادیها سخن به میان آمده است.[۲]

تحقق مادهٔ ۳۹ موقوف به ملزوماتی بود که شروع نهادهای دموکراتیک را نوید می‌داد؛ زیرا از این پس لازم بود نهادهایی به وجود آیند که تحقق این آزادیها و محدودیت قدرت پادشاه را تضمین کنند. اولین گام این بود که براساس مفاد منشور،

---

۱. آندره موروا؛ *تاریخ انگلستان*؛ ترجمه غلامعلی قاسمی؛ کتاب امروز، تهران ۱۳۶۶، ص ۱۲۴.

2. M. Duverger; *Constitutions et documentations politiques*; 1981, p. 426.

شورایی مرکب از ۲۵ بارون، شاه را زیر نظارت خود گرفت. شورای بزرگ اشراف در سال ۱۲۵۸ در شهر آکسفورد ـ که بعدها مصوبه‌های آن به قانون آکسفورد مشهور شد ـ ادارهٔ امور کشور را در دست شورایی قرار می‌داد که از لردان دنیوی و اخروی تشکیل می‌شد. برای اولین بار در زمان سیمون دومونفور (در سال ۱۲۶۵) بود که شورا به دلیل نیاز به اخذ مالیات از شهرنشینان، با حضور دو نماینده از شهرها تشکیل و بدین ترتیب زمینه برای حضور نمایندگان طبقات عامه نیز فراهم شد. عدم آمیزش لردها با شوالیه‌ها و نمایندگان مردم در شورا، اساس تشکیل پارلمان دومجلسی انگلستان (لردان و عوام) شد. پارلمانی که بدین‌سان در حال شکل‌گیری بود، در زمان هانری چهارم (۱۳۹۹-۱۴۱۳) اعتبار بیشتری یافت. این اعتبار از اینجا ناشی می‌شد که پادشاه مزبور برای صحه‌نهادن بر اعمال خود، به نحوی به تأیید پارلمان نیازمند بود و این امر کم‌کم سنت رأی اعتماد پارلمان را مرسوم ساخت.

در زمان تئودرها (۱۴۸۵-۱۶۰۳) پارلمان تحت‌الشعاع خودرأیی پادشاهان این سلسله قرارگرفت ـ که از محبوبیت خود سوءِاستفاده می‌کردند ـ و جز در هنگام مشکلات مالی و به منظور اخذ مالیات تشکیل نمی‌یافت و این جلسات کوتاه دو سه هفته‌ای، بیشتر مرهمی بر مشکلات پادشاه بود تا اجلاسی برای تعیین سیاست کشور و اعمال حاکمیت مردم.

در دوران استوارتها (۱۶۰۳-۱۶۸۸) به دلایل چندی، نزاع شاه و پارلمان بالا گرفت و سرانجام با پیروزی پارلمان به پایان رسید. شاهان این سلسله محبوبیت پادشاهان تئودر را نداشتند و رفتار مستبدانه آنها و قائل شدن حق سلطنت الهی برای خود، پارلمان را بیش از پیش به مبارزه وامی‌داشت. علاوه بر آن از ۱۶۰۳ به بعد، به علت گسترش تحولات مذهبی، پیوریتن‌ها به پارلمان راه یافتند و مقارن با جنگهای سی‌سالهٔ مذهبی در اروپای مرکزی، پروتستانهای انگلیس نیز تحت تأثیر این حوادث قرار گرفتند. موضوع اختلاف شاه و پارلمان همان موضوع قدیمی، یعنی مالیات بود؛ ولی معمولاً مسائل مالی بسرعت رنگ و بوی سیاسی به خود می‌گیرند. پیشنهاد شاه در زمینه اخذ مالیاتهای جدید، با مخالفت پارلمان مواجه

می‌شد و به همین دلیل پارلمان از ۱۶۱۱ تا ۱۶۲۱ به مدت ده سال تشکیل نشد (جز چند هفته در سال ۱۶۱۴) و دوباره از سال ۱۶۲۸ ـ یعنی سالی که اعضای پارلمان اعلامیه «درخواست حقوق»[1] را مطرح ساختند ـ تا سال ۱۶۴۰ در حال تعطیل بود. پارلمان ۱۶۴۰ پارلمانی انقلابی بود و مبارزه این پارلمان با شاه وارد مرحله علنی و شدیدی شد که سرانجام در سال ۱۶۴۹ به حذف نظام سلطنتی و اعلام جمهوری انجامید. کرامول از فرقه پیوریتن‌ها بر اوضاع مسلط شد و نظم آهنین آن فرقه را در سراسر کشور برقرار کرد. با مرگ کرامول در سال ۱۶۵۸ و ناتوانی پسر او در ادامهٔ کار پدر، دوباره استوارتها (چارلز دوم) به سلطنت بازگشتند، ولی مبارزهٔ مردم برای کسب آزادی ادامه یافت و سرانجام به دنبال «انقلاب باشکوه» ۱۶۸۸، انگلستان برای همیشه با سلطنت خودکامه وداع کرد. جیمز دوم استوارت از سلطنت خلع شد و به جای او گیوم و مری درانژ (استاتهودر هلند) به سلطنت انتخاب شدند. اعلامیهٔ حقوق ۱۶۸۸ ـ که به «لایحه حقوق»[2] تبدیل شد و به تصویب پارلمان رسید ـ آزادیهای مردم و حدود اختیارات شاه و پارلمان را مشخص می‌کرد.

مادهٔ اول لایحهٔ حقوق، مقرر می‌داشت که مقام سلطنت نباید قانونی را معلق سازد یا بدون تصویب پارلمان، قانونی را وضع کند. در ماه هشتم، آزادی بیان برای همگان به رسمیت شناخته شده بود و فصل پنجم اعلامیه به تعریف و تعیین میزان اختیارات پارلمان اختصاص یافته بود.[3] از این پس انگلستان با نظام پارلمانی اداره می‌شد و قوام پارلمان و حکومت مردم به گسترش حق رأی در میان افراد جامعه بستگی داشت و این وضع قریب دو قرن بلکه بیشتر به طول انجامید.

گسترش دموکراسی. از انقلاب باشکوه ۱۶۸۸ تا اصلاح قانون انتخابات ۱۸۳۲ فقط اشراف و اشخاص خاصی حق رأی داشتند که شمار آنها از ۲۰۰ هزار نفر تجاوز نمی‌کرد. حوزه‌های انتخابیه به شیوهٔ غیرمنطقی تقسیم‌بندی شده بود.

---

1. Petition of Right
2. Bill of Right
3. *Constitutions et documents politiques,* p. 427.

بعضی از قصبات که حتی خالی از سکنه هم بودند (دهات فاسده) حق اعزام یک یا چند نماینده به مجلس داشتند در حالی که شهرهایی مثل منچستر حتی یک نماینده هم نداشتند. با اصلاح قانون انتخابات در سال ۱۸۳۲، دهات فاسده به عنوان حوزهٔ انتخابیه حذف شدند و کرسیهای آنها به شهرها داده شد و حدنصاب مالیات برای برخوردارشدن از حق رأی نیز اندکی کاهش یافت. با این تدابیر، جمعیت انتخاباتی به ۷ درصد جمعیت فعال کشور افزایش یافت. در سال ۱۸۶۷ اصلاح دیگری صورت گرفت که براساس آن ۵۲ کرسی از قصبات کم‌اهمیت سلب و به شهرها و ناحیه‌ها[1] داده شد؛ از جمله یک کرسی به دانشگاه لندن داده شد و در سال ۱۸۷۲ شیوه رأی مخفی معمول گردید. در سال ۱۸۸۴ نیز ۱۳۴ کرسی از قصبات سلب و به شهرها داده شد و حدنصاب مالیات لازم، برای برخورداری از حق رأی نیز کاهش یافت و کم‌کم انتخابات جنبهٔ دموکراتیک به خود گرفت.[2] بر اثر اصلاحات سالهای ۱۸۶۷ و ۱۸۸۴ به ترتیب جمعیت رأی‌دهنده به ۱۶ درصد و سپس ۲۸ درصد افزایش یافت تا آنکه در سال ۱۹۱۸ تمامی مردان بالای ۲۱ و زنان بالای ۳۰ سال از حق رأی برخوردار شدند و آخرین قدم در راه دموکراتیک کردن در سال ۱۹۲۸ برداشته شد که تمامی زنان و مردان انگلیسی بالای ۲۱ سال، صاحب حق رأی مساوی شدند.[3] البته در سال ۱۹۴۹ حق رأی مضاعف از دانشگاهیان سلب و اصل «یک نفر یک رأی» پذیرفته شد که معلوم نیست این اقدام تا چه حد به دموکراسی کمک می‌کرد. به هرصورت رژیم لیبرال و پارلمانی انگلستان که در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم قوامی ماندگار یافت، حیات و قوام خود را مدیون تلاشهای دو تن از سیاستمداران برجسته این دوره، یعنی دیزرائیلی و گلادستون است. این دو نفر علی‌رغم آنکه از دو حزب متفاوت (دیزرائیلی از محافظه‌کار و گلادستون از لیبرال)

---

1. Comté

2. *Cf.* André Mathiot; *Le Régime politique britannique*; 1955. p. 51.

3. F. Borella; *Les Partis politiques en Europe*; 1984, p. 35.

بودند، نقش مهمی در تثبیت نظام و اعتلای هنر سیاست ایفا کردند که در اغلب متون تاریخی از آنها به عنوان سمبل زندگی سیاسی انگلستان یاد شده است.[۱]

رژیم انتخاباتی. امروزه انگلستان برحسب ملیتها و جمعیت، به حوزه‌های انتخاباتی متعددی تقسیم شده است که هر حوزه بین ۴۰ تا ۸۰ هزار نفر جمعیت دارد. اسکاتلند ۵۱ کرسی، گال ۳۵، انگلیس ۵۰۶ و ایرلند شمالی ۱۲ کرسی دارد. هر نامزد انتخاباتی برای دریافت اجازهٔ فعالیت انتخاباتی باید تأییدیه‌ای داشته باشد که به امضای ۱۰ نفر از معتمدان محل رسیده باشد و مبلغ ۱۵۰ لیر نیز برای ودیعه به حساب مخصوصی واریز نماید که چنانچه موفق به کسب $\frac{۱}{۸}$ آراء حوزهٔ انتخابیه نشد، مبلغ مزبور به نفع دولت مصادره شود و چنانچه این میزان را به دست آورد آن مبلغ به او مسترد می‌گردد.

شیوه انتخاباتی انگلستان، اکثریتی یک مرحله‌ای است که خود یکی از عوامل تثبیت نظام دوحزبی در این کشور است.

۲. نهادهای سیاسی و تشکیلات حکومتی

چنانکه موریس دوورژه یادآور می‌شود «چرخهای اساسی نظام انگلستان از سه قسم دستگاه بزرگ تشکیل شده است: دستگاه سلطنتی، کابینه و پارلمان. استقلال قوهٔ قضاییه را نیز براین همه باید افزود.[۲]

الف) دستگاه سلطنتی

با آنکه استقرار دموکراسی در انگلستان دقیقاً در جهت کاهش قدرت پادشاه بوده است، شاه هنوز از امتیازات زیادی برخوردار است. پادشاه سمبل وحدت بریتانیای

---

1. François Bedarida; *L'Ere Victorienne*; 1979, p. 77.

۲. موریس دوورژه؛ *رژیمهای سیاسی*؛ ترجمه صدرالحفاظی؛ شرکت سهامی کتابهای جیبی، تهران: ۱۳۵۲، ص ۹۷.

کبیر محسوب می‌شود و رسماً در رأس دولت قرار دارد و «در عوض از دست دادن قدرت عملی و مؤثر، از حیثیت بیشتری برخوردار شده است»[1]. اگر در گذشته پادشاهان مورد نفرت مردم بودند و از سلطنت خلع می‌شدند (مثل ادوارد دوم، ریچارد دوم، هانری ششم، ادوارد پنجم) یا به قتل می‌رسیدند و یا مجبور به فرار می‌شدند، از انقلاب باشکوه به بعد، مصونیت شاه مورد قبول همگان واقع شد و از پایان قرن نوزدهم بر محبوبیت پادشاهان افزوده شد.[2] علاوه بر آن، شاه از سه امتیاز: دانستن، مشاوره و هشدار نیز برخوردار است. هم‌اکنون ملکهٔ انگلستان ـ که در کاخ بوکینگهام مستقر است ـ هر هفته با نخست‌وزیر ملاقات می‌کند تا از چگونگی امور آگاه شود. به قول موریس دوورژه «شاه در عین اینکه وسیلهٔ ارتباط زنده‌ای مابین قسمتهای مختلف امپراتوری و نشانهٔ آداب و سنن بریتانیایی است، در همان حال منظم‌کنندهٔ عالی سیستم و داور ممتازی است که هنگام پیشامدهای فوق‌العاده و غیرمنتظره، می‌شود از او کمک گرفت»[3]. در حقیقت اختیارات صوری پادشاه کم نیست. قوانین پس از توشیح وی، لازم‌الاجرا می‌شود؛ انحلال پارلمان به دستور وی صورت می‌گیرد (البته به توصیه نخست‌وزیر)، احکام مقامهای لشکری وکشوری، از نخست‌وزیر و وزیران تا سران ارتش و همچنین اعطای عنوان لردی نیز از اختیارات پادشاه است. ولی در عمل، اختیارات پادشاه محدود است، چون مجبور است در تمامی زمینه‌ها از سیاست کابینه پیروی کند؛[4] در حالی که اعضای کابینه را نخست‌وزیر تعیین می‌کند و نخست‌وزیر هم برحسب اکثریت پارلمانی تعیین می‌شود.

ب) کابینه و نخست‌وزیر

رکن اصلی دستگاه حکومتی انگلستان کابینه است که سیاست کلی و خط‌مشی

---

1. *Le Régime politique britannique*, p. 256.
2. *Loc.cit.*
۳. *رژیمهای سیاسی*؛ ص ۹۸ و ۹۹.
۴. همان؛ ص ۹۸.

اساسی کشور را تعیین می‌کند. در گذشته، شورای اختصاصی،[1] شاه را در امر حکومت یاری می‌داد و امروز نیز جنبهٔ تشریفاتی دارد و تصمیماتی که در سابق (از قرن ۱۳ تا ۱۷) بر عهدهٔ این شورا بود، امروز برعهده کابینه است.

کابینه در واقع هستهٔ قدرتمندی است در درون هیأت دولت (به عبارت صحیح‌تر، هسته‌ای در درون گروه حکومتگران و در درون ساختار سیاسی کشور است) که تعیین سیاست کلی کشور را بر عهده دارد. حکومت، متشکل از تعداد زیادی وزیر (گاه بالغ بر ۸۰ وزیر) است که بعضی از آنها حتی وزارتخانه‌ای هم در اختیار ندارند. ولی کابینه معمولاً از چند وزیر که تصمیمات آنها تعیین‌کننده است، تشکیل می‌شود و ترکیب آن بسته به وضعیت زمان فرق می‌کند. یکی از متخصصان مسائل انگلستان، کابینه‌های این کشور را به سه نوع تقسیم می‌کند:[2] ۱) کابینهٔ بحران که به پنج تا ده عضو محدود می‌شود (مانند کابینهٔ پنج عضوی زمان جنگ جهانی اول و کابینهٔ ده عضوی زمان بحرانهای بزرگ اقتصادی ۱۹۲۹ و کابینهٔ هشت عضوی زمان جنگ جهانی دوم)؛ ۲) کابینه وسیع که تقریباً شامل تمامی وزیران می‌شود، چنانکه کابینه نوی چمبرلن در سال ۱۹۳۹ از ۲۳ وزیر تشکیل شده بود که فقط چهار وزیر از مجموع وزیران در آن شرکت نداشتند و ۳) کابینه متوسط که بین ۱۵ تا ۲۰ عضو دارد که کابینه‌های بعد از جنگ جهانی دوم جز چند مورد اغلب از این نوع بوده‌اند.

البته بحث بر سر اینکه ترکیب کابینه به چه صورت باشد، همیشه وجود داشته است. عده‌ای معتقدند کابینه باید محدود به چند نفر حکیم صاحبنظر باشد؛ بعضی دیگر معتقدند کابینه باید فقط از وزیران وزارتخانه‌های مهم تشکیل شود و عده‌ای دیگر برآنند که کابینه باید تنها از وزیران بدون وزارتخانه ـ که از آزادی عمل بیشتری برخوردارند ـ تشکیل شود. در هر صورت، ترکیب و چگونگی عملکرد

---

1. The Privy Council

2. Monica Charlot; *Le Système politique britannique*; 1976, p. 191.

کابینه که از سال ۱۹۳۷ به بعد با حضور سه لرد (علاوه بر لرد اعظم، وزیر دادگستری) صورت می‌گیرد، فقط به نظر نخست‌وزیر ـ که رئیس کابینه و حکومت است ـ بستگی دارد.[۱]

از نظر تاریخی، اهمیت نقش نخست‌وزیر، به زمان جرج اول هانور (۱۷۲۷-۱۷۱۴) و نخست‌وزیری والپول برمی‌گردد. جرج اول که زبان انگلیسی نمی‌دانست و با فرهنگ انگلستان هم بیگانه بود، در جلسات وزیران و پارلمان شرکت نمی‌کرد و کم‌کم «جایی را که شاه با کناره گرفتن خود در کابینه خالی کرده بود، رئیسی اشغال کرد که مأمور شد در مذاکرات شرکت و سیاست عمومی را رهبری نماید و این شخص، نخست‌وزیر بود»[۲]. نخست‌وزیر هم در مقابل شاه مسئول است؛ چون رسماً برگزیدهٔ اوست (هرچند که شاه یا ملکه در فردای انتخابات چاره‌ای جز صدور حکم نخست‌وزیری رهبر حزب اکثریت ندارند) و هم در مقابل مجلس عوام که با رأی اعتماد خود ادامه کار او را تجویز می‌کند. در همان حال، نخست‌وزیر مسئول همبستگی و همکاری اعضای حکومت نیز هست. ولی امروزه این مسئولیتها بیشتر جنبهٔ ظاهری دارد، زیرا نخست‌وزیر که برگزیدهٔ حزب خویش است و از اکثریت پارلمانی هم برخوردار است، موقعیتی بسیار قوی دارد؛ به گونه‌ای که می‌توان گفت سیاست داخلی و خارجی بریتانیا به مقدار زیادی بستگی به رأی وی دارد.[۳]

ج) پارلمان

پارلمان انگلستان مشتمل بر دو مجلس لردان و عوام است که این تقسیم‌بندی خود ریشه در تحولات اجتماعی و سیاسی گذشته دارد. چنانکه اشاره شد، حضور

---

۱. برای اطلاع بیشتر ر. ک.: هرالد ویلسون؛ نخست‌وزیران *انگلیس*؛ ترجمهٔ جلال رضایی‌راد، نشر گفتار، تهران: ۱۳۶۶.

۲. *رژیمهای سیاسی*؛ ص ۹۷.

3. *Cf.* Jacques Larché; *Les Institutions politiques de la Grande-Bretagne*; 1965, pp. 164-165.

نمایندگان عامه در پارلمان و درکنار اشراف، سبب شد تقسیمی اجتماعی و در عین حال جغرافیایی در پارلمان به وجود آید. نمایندگان اشراف از حضور درکنار نمایندگان عوام اکراه داشتند و از این کار امتناع ورزیدند و اجلاسهای جداگانه‌ای برگزارکردند. قضات و مشاوران شاه و بزرگان مملکت در قصر وست‌مینیستر مستقر شدند و نمایندگان عامه و شهرها در خارج از قصر و درکلیسای کوچکی ـکه کشیش وست‌مینیستر در آن آداب مذهبی به جای می‌آورد ـگرد آمدند و این آغاز تقسیم پارلمان بود (البته امروز هر دو مجلس در قصر مزبور مستقرند). در آغاز، اهمیت مجلس لردان بمراتب از اهمیت مجلس عوام بیشتر بود و اجلاسهای پارلمان که بسیار هم کوتاه بود (سه تا چهار هفته) فقط به رأی شاه بستگی داشت؛ چنانکه بین سالهای ۱۵۱۰ تا ۱۵۱۵ هر ساله پارلمان تشکیل می‌شد ولی بین سالهای ۱۵۱۵ و ۱۵۲۳ حتی یک بار هم تشکیل نشد؛[1] لیکن از انقلاب باشکوه به بعد، نقش و اهمیت مجلس عوام بتدریج افزایش یافت و همراه با گسترش حق رأی، نظارت بر حکومت نیز در اختیار این مجلس قرارگرفت؛ یعنی دو امتیاز عمده‌ای که به پارلمان نسبت داده می‌شود (قانونگذاری و نظارت بر حکومت) در اندک زمانی به مجلس عوام اختصاص یافت و مجلس لردان به مجلسی تشریفاتی تبدیل شد. شایان ذکر است که سنت نظارت پارلمان بر حکومت در تاریخ سیاسی انگلستان، خود به پایان قرون وسطی، یعنی زمانی که مشی یا حق متهم‌ساختن[2] کارگزاران حکومت به وسیله پارلمان مرسوم شد، باز می‌گردد. ولی این نظارت، زمانی کامل گردید که انحصار آن در دست مجلس عوام و نمایندگان منتخب مردم قرار گرفت. مشی قانونگذاری نیز از سنت تقدیم عریضه به حضور شاه نشأت می‌گرفت. در پایان قرن نوزدهم دیگر مجلس عوام تنها به تقدیم عریضه رضایت نمی‌داد، بلکه لوایحی به منظور توشیح به حضور شاه تقدیم می‌کرد؛ ولی این امر هیچ گاه الزامی برای شاه به وجود نمی‌آورد. فقط بعد از انقلاب باشکوه بود که این مشی اندکی جدی‌تر شد و

---

1. *Ibid*; p. 18.   2. impeachment

خود زمینه‌های تدوین قوانین به وسیلهٔ مجلس عوام را فراهم ساخت.

اختیارات مجلس عوام و سازمان درونی آن. امروزه مجلس عوام، مشتمل بر ۶۵۰ نماینده است که از طرف انگلیسیهای بالای هیجده سال، برای ۵ سال انتخاب می‌شوند. دورهٔ این مجلس تا سال ۱۶۹۴ مبنای مشخصی نداشت و در این سال مدت هر دوره تقنینی سه سال تعیین گردید که در سال ۱۷۱۵ به ۷ سال افزایش و سپس در سال ۱۹۱۱ به مدت فعلی تقلیل یافت و در همین میزان باقی ماند. البته در دوره‌هایی، استثنائاً عمر مجلس بیش از حد قانونی بوده است؛ چنانکه مجلس منتخب ۱۹۱۰ تا پایان جنگ جهانی اول به کار خود ادامه داد و مجلس منتخب ۱۹۳۵ نیز تا سال ۱۹۴۵ ادامه داشت.

به لحاظ قانونی، هیچ مرجعی بالاتر از مجلس عوام وجود ندارد؛ از این رو، این مجلس در مورد تشکیلات اداری و اجلاسهای خود، مطابق با شأن حاکمیت خود، از کمال آزادی برخوردار است. البته سنت اجلاس سالانه وجود دارد ولی مجلس می‌تواند آن را به دلخواه تغییر دهد.

قدرت قانونگذاری مجلس عوام در سال ۱۹۱۱ و بار دیگر در سال ۱۹۴۹ در لایحه پارلمان[1] به ضرر مجلس لردان افزایش یافت.[2] براین اساس لایحه‌ای که پس از مجلس عوام برای تأیید به مجلس لردان فرستاده می‌شود، با خطر عدم تصویب نهایی روبه‌رو نیست؛ زیرا بر اساس قانون ۱۹۴۹ اگر لایحه غیرمالی باشد و پس از یک سال از تاریخ ارجاع به مجلس لردان جوابی به آن داده نشود، خود به خود قابل تنفیذ است؛ مگر آنکه مجلس عوام خود تصمیم دیگری اتخاذ کند و اگر لایحه مربوط به امور مالی باشد، فقط یک ماه پس از تاریخ ارجاع آن به مجلس لردان قابل اجراست.[3] سرانجام نکته قابل ذکر حق نظارت مجلس عوام بر حکومتگران است. وجود نمایندگان اپوزیسیون در مجلس عوام، یکی از عوامل مهم حفظ برتری

1. Parliament Act

2. *Constitutions et documentation politiques*, pp. 433-439.

3. *Ibid*; p. 436.

پارلمان بر قوهٔ مجریه است؛ زیرا نمایندگان اکثریت به دلیل آنکه با حکومتگران از یک حزبند، معمولاً سخن به انتقاد نمی‌گشایند؛ ولی نمایندگان مخالف، برعکس در پی عیب‌جویی از حزب حاکمند و این خود، حکومتگران را به مداقه و رعایت قانون وامی‌دارد. با این اوصاف می‌توان گفت که مجلس عوام، محور اصلی زندگی و ساختار سیاسی بریتانیاست، خصوصاً که از زمان لرد سالیسبوری (۱۹۰۲) هیچ گاه نخست‌وزیر از میان لردان انتخاب نشده است و نخواهد شد.

از نظر تشکیلات داخلی باید گفت مجلس عوام به کمیسیونهای مختلفی تقسیم می‌شود که هر کدام، مطالعه قسمتی از امور مملکتی را برعهده دارند. در آغاز هر دوره، نمایندگان یک نفر را به عنوان «سخنگو» و نیز در حکم رئیس و ناظم مجلس انتخاب می‌کنند که در طول دورهٔ تقنینی در مقام خود باقی می‌ماند. در گذشته، سخنگو مسئول ارائه پاسخ و توضیحات در مقابل شاه بود؛ ولی امروزه در مقام حکمی بی‌طرف است که باید سخنان موافق و مخالف را بدون غرض منعکس کند. به همین دلیل، شخصی که به این مقام انتخاب می‌شود، باید بلافاصله از عضویت حزب خارج شود.

مجلس لردان و نقش آن. در تمام دنیا، طرفداران پارلمان دومجلسی، استدلالهای خود را بر مبنای تجارب انگلستان از مجلس لردان بنا کرده نقش خبرگی این مجلس را در بازدارندگی از تندرویهای مجلس عوام عنوان می‌کنند. در اغلب کشورهای دیگر نیز مجلس سنا را به همین منظور در نظر گرفته‌اند.

چنانکه اشاره شد، مجلس لردان که بازماندهٔ «شورای اختصاصی» و اقتدار اشراف انگلیس است، بتدریج نفوذ و اختیارات خود را به نفع مجلس عوام از دست داد. تصویب قانون اصلاح انتخابات در سال ۱۸۳۲ را باید آغاز این افول دانست.

در عین حال جالب توجه است که تعداد لردان طی دو قرن اخیر بسیار افزایش یافته است. در زمان الیزابت اول (متوفی در ۱۶۰۳) تنها ۷۰ لرد در انگلستان وجود داشت، ولی در زمان ملکه ویکتوریا (سلطنت ۱۸۳۷-۱۹۰۱) از ۳۰۰ نفر به

۶۰۰ نفر افزایش یافتند و تا سال ۱۹۱۰ تعداد آنها در حدود ۶۲۰ نفر بود و بالأخره در سال ۱۹۴۵ شمار آنها به ۸۶۳ نفر رسید. علت این امر، خرید عنوان لردی از طرف نوکیسه‌ها[۱] و اعطای این لقب از طرف پادشاه به عده‌ای از خدمتگزاران بود.[۲] امروزه در انگلستان بیش از هزار لرد وجود دارد که شامل لردان وراثتی (۷۶۱ نفر، اعم از لردان اخروی از قبیل اسقف اعظم کانتربوری، اسقف یورک و اسقفان لندن و لردان دنیوی مثل بارونها، دوکها و کنتها) و لردان مادام‌العمر (۳۰۱ نفر، کسانی که شاه آنها را بدون حق وراثت به طور مادام‌العمر به این لقب مفتخر ساخت) و نیز لردهای جدیدالورود (۵۴ نفر) می‌شود.[۳] تا سال ۱۹۵۸، مجلس لردان از پذیرفتن لردان مادام‌العمر و غیر ارثی امتناع می‌ورزید، ولی قانونی که در این سال به تصویب رسید، لردان ارثی را به پذیرفتن آنها در مجلس لردان مجبور ساخت. در عین حال از حدود ۸۰۰ لردی که عضو این مجلس هستند، هیچ گاه بیش از ۲۰۰ نفر در مباحثات شرکت نمی‌کنند. پس از آن، بین سالهای ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۵ حدود صد لرد جدید به جمع لردان افزوده شده که به مجلس لردان راه یافتند. تا سال ۱۹۶۳ هیچ لرد ارثی، حق انصراف از این عنوان را نداشت ولی در این سال قانونی از تصویب گذشت که چنین اجازه‌ای را به آنها می‌داد. لرد هیوم اولین کسی بود که در این سال عنوان لردی را رها کرد و به سر آلک داگلاس هیوم ملقب گردید و در همین سال هم توانست به نخست‌وزیری برسد (در حالی که لردان نمی‌توانند به این مقام دست یابند).[۴]

سلب اختیارات مجلس لردان از یک سو و عدم تحرک لردان از سوی دیگر، بارها بحث بیهوده و زاید بودن مجلس لردان را پیش آورده است؛ ولی هنوز در انگلستان قدرت سنّت بر احتجاجات عقلی و مصالح اجتماعی می‌چربد.

---

۱. در زمان لوید جرج نخست‌وزیر زمان جنگ جهانی اول، ۱۱۵ نفر با خرید عنوان peer به صف لردان پیوستند.

2. *Le Régime politique britannique*; p. 247.

3. Y. Meny; *Politique comparée*; 1991, p. 207.

4. *Le Système politique britannique*; p. 206.

۳. زندگی حزبی و پیکارهای سیاسی

درک واقعیات نظام سیاسی در انگلستان بدون مطالعهٔ احزاب و نظام حزبی در این کشور میسر نیست؛ زیرا نظام سیاسی انگلستان رسماً نظامی پارلمانی است ولی در عمل همه چیز به حزب پیروز بستگی دارد. شاید در هیچ کشوری (غیر از شوروی سابق) تا این حد بین پدیده‌های صوری و واقعی سیاست تفاوت وجود نداشته باشد. البته همهٔ این مسائل از سلطهٔ احزاب نشأت می‌گیرد. ما ضمن اشاره‌ای به سابقهٔ تحزب در انگلستان، تحول نظام حزبی و ویژگیهای هر یک از دو حزب بزرگ را از نظر می‌گذرانیم.

الف) تاریخچه

ریشهٔ زندگی حزبی در انگلستان را باید از زمان روی کارآمدن سلسلهٔ استوارتها در سال ۱۶۰۳ و نفوذ پوریتنها در پارلمان پیگیری کرد. پوریتنها به کلیسای آنگلیکن و بقایای سنت‌رمن و سلطنت مطلقه حمله کردند ولی با سلطنت شاه موافق بودند. در مقابل آنها، عده‌ای طرفدار کلیسای آنگلیکن و امتیازات ویژه شاه بودند و از آنارشی دسته‌های مذهبی ابراز انزجار می‌کردند. این تقسیم‌بندیها و جهت‌گیریهای سیاسی از سال ۱۶۶۰ به بعد علنی‌تر شد و هستهٔ اصلی احزاب ویگ[1] و توری[2] شکل گرفت. ویگها که از قشرهای بورژوا و خواهان مشارکت در زندگی سیاسی و تعمیم امتیازات و کسب آزادی بودند، ابتدا به صورت مساوات‌طلبان[3] ظهور کردند و سپس سازماندهی بیشتری پیدا کرده طی انقلاب باشکوه ۱۶۸۸ وارد مبارزه‌ای جدی شدند. این عنوان که یک اصطلاح اسکاتلندی و به معنای حیوان‌چران بود، از طرف مخالفانشان به آنها داده شد و آنها نیز مخالفان خود را توری نامیدند که یک اصطلاح ایرلندی و به معنای راهزنانی بود که در گذشته به کاروانهای پروتستانها حمله می‌کردند. بنابراین می‌توان چنین نتیجه گرفت که اختلافشان، هم مذهبی بود

---

1. Whig 2. Tory 3. Levelers

و هم سیاسی. شعار توریها شاه و کلیسا[1] بود و شعار ویگها ضدیت با استبداد و طرفداری از اقتدار پارلمان. ادارهٔ امور مملکت در قرن هیجدهم عملاً به دست این دو گروه افتاد. چون توریها از سلطنت استوارتها طرفداری کرده بودند، پادشاهان جدید (خانواده هانور) به حزب ویگ روی آوردند و حکومت انگلستان از ۱۷۱۴ تا ۱۷۶۰ در دست آنها بود. ویگها در این مدت نقش مهمی در استقرار نظام جدید و پارلمانتاریسم ایفا کردند. در زمان آنها حقوق اقلیتهای مذهبی در مقابل کلیسا تضمین شد و لیبرالیسم اقتصادی، یعنی مبادلات تجاری آزاد معمول گردید و لیبرالیسم حقوقی، یعنی روی‌آوری به حقوق موضوعه و آزادیهای فردی برقرار شد. سرانجام با لیبرالیسم سیاسی و پذیرش آراء مخالف، اصل تبعیت از اکثریت و احترام به اقلیت جاافتاد و شیوهٔ تفکیک قوا که بعدها مورد استقبال منتسکیو قرار گرفت، به صورت یکی از ارکان نظام سیاسی انگلستان درآمد. سپس توریها بر اساس همان نظمی که ویگها به وجود آورده بودند و بدون آنکه بخواهند یا بتوانند خللی در آن ایجاد کنند (از ۱۷۶۰ تا ۱۸۳۰) دنبالهٔ کار آنهارا گرفتند.[2] هنوز این گروهها را نمی‌شد حزب، به معنای واقعی به حساب آورد. لاپالمبارا و واینر ـ چنانکه دیدیم ـ برای احزاب جدید شرطهایی قائلند که آنها را از دارودسته‌های سیاسی قدیم ـ که هدف آنها کسب قدرت از راه دسیسه بود ـ مجزا می‌سازد. به نظر آنها احزاب جدید باید دارای سازمانهای بادوامی باشند که به زندگی بانیان آنها بستگی نداشته باشد و هم فعالیتهایشان باید در سطح ملی باشد و با تکیه بر آراء عمومی، رسیدن به قدرت از طریق انتخابات را هدف قرار دهند.[3] از آنجا که مسألهٔ آراء عمومی و انتخابات از سال ۱۸۳۲ به بعد در انگلستان به مرحله اجرا درآمد، آغاز رشد احزاب را هم باید در همین دوره دانست. درست در همین زمان، احزاب ویگ و توری به نام احزاب لیبرال و محافظه‌کار شناخته شدند.

---

1. King and church

2. *Cf.* Frank O'gorman; *The Emergence of the British Tow-PartySystem: 1760-1832*; 1982.

3. *Political Partis and Political Development*; 1966, pp. 5-7.

اولین تشکیلات حزبی (مطابق با اولین شرط از شرطهای لاپالمبارا) با ایجاد کمیتهٔ انتخاباتی لیبرالها و اتحادیهٔ ملی انجمنهای محافظه‌کار در سال ۱۸۶۷ شروع شد. قدم بعدی، با ایجاد «دفتر مرکزی» از طرف حزب محافظه‌کار در سال ۱۸۷۰ برداشته شد که هدف از ایجاد آن یکپارچه‌کردن سیاست و فعالیتهای حزب بود. لیبرالها هم بین سالهای ۱۸۷۴ و ۱۸۷۷ فدراسیون ملی لیبرال را به وجود آوردند. در سال ۱۸۸۰ گلادستون اولین مبارزه انتخاباتی به سبک جدید را به راه انداخت و به حوزه‌های انتخابیه مسافرتهایی نمود و از نامزدهای لیبرال حمایت کرد.[1] بدین‌ترتیب، احزاب سیاسی که تا این زمان فقط در پارلمان یا مجامع محدود دیگر حضور داشتند، حضوری مداوم در سراسر کشور پیدا کردند. همراه با این تحول، نظام دوحزبی نیز به عنوان یکی از پایه‌های نظام سیاسی انگلستان جای خود را بازکرد.

ب) تأثیر تحولات اجتماعی ـ اقتصادی بر احزاب

از آنجا که جوانه‌های احزاب جدید، بر بدنهٔ نظام سیاسی جدید انگلستان شکفته شد، پیوندی عمیق بین آن دو به وجود آمد که نمونهٔ آن را شاید در هیچ نظام دیگری نتوان یافت. پیوندی ساختاری و در همان حال فنکسیونل که تحلیل آن فقط در قالب یک نظام واحد و با الگوی سیستمیک مقدور است. ریشه‌های عمیق احزاب سیاسی در انگلستان، سبب شده است تا بازتاب هر تغییر و تحول اجتماعی (محیط) را بتوان به آسانی بر پیشانی این احزاب مشاهده کرد. تطابق احزاب و به طورکلی نظام حزبی انگلستان با تحولات اجتماعی و اقتصادی این کشور ـ که در این بخش به مطالعه آن می‌پردازیم ـ در عین آنکه موردی خاص را بر محقق عرضه می‌دارد، نمونهٔ بارزی از تحولات اجتماعی و سیاسی جوامع صنعتی نیز هست.

چنانکه ملاحظه شد، رشد و شکوفایی احزاب سیاسی در انگلستان، در قرن

1. *Les Partis politiques en Europe*; p. 36.

نوزدهم، یعنی طی یکی از متحولترین اعصار اروپا صورت گرفت که این شکوفایی نیز خود یکی از پیامدهای آن تحول بود؛ ولی سرعت تحولات ـ که احزاب نیز آن را دامن می‌زدند ـ به قسمی بود که پایگاههای اجتماعی احزاب را بکلّی دگرگون می‌ساخت و مرزهای اجتماعی ـ که تا آن زمان مبهم مانده بود ـ وضوح بیشتری می‌یافت و قشرهای اجتماعی، حوزه‌های خویش را باز می‌یافتند. این تغییرات در انگلستان، یک حزب را به تجدیدنظر در برنامه‌ها و پذیرش تحولات اساسی ساختاری مجبور می‌ساخت و دیگری را به قبول تلخترین تحمیلات تاریخی وامی‌داشت که خود در ایجاد عوامل آن سهم بسزایی داشت.

حزب محافظه‌کار در طول قرن نوزدهم علی‌رغم رهبری دو تن از بزرگترین رهبران تاریخ این حزب، یعنی پیل و دیزرائیلی به پذیرش تحولات ناگزیری تن داد. این حزب در مقابل شرایط جدید اجتماعی ـ اقتصادی قرن نوزدهم ناگزیر بود بین حفظ اصول و سنتها از یک سو و قبول اصلاحات از سوی دیگر، تلفیقی برقرارکند تا بتواند همچنان از حمایتهای مردمی برخوردار باشد؛ طبیعی است که طی این تغییرات دستخوش پاره‌ای نوسانات نیز بشود. نقش دیزرائیلی در ایجاد چنین تلفیقی قابل توجه است. وی که بناچار خود را موافق برنامه پیشنهادی لیبرالها، مبنی بر توسعه حق رأی نشان داد، در صدد رفع آثار ناخوشایند آن بر حزب نیز برآمد. اصلاحات سال ۱۸۶۷ که باعث به میدان آمدن طیف جدیدی از قشرهای متوسط شد، ضربهٔ محکمی بر حزب محافظه‌کار وارد ساخت. در عوض، این شکست درس خوبی به حزب مزبور آموخت. اعطای حق رأی به این طیف جدید، حزب را متوجه این نکته ساخت که از این پس نمی‌توان فقط به فعالیتهای پارلمانی و حمایت قشرهای ممتاز جامعه بسنده کرد، بلکه باید به دنبال کسب پایگاههای جدید مردمی نیز بود «از این پس دیگر حزب محافظه‌کار، کنفدراسیون اشراف تلقی نمی‌شد بلکه حزبی بود در سطح ملی و متعلق به تمامی افراد کشور از هر طبقه‌ای که باشند. از جمله اینکه حزب مذکور، از پذیرش کارگران نیز استقبال می‌کرد و این

تنوع اجتماعی را ضامن قوام و تحرک زندگی ملی تلقی می‌کرد ...».[1] در واقع آنچه دوام و بقای حزب محافظه‌کار را تضمین کرد، گرایش حزب به عملگرایی (پراگماتیسم) بود. مشکلات عقیدتی که باعث شکنندگی و آسیب‌پذیری سازمانهاست (چون هیچ ایدئولوژی نمی‌تواند برای مدتی طولانی، راهنمای عمل قرار گیرد، واقعیات تاریخی، نسبی‌بودن دکترین‌ها را ثابت می‌کند[2]) هیچ گاه حزب محافظه‌کار را در دستهای خشک و جزمگرای خود نفشردند و اصول اعلام شده از طرف حزب، اصولی قابل تفسیر و بسیار کلی بود که فقط اهداف و جهت‌گیریهای آن را مشخص می‌کرد و گاه نیز چون شعارهای روی برچسبها ـ که سبب غرور و هویت سیاسی اعضا می‌شود ـ تنها جنبهٔ سمبولیک داشت. براین اساس، حزب بر موج تحولات سوار بود و همین انعطاف‌پذیری موجودیت آن را در سالهای بسیار پرمخاطره و پرماجرا حفظ کرد؛ در حالی که سرنوشت حزب رقیب، یعنی حزب لیبرال و سپس حزب کارگر، طور دیگری رقم می‌خورد.

حزب لیبرال برعکس، قربانی دستاوردهای سیاسی ـ اجتماعی و اصول موضوعه خود گردید. لیبرالها که بر گسترش حق رأی اصرار می‌ورزیدند، در واقع باب صحنهٔ سیاسی را به روی قشرهایی می‌گشودند که در عصر عمیقترشدن شکافهای طبقاتی نمی‌توانستند در خط اعتدال لیبرالیسم باقی بمانند. قشرهای جدید از دو طیف خارج نبودند: یا کسانی بودند که در عصر انباشت سرمایه به سرمایه‌های کلان دست یافته بودند و بیشتر حزب محافظه‌کار مناسب حال آنها بود و یا کارگرانی بودند که در عصر گسترش صنعت هر روز بر شمارشان افزوده می‌شد و در نهایت راهشان با لیبرالها متفاوت بود؛ زیرا کم‌کم زمینه تشکلهای کارگری فراهم می‌شد و این قشر که از امتیازات عددی برخوردار بود، با توسعهٔ حق رأی به صورت یک نیروی اجتماعی عظیم و مستقل ظاهر می‌شد. در پی تحولات اجتماعی و

---

1. *Les Institutions politiques de la Grande-Bretagne*; p. 82.
2. *Cf.* K. Manheim; *Essays on the Sociology of Knowledge*; London, Routledge and Kegan Paul, 1952.

اقتصادی دهه‌های ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰ در اغلب کشورهای اروپایی، احزاب نیرومند سوسیالیست شکل گرفتند و اولین اقدام آنها در جهت ایجاد یک تشکیلات بین‌المللی منجر به ایجاد بین‌الملل دوم (انترناسیونال سوسیالیست ۱۹۸۰) گردید. در همین دوره یکی از کارهای حزب لیبرال به رهبری گلادستون (۱۸۸۰ - ۱۸۸۵ و ۱۸۹۲-۱۸۹۵) که تأثیر مهمی در انسجام گروههای کارگری و سپس جدایی آنها از لیبرالها داشت، صورت گرفت و آن افزایش حقوق و اختیارات سندیکاها بود که از یک سو به ایجاد تشکلهای کارگری کمک می‌کرد و از سوی دیگر با سلب حق اعتصاب از آنها، باعث فاصله گرفتن کارگران از لیبرالها می‌شد؛[1] در حالی که یکی از بازوان قدرتمند حزب لیبرال، کارگران لیبرال بودند که به آنها به اختصار lib-lab[2] می‌گفتند.

از طرف دیگر، اصول لیبرالیسم، آزادی عقیده و عمل، پذیرش طیفهای مختلف اجتماعی و سلیقه‌های متفاوت، در دوره‌های تشنج‌زا منجر به ظهور چنددستگی و بروز اختلاف نظر شده توان سیاسی حزب را تضعیف می‌کرد. چنانکه در همین دوره که دوران اقتدار حزب تحت رهبری شخصیتی قوی چون گلادستون بود، بر سر مسألهٔ ایرلند، بین لیبرالها اختلاف افتاد و باعث تجزیه حزب شد. عده‌ای که با خودمختاری ایرلند[3] به رهبری چمبرلن مخالف بودند و به نام لیبرالهای وحدت‌طلب از حزب لیبرال انشعاب کرده به محافظه‌کاران ـ که آنها نیز مخالف جدایی ایرلند بودند ـ پیوستند. این امر به بروز اختلاف نظر بین رؤسای بزرگ حزب، یعنی چمبرلن و گلادستون انجامید و ضربهٔ بزرگی به اقتدار سیاسی حزب وارد ساخت و باعث شد تا حزب در انتخابات ۱۸۸۶ تعداد ۱۴۴ کرسی را در مجلس عوام از دست بدهد.[4] بعد از آن نیز مسائلی چون امپریالیسم و

---

1. *Ibid*; p. 88. 2. Liberal Labour

۳. Home rule که گلادستون در سال ۱۸۸۶ عنوان کرده بود.

4. J. Leruez, J. C. Sergeant & W. Taboul; *Les Partis politiques britanniques*; 1982, p. 180.

ضدامپریالیسم (همزمان با جنگ انگلستان و بوئرها در جنوب افریقا ۱۹۰۲-۱۸۹۹) مبادله و سیاست ارشادی و سرانجام جنگ جهانی اول باعث بروز اختلاف‌نظرهای عمیق در حزب شد که خود نتیجهٔ وجود ابهام در مرزبندیهای طبقاتی و فکری در درون حزب بود.

ج) تحول از دوحزبی محافظه کار ـ لیبرال به دوحزبی محافظه کار ـ کارگر

چنانکه ملاحظه شد تحولات اجتماعی و اقتصادی دهه‌های آخر قرن نوزدهم زمینهٔ مناسبی را برای ایجاد تشکلهای کارگری مستقل فراهم ساخت. اولین قدم در این راه تأسیس فدراسیون دموکراتیک در سال ۱۸۸۱ به وسیلهٔ کسانی چون ویلیام موریس و اله ئنور دختر کارل مارکس بود که در انتخابات ۱۸۸۴ موفقیتی حاصل نکرد. انجمن دیگری با گرایش سوسیالیستی به نام انجمن فابین در سال ۱۸۸۴ به وسیلهٔ برنارد شاو و سیدنی وب تأسیس شد، ولی در حد یک انجمن روشنفکری باقی ماند. اما اقدام سیاسی، تأسیس حزب کارگر اسکاتلند بود که کایر هاردی[1] در همان سال بنیان نهاد. وی کار خود را با انتقاد از حمایت کارگران از نامزدهای انتخاباتی لیبرالها شروع کرد و سپس در سطح محلی به فعالیت پرداخت. این حزب هنوز تا تبدیل شدن به یک حزب بزرگ در سطح ملی، راه درازی در پیش داشت. از طرف دیگر کنگره سندیکاها[2] در سال ۱۸۹۹ از کمیسیون پارلمانی خود خواست تا طی یک اجلاس فوق‌العاده، راههای افزایش نمایندگان کارگران در پارلمان را مطالعه کند. این اولین گردهمایی گروههای کارگری و سوسیالیستی بود که در سال ۱۹۰۰ تشکیل شد و به ایجاد کمیته نمایندگی کار ـ که فقط شامل نمایندگان مجامع کارگری می‌شد ـ انجامید (۷ نماینده از سندیکاها و ۵ نماینده از انجمنها) و زمینه یک حزب کارگری در سطح ملی را فراهم ساخت. رمزی مک دونالد به مقام دبیرکل این کمیته انتخاب شد. همین کمیته در سال ۱۹۰۶ به دنبال انتخاب ۲۹ نفر از پنجاه نامزد

---

1. Keir Hardie 2. trade-union

معرفی شده‌اش در انتخابات پارلمان، به حزب کارگر تغییر نام داد. حزب جدیدی که بسیاری از اعضای بعدی آن در عضویت حزب لیبرال یا محافظه‌کار بودند (حزب ۹۰۰ هزار عضو غیرمستقیم داشت در حالی‌که اعضای سندیکاها ۲ میلیون نفر بودند) و راه درازی در پیش بود تا حزب کارگر بتواند مدعی نمایندگی و بیان سیاسی کلیت طبقه کارگر باشد.[1] از این پس سه حزب عمده در صحنه سیاست انگلستان حضور داشتند که به دلیل قوام نظام دوحزبی یکی از این سه، محکوم به عقب‌نشینی بود تا قرعه به نام که می‌افتاد.

نظام دوحزبی ریشه در تاریخ انگلستان دارد و چنان است که گویی روحیه قاطع آنگلوساکسنی راههای میانه را چندان نمی‌پسندد و چنانچه در برهه‌ای از تاریخ گرایشهای دیگری بجز دو گرایش اصلی که به قول موریس دوورژه تقسیم طبیعی اشیاست (خوب و بد، سیاه و سفید و غیره) وجود داشته باشد، فوری جذب یکی از دو جریان اصلی می‌شوند. طرفداران پیل و ویگها در هم ادغام شدند و حزب لیبرال را به وجود آوردند؛ سپس رادیکالها جذب حزب لیبرال شدند. پس از آن، لیبرالهای وحدت‌طلب به حزب محافظه‌کار پیوستند. همه اینها نشان می‌دهد که چگونه جریانهای فرعی محکوم به پیوستن به جریانهای اصلی هستند. از طرف دیگر سیستم انتخاباتی مبتنی بر اکثریت یک مرحله‌ای جایی برای احزاب کوچک باقی نمی‌گذارد. نه راه ائتلاف باز است و نه امکان تکروی وجود دارد. بنابراین از نظر فنی نیز زمینه برای حفظ نظام دوحزبی مساعد است. اما آنچه تعیین می‌کند که کدام حزب باید قربانی شود، تحولات اجتماعی و پاره‌ای عوامل برهه‌ای مثل جنگ و بحران است که باید عامل قوام و سستی سازمانی حزب را هم بر آن افزود.

از سال ۱۹۰۵ تا پایان جنگ جهانی اول، حزب لیبرال قدرت را در دست داشت ولی در این مدت نه تنها نتوانست از این پیروزی برای تحکیم پایه‌های قدرت خود استفاده کند، بلکه با تفرقه و تشتت درونی زمینه اعتلای حزب کارگر را ـ

---

1. *Le Système politique britannique*; pp. 35-36.

که جنگ هم برگهای برنده‌ای در اختیارش می‌گذاشت ـ فراهم ساخت. زمانی که جنگ شروع شد، بین سازمانهای کارگری اختلاف نظر شدیدی بروز کرد. عده‌ای طرفدار صلح بودند ولی اکثر این سازمانها از دولت لیبرال که وارد جنگ شده بود، حمایت می‌کردند. اما حزب کارگر خود به دو گرایش تقسیم شد. لیبرالهای مستقل به رهبری اسکوئیت[1] نخست‌وزیر و لیبرالهای ملی به رهبری لوید جرج که طرفدار همکاری با محافظه‌کاران، برای تحکیم پیوندهای ملی کشور در حال جنگ بودند. این جدایی که تا سال ۱۹۲۳ طول کشید ضربه جدیدی بر قوام حزب وارد ساخت؛ بویژه آنکه شرایط دوران جنگ، دکترین لوید جرج را تأیید می‌نمود؛ زیرا مانند آنچه در سایر کشورهای سرمایه‌داری رخ داد، نبرد طبقاتی در طول سالهای جنگ تحت‌الشعاع همبستگی ملی قرار گرفت. لوید جرج از سال ۱۹۱۶ به نخست‌وزیری منصوب شد و این دورانی بود که حزب لیبرال از مواضع اصولی سابق خود فارغ و فاقد وجوه مشخصه عقیدتی بود؛ در حالی‌که عوامل چندی به کمک حزب کارگر می‌شتافت. چنان بود که گویی حزب لیبرال به وظیفه تاریخی خود عمل کرده و جای خود را به حزب کارگر داده است. از یک سو، افزایش شمار کارگران نسبت به سالهای اولیه، از نظر کمّی امتیاز مناسبی نصیب حزب کارگر می‌کرد و از سوی دیگر، بحرانهای اقتصادی ناشی از جنگ که به اعتصابهای گسترده کارگری منجر می‌شد، سلاح برنده کارگران را به نمایش می‌گذاشت و بر وزنه سیاسی و اجتماعی آن می‌افزود (البته در سطح اروپا، احزاب سوسیالیست به دلایل متعدد از جمله انشعاب کمونیستها دچار افتهای مقطعی شدند). علاوه براینها، کارگران که در روسیه الگوی مناسب خود را پیدا کرده بودند، با پشتکار بیشتری به مبارزات سیاسی می‌پرداختند و سرانجام اصلاح قانون انتخابات ۱۹۱۸ که به تمامی مردان بالای بیست سال و زنان بالای سی سال اجازه شرکت در انتخابات را می‌داد، موفقیت تازه‌ای نصیب حزب کارگر می‌کرد؛ زیرا تازه‌واردان

---

1. Asquith

جوان اغلب، گرایشهای چپ‌گرایانه داشتند. از این تاریخ حزب کارگر نیز خود را برای پذیرش اعضای جدید آماده می‌ساخت و در همین راستا شیوه عضویت مستقیم را بر عضویت غیرمستقیم (سندیکاها) افزود. این امر از تابعیت حزب نسبت به سندیکاها می‌کاست و این خود تحول مهمی از نظر ساختار درونی حزب بود. حزب در هر حوزه انتخابیه یک کمیته یا قسمت محلی ایجاد کرد و خود را به برنامه‌ای (پروگرام) ملهم از اندیشه‌های انجمن فابین ـ که بشدت سوسیالیست بود ـ مجهز ساخت.[۱] بدین‌ترتیب حزب کارگر به صورت یک حزب مهم ملی به فعالیت گسترده‌ای دست زد. سهم حزب از آراء انتخابات ۱۹۱۸ قریب ۲۲ درصد و سهم کرسیهای آن ده درصد بود (عدم توازن بین آراء و کرسیها به دلیل وضعیت حوزه‌های انتخابیه است). از سال ۱۹۲۲ تا سال ۱۹۳۵، حزب کارگر قدم به قدم، حزب لیبرال را از صحنه خارج و خود را به صورت حزب دوم نظام دوحزبی جایگزین آن ساخت.[۲]

انتخابات سال ۱۹۲۲ آغاز دورهٔ موقت نظام سه‌حزبی بود که در آن محافظه‌کاران ۳۸ درصد، کارگران ۲۹/۵ درصد و لیبرالهای مستقل و ملی مجموعاً ۲۸/۵ درصد آراء را به خود اختصاص داده بودند. در انتخابات ۱۹۲۴ آراء حزب کارگر (۳ درصد) در مقابل آراء حزب لیبرال (۱۷/۵ درصد) افزایش چشمگیری داشت، ولی باز هم محافظه‌کاران با ۴۴/۷ درصد و ۴۱۹ کرسی از ۶۱۵ کرسی مجلس عوام به پیروزی قطعی رسیدند.[۳] گرچه لیبرالها در این سال وحدت خود را بازیافتند، دیگر بسیار دیر شده بود و افکار عمومی از این پس حزب کارگر را رقیب حزب محافظه‌کار قلمداد می‌کرد. این فرایند در نهایت بدانجا رسید که در سال ۱۹۳۵ حزب لیبرال فقط ۵/۴ درصد آراء را کسب نمود و به ردیف احزاب ناچیز و بی‌نقش انگلستان تنزل کرد و از همین سال به بعد مجدداً نظام دوحزبی برصحنه

---

۱. ماده ۱۴ اساسنامه حزب دقیقاً مبین اهداف سوسیالیستی آن بود.

2. *Les Partis politiques en Europe*; pp. 42-43.

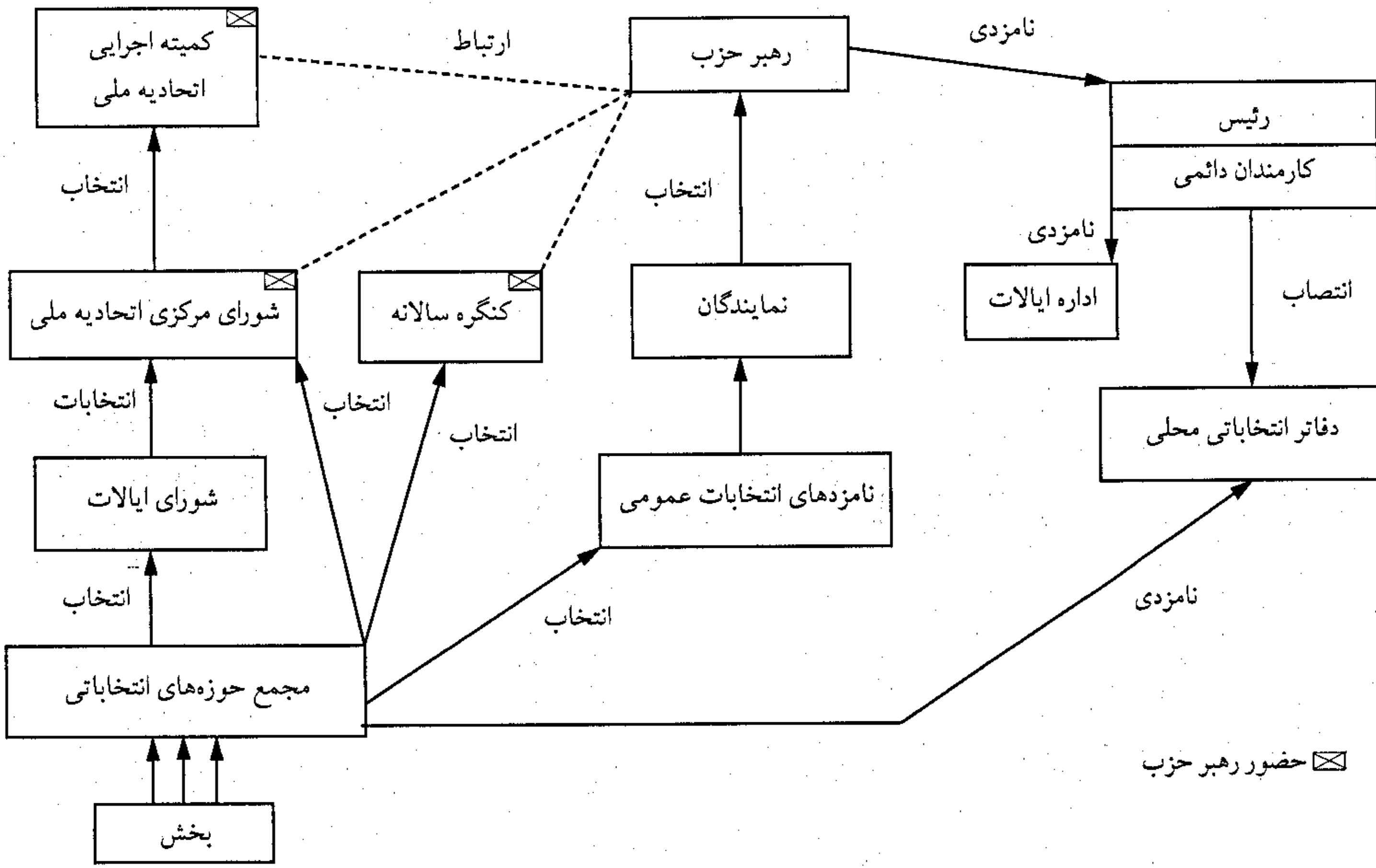
3. *Ibid*; p. 43.

مبارزات سیاسی انگلستان حاکم شد و دوران کوتاه نظام سه‌حزبی پایان یافت.

یقیناً اوضاع و احوال اقتصادی دهه ۱۹۳۰ که بیشتر مناسب احزاب افراطی راست و چپ، از نوع فاشیست و کمونیست بود، در تنزل حزب لیبرال بی‌تأثیر نبود ولی عملکرد خود حزب، مثل اصلاح قانون انتخابات در سال ۱۹۱۸ و توسعه پایگاه اجتماعی حزب و همچنین اختلافهای درونی و وضعیت سازماندهی هم در این پس‌رفت سهم بسزایی داشته است. از این پس، این حزب کارگر بود که در بوته آزمایشهای سخت قرار می‌گرفت. این بررسی را باید پس از بسته‌شدن پرونده جنگ جهانی دوم انجام داد؛ زیرا در سالهای پیش از جنگ و دوران جنگ، هر پدیده‌ای در خسوف این رویداد قرار می‌گرفت.

د) وضعیت نظام دوحزبی امروز (از دوحزبی کامل تا دوحزبی ناقص)

حزب کارگر به همان دلایلی که پس از جنگ جهانی اول رو به اعتلا نهاد، پس از جنگ جهانی دوم نیز توانست قدرت را قبضه کند؛ ولی تحولات بعد از جنگ به آن اندازه آرام نبود که حزب کارگر از تأثیر آن در امان باشد. بروز مشکلات تازه، پیچیدگی بیش از حد امور، پیدایش جریانهای چپ نو و تفکرات و گرایشهای سیاسی متنوع، حزبی را که پس از ظهور خود در صحنه پیکارهای سیاسی کم‌کم از طبقه کارگر فاصله گرفت تا خود را در سطح ملی مدافع منافع کل جامعه معرفی کند، در پیچ و تاب سخت‌ترین آزمایشهای عقیدتی و برنامه‌ای قرار داد. در حالی که حزب رقیب (محافظه‌کار) همچنان به شیوه موج‌سواری از ارائه حداقل برنامه و تعیین اصول طفره می‌رفت تا دست خود را در عمل باز بگذارد. پیروزیهای این حزب بیش از آنکه ریشه در اقتدار سازمانی یا موقعیت اجتماعی آن داشته باشد، بیشتر مدیون شکستهای حزب رقیب بود که آن هم چنانکه دیدیم، خود نتیجه کشمکشهای درونی و دعواهای عقیدتی و گرایشهای گوناگون طیفهای متفاوت اجتماعی در آن حزب بود. بدیهی است که حزب محافظه‌کار قادر نبود تمامی روی‌برتافتگان و سرخوردگان از حزب کارگر را جذب نماید؛



تشکیلات حزب محافظه کار انگلستان

بویژه در مواقعی که علی‌رغم نبود جاذبه‌های قوی در حزب کارگر، حزب محافظه‌کار نیز بیزاریهایی ایجاد کرده یا دست‌کم فاقد جاذبه‌های قوی بود. این فرایند به رشد احزاب کوچکی می‌انجامید که معمولاً در نظام دوحزبی در مجموع، چیزی حدود ده درصد آراء را به خود اختصاص می‌دادند. کسب ۲۰ تا ۳۰ درصد آراء از طرف احزاب کوچک در نظام دوحزبی، همان است که موریس دوورژه از آن به نام نظام دوحزبی ناقص نام می‌برد. این تحول در دهه‌های ۷۰ و ۸۰ در انگلستان بروز کرد و هر دو حزب اصلی در ایجاد چنین وضعیتی سهیم بودند.

۱. سهم حزب محافظه‌کار در ایجاد وضعیت دوحزبی ناقص

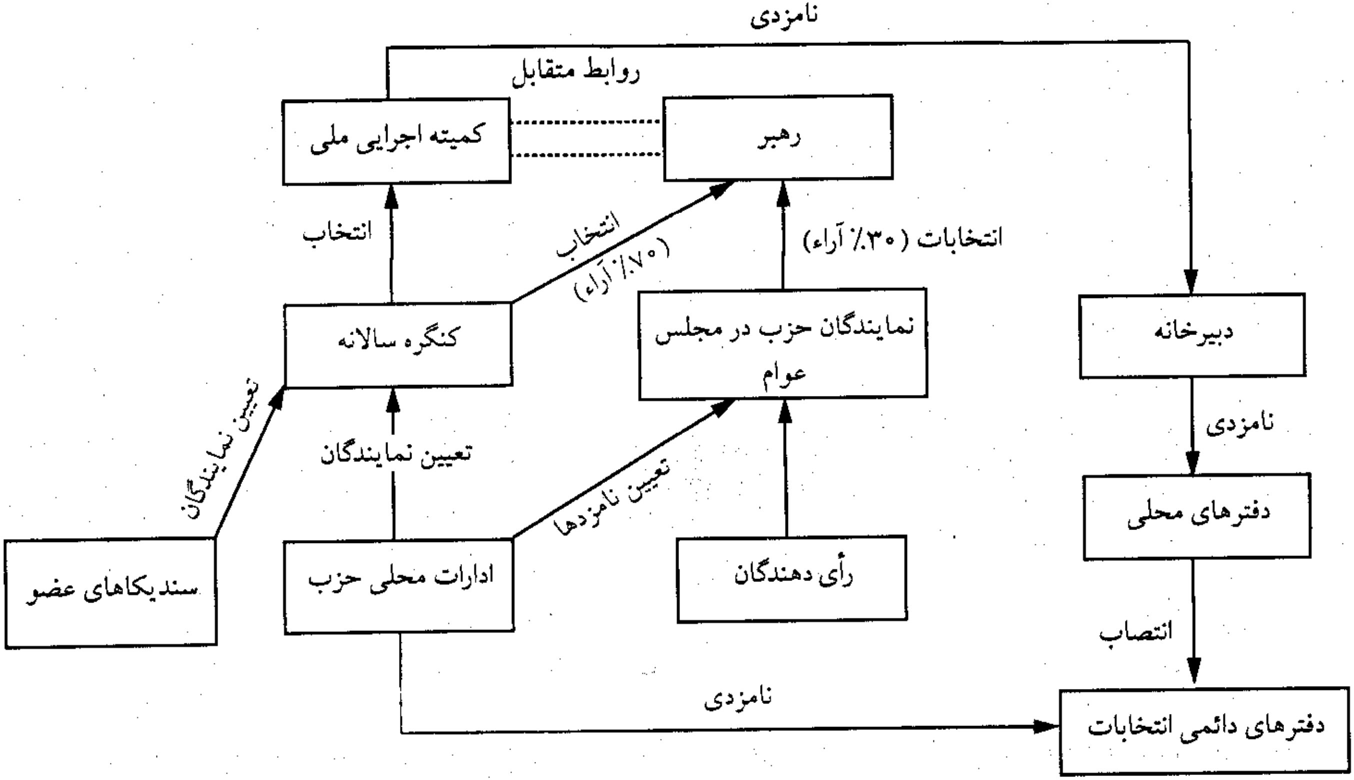
با شکست حزب محافظه‌کار در انتخابات ۱۹۴۵، تلاشی وسیع در جهت تجدید سازمان و برنامه‌ریزی جدید در این حزب شروع شد. اغلب احزاب بزرگ پس از شکستهای انتخاباتی انتقاد از خود را شروع کرده دست به اقداماتی می‌زنند که از تکرار شکست جلوگیری کند. حزب محافظه‌کار در سالهای نیمه دوم دهه ۱۹۴۵ پادزهر شکست را در دو نکته می‌دید: یکی تبلیغات و دیگری عضوگیری در مقیاس وسیع. در پی این دو هدف، حزب در دسامبر ۱۹۴۵ مرکز سیاسی محافظه‌کار را به منظور برنامه‌ریزی تبلیغات ایجاد نمود و سپس در ژوئیه ۱۹۴۶ کمیته مرکزی جوانان محافظه‌کار را به ریاست آنتونی ایدن به وجود آورد تا مقدمات جذب اعضای جدیدی از بین جوانان را فراهم آورد. این کمیته طی سه سال بیش از دو هزار گروه از جوانان محافظه‌کار را در سراسر انگلستان به وجود آورد؛[1] ولی حصول نتیجه مطلوب، مستلزم این بود که تلاشهای مزبور با تغییراتی در گرایشهای عقیدتی و در اصول حزب نیز همراه باشد که این همه، خود تغییر در ساختار حزب را به دنبال داشت. ابتدا در مه ۱۹۴۷، حزب منشور صنعتی[2] را منتشر کرد که در آن

1. *Les Partis poliques britanniques*; p. 29.

2. industrial charter

همکاری آزادانه دولت و گروههای صنعتی به منظور ایجاد مشاغل جدید و رفع بیکاری تجویز شده بود. طی این برنامه، حزب محافظه‌کار، پاره‌ای از برنامه‌های حزب کارگر از جمله افزایش دستمزدها و کاهش هزینه‌های عمومی را می‌پذیرفت و انعطاف‌پذیری بیشتری از خود نشان می‌داد.[1] با اینگونه نرمشها، حزب بر آن بود که خود را حزب ملت معرفی کند و نه حزب یک طبقه خاص. تأثیر این تلاشها آن بود که علی‌رغم ثبات نسبی، پایگاههای اجتماعی حزب (شامل سه چهارم طبقه ممتاز، دو سوم طبقه متوسط و یک سوم طبقه کارگر) از نظر تعداد اعضا دچار تحولی اساسی شود؛ به طوری که در سال ۱۹۶۰ با ۲/۸ میلیون عضو از حالت یک حزب کادر خارج شده به صورت یک حزب عام (عوام در تقسیم‌بندیهای دوورژه) درآید. اما آنچه نقش تعیین‌کننده‌ای در جهت‌دادن به نوسانات اجتماعی، به نفع یا ضرر حزب داشت، مواضع آن بود. نارساییها و واگشتهای حزب در این زمینه، باعث پراکندگی طیفهایی از هواداران آن به نفع احزاب کوچک شد. ادوارد هیث که در سالهای رهبری و نخست‌وزیری خود (۱۹۷۵-۱۹۶۵) سعی در ایجاد نوآوریهایی کرده در مقابل سنت‌گرایان حزب نیز بخوبی مقاومت کرده بود، نتوانست حزب را برای همیشه به سوی مرکزگرایش دهد؛ بلکه برعکس، نابسامانیهای اقتصادی دهه ۱۹۷۰ هر دو حزب را به سوی قطبی‌شدن (پلاریزاسیون) سوق داد. در سالهای آخر صدارت هیث و دقیقاً از کنگره اکتبر ۱۹۷۳ ـ که وی از سیاست اقتصادی و اجتماعی خود تحت عنوان «فضای جدید» دفاع کرد ـ گرایش به راست در حزب محافظه‌کار آغاز شد.[2] شکست حزب در انتخابات ۱۹۷۴ پایان تلاشهای مرکزگرایانه در حزب و آغاز راست‌گرایی افراطی بود که با ورود تاچر به رهبری حزب، نمودی آشکار پیدا کرد. طبعاً ضایعات حزب در این چرخش، نه به نفع حزب کارگر بلکه به نفع احزاب کوچک بود که در بخش بعد به گونه‌ای آماری بررسی خواهد شد.

1. *Ibid*; p. 29. 2. *Les Partis politiques en Europe*; p. 51.



تشکیلات حزب کارگر انگلستان

۲. تأثیر تضادهای درونی حزب کارگر بر نظام دوحزبی

سهم حزب کارگر در تبدیل نظام دوحزبی کامل به نظام دوحزبی ناقص بمراتب بیشتر از سهم حزب محافظه‌کار است. تضادهای اجتماعی و عقیدتی در حزب کارگر به نزاعی خسته کننده و طولانی تبدیل شد که در نتیجه ناتوانی محسوس حزب در صحنه پیکارهای سیاسی را به دنبال داشت. «در حقیقت، بحران حزب کارگر، بخشی از بحران عمومی سوسیالیسم اروپایی بود.»[1] حزب کارگر که در سال ۱۹۴۵ برای اولین بار بعد از تأسیس خود، قدرت را مستقلاً به دست گرفت، برنامه‌های خود را با عنوان مصلحت عمومی و راهی برای مقابله با بیکاری و فقر به مرحله اجرا گذاشت و بسیاری از صنایع و مؤسسات را ملی کرد؛ ولی هیچ اشاره‌ای به سوسیالیسم و ماده چهار اساسنامه خود نکرد. با انجام این اقدامات که به انقلاب مسالمت‌آمیز تعبیر شد، اولین شکافهای عقیدتی و سلیقه‌ای در حزب چهره نمود. اینکه کشور به چه میزان به سوسیالیستی کردن امور نیاز دارد و اینکه تا چه حد باید در سیاست خارجی خود، غربی باقی ماند (ورود به پیمان آتلانتیک شمالی ۱۹۴۹) سؤالاتی بود که جناحهای راست و چپ حزب را رو در روی یکدیگر قرار می‌داد. این دعوا که در رویارویی دو شخصیت رهبر، یعنی انورین بون[2] (چپ) و هوگ گتسکل[3] (راست) تبلور می‌یافت بعد از شکست حزب در انتخابات ۱۹۵۱ علنی شد. جناح راست در سال ۱۹۵۵ ـ سالی که دوباره حزب کارگر در انتخابات شکست خورد ـ به پیروزی رسید ولی حزب به علت مرگ یا کناره‌گیری بسیاری از نمایندگان فرتوت خود، در نهایت ضعف خود بود.[4] در عین حال در سالهای بعد، بویژه در زمان رهبری ویلسون ـ که از ۱۹۶۳ جای گتسکل متوفی را گرفت ـ سعی بلیغی به عمل آمد تا عملگرایی را جایگزین دگمهای عقیدتی و اصول سوسیالیسم کنند. ابتدا ویلسون در سال ۱۹۶۳ در کنفرانس اسکاربورو[5] تحت

---

1. *Les Institutions politiques de la Grande-Bretagne*; p. 105.
2. A. Bevan
3. H. Gaitskell
4. *Les Partis politiques britanniques*; p. 105.
5. Scarborough

عنوان مقتضیات انقلاب صنعتی، لزوم نوگرایی و برنامه‌ریزی و تجدیدبنا را گوشزد کرد و از این طریق، هم به محافظه‌کاران، به عنوان سنت‌گرایان و مخالفان نوگرایی حمله کرد و هم به جناح چپ حزب خود؛ سپس طی کنفرانسی در سال ۱۹۶۶ اعلام کرد که ما دیگر نمی‌توانیم راه‌حل مشکلات دهه ۱۹۶۰ خود را در قبرستان هایگیت[1] (محل دفن مارکس) جستجو کنیم.[2] بدین‌وسیله، جدایی حزب کارگر از اصول مارکسیسم رسماً اعلام شد. البته این تذکر لازم است که دهه ۱۹۶۰، دهه پیدایش احزاب فراگیر[3] و نیل به مرکزگرایی است. به نظر می‌رسید، این گرایش که پایان دگماتیسم سیاسی و اولین جلوه‌های سیاسی جامعه مرفه بود، علی‌رغم تمایلهای پراکنده به عقیده‌گرایی و حتی رادیکالیسم سیاسی، در پایان دهه ۱۹۷۰، جریانی اصیل و پایدار باشد که جایگاه تاریخی آن، پایان قرن بیستم است. تحولات نیمه دوم دهه ۱۹۸۰ این اصالت و همچنین عکس‌العملی بودن گرایشهای افراطی را ثابت کرد. در عین حال در آغاز، هیچ یک از این اقدامات جان تازه‌ای به کالبد حزب ندمید. گرچه در سال ۱۹۷۴ حزب با کسب یک کرسی بیشتر (علی‌رغم آراء کمتر) و به برکت رژیم انتخاباتی به پیروزی رسید، این پیروزی قبل از آنکه نتیجه قوت حزب باشد نتیجه اشتباهات حزب رقیب و بحرانهای اقتصادی دهه ۱۹۷۰ بود. شکست حزب کارگر در سال ۱۹۷۹ و شیوه جدید انتخاب رهبر حزب که به سندیکاها نقش عمده‌ای می‌بخشید،[4] راه را برای به قدرت رسیدن جناح چپ حزب ـ که در این مدت از شکست برنامه‌های ویلسون و کالاهان به نفع خود استفاده کرده بود ـ هموار ساخت. رهبری فوت[5] (۱۹۸۰-۱۹۸۳) انشعاب جناح

---

1. Highgate 2. R. G. Schwartzenberg; *Sociologie politique*; 1974, p. 113.

3. Katch all-party

۴. تا سال ۱۹۸۰ گروه پارلمانی رهبر حزب را انتخاب می‌کرد. در این سال به اصرار تندروها، انتخاب رهبر به مجمعی سپرده شد که ۴۰ درصد آن را نمایندگان سندیکاها و ۳۰ درصد آن را اعضای پارلمان و بقیه را نمایندگان حوزه‌های انتخابیه تشکیل می‌داد. از سال ۱۹۹۲ لیدر با رأی همگان یک نفر یک رأی انتخاب و سلطه سندیکا بر حزب تمام می‌شود.

5. Foot

راست را به دنبال داشت. این جناح در سال ۱۹۸۱ حزب سوسیال دموکرات را به وجود آورد. حزب جدید بعد با لیبرالها ائتلاف کرد تا شاید جای یکی از دو حزب بزرگ را در نظام دوحزبی بگیرد. اختلافهای درونی حزب کارگر و پیروزی جناح چپ، آن هم در دهه‌ای که دورهٔ فروپاشی کمونیسم و چپ‌گرایی بود، باعث شد که این حزب وجهه ملی خود را از دست داده بسیاری از هواخواهان خود را دفع کند و این ضربه‌ای بود که به نفع حزب رقیب و احزاب کوچک، بر حزب کارگر وارد می‌شد.

۳. نتیجهٔ ضعفهای دو حزب بزرگ (توسعه نسبی احزاب دیگر)

چنانکه ملاحظه شد بحرانهای درونی دو حزب بزرگ انگلستان نه تنها باعث تضعیف سازمانی و از دست رفتن طیفهایی از هواداران آنها شد، بلکه از نظر خارجی نیز باعث بیزاری توده‌های رأی‌دهنده غیرحزبی گردید. در چنین حالتی طبعاً احزاب کوچک می‌توانند هم سرخوردگان دو حزب بزرگ را پذیرا شوند و هم به جذب آراء توده‌های غیرحزبی و سرخورده بپردازند. مقایسه آراء انتخابات بین سالهای ۱۹۴۵ تا ۱۹۸۳ نشان می‌دهد که بیش از یک سوم کل آراء بتدریج از کنترل دو حزب بزرگ خارج شده است. در سال ۱۹۴۵ دو حزب بزرگ ۸۷/۶ درصد کل آراء را به خود اختصاص دادند. در سال ۱۹۶۶ هم باوجود واگشتهایی که صورت گرفت ۹۰ درصد آراء به دو حزب بزرگ اختصاص یافت، ولی این میزان در سال ۱۹۷۴ به ۷۵ درصد و سپس در سال ۱۹۸۳ به ۷۰ درصد تنزل یافت.[1] ترقی مجدد این میزان، به ۷۳ درصد در انتخابات ۱۹۸۷ (۴۲/۳ درصد محافظه کار و ۳۰/۸ درصد کارگر[2]) چنان نوید نمی‌داد که اوضاع در حال بازگشت به وضع سابق است. این ترقی اندک، احتمالاً در نتیجه آشفتگی در احزاب کوچک از جمله ائتلاف لیبرالها و

---

1. *Les partis politiques en Europe*; p. 51.
2. M. Charlot; *Le Pouvoir politique en Grande-Bretagne*; 1990, p. 103.

سوسیال دموکراتها رخ داد و حکایت از ترمیم زیربنایی اوضاع نمی‌کرد.[1] در عین حال بهره‌بردار اصلی این ضایعات حزب لیبرال بود؛ زیرا از سابقه طولانی‌تر و هویت روشنتری برخوردار بود و اینکه برخلاف احزاب ملی‌گرای محلی، در سطح کشور فعالیت داشت و سرانجام اینکه، حزب لیبرال با تحولات اجتماعی دهه ۱۹۶۰ و تقویت قشرهای متوسط نیز وفاق بیشتری داشت. بر تمامی این عوامل باید مواضع حزب در قبال مسائل اروپا و طرفداری از وحدت اروپا و مشارکت فعال انگلستان در بازار مشترک را نیز افزود.[2] حزب لیبرال باکسب بیش از ۱۹ درصد آراء در انتخابات ۱۹۷۴ این امید را زنده کرد که بتواند به ایفای نقشی نظیر حزب لیبرال آلمان بپردازد؛ یعنی اگر نمی‌تواند جای یکی از دو حزب اصلی را بگیرد، حداقل نقش تعیین‌کننده‌ای در اکثریت یافتن یکی از آن دو ایفا نماید.

انشعاب جناح راست حزب کارگر، در سال ۱۹۸۱ و ائتلاف آن با حزب لیبرال هم قدم دیگری در راه تقویت حزب اخیر بود؛ زیرا این سوسیال دموکراتها بودند که دنباله‌رو حزب لیبرال شدند؛ لیکن امید حزب لیبرال مبنی بر جانشینی حزب کارگر به دلایل متعدد (از جمله اختلافات درونی حزب نوپا و رژیم انتخاباتی) به یأس مبدل شد.

بجز احزاب مذکور، احزاب دیگری نیز وجود دارند که از کاهش محبوبیت دو حزب بهره می‌گیرند. احزاب ناسیونالیست و خودمختاری‌طلب اسکاتلند (تأسیس ۱۹۳۶) و گال، در دهه ۱۹۷۰ بر فعالیت خود افزودند و با طرح مسأله عدم‌تمرکز اداری در انگلستان، به آینده خود امیدوارتر شدند. حزب ملی اسکاتلند[3] و حزب ملی گال[4] از سال ۱۹۶۶ در صحنه سیاست انگلستان مطرح شدند و از آنجا که ظهور اینگونه احزاب رابطه نزدیکی با وخامت اوضاع اقتصادی دارد،

---

1. J. Leruez; "Le Royaume-Uni en 1988", in A. Grasser, *Les Pays \d'Europe occidentale*; Documentation Française Edition 1989, pp. 19-22.

2. *Cf. Les Institutions politiques de la Grande-Betagne*; p. 91.

3. Scottish National Party

4. Plaid Cymru

باید سال ۱۹۶۶ را پایان دوران شکوفایی اقتصادی پس از جنگ دانست. ولی این احزاب کوچک همیشه در نزاعهای بزرگ پایمال می‌شوند؛ چنانکه در انتخابات سال ۱۹۷۹ که بین دو حزب بزرگ کشمکش بود، افت احزاب ملی بخوبی دیده می‌شود. در عین حال، این واگشتهای مقطعی نمی‌تواند ما را به آینده نظام دوحزبی همچنان خوشبین نگه دارد. هر چند احزابی چون حزب کمونیست انگلستان (تأسیس ۱۹۲۰)، حزب تروتسکیست (تأسیس ۱۹۳۸) یا جبهه ملی (تأسیس ۱۹۳۶ به وسیله ادوارد موزلی و تأسیس مجدد در ۱۹۶۷) قادر به کسب حتی یک کرسی هم در مجلس عوام نیستند، ولی پایه‌های نظام دوحزبی هم، دیگر قوام سابق را ندارد.

ه) از نظام دوحزبی ناقص تا نظام چندحزبی

انتخابات سال ۱۹۷۹ و اختصاص بیش از ۸۰ درصد آراء به دو حزب بزرگ و مقایسه آن با انتخابات ۱۹۷۴ (۷۵ درصد) تا حدی تصور سیر تدریجی نظام دوحزبی به سوی چندحزبی را زیر سؤال برد و برعکس، این تصور را قوت بخشید که اگر در برهه‌های خاصی آراء اختصاص یافته به دو حزب کاهش چشمگیر یابد، امری موقتی است و باید آن را بحرانی گذرا در نظام دوحزبی انگلستان تلقی کرد. ولی عوامل چندی نشان می‌دهد که پایه‌های ثابت انگاشته شده نظام دوحزبی، در حال فروریزی است. حتی اگر قرار باشد به آمار انتخابات بسنده شود، چنانکه دیدیم، انتخابات ۱۹۸۳ و اختصاص ۷۰ درصد آراء به دو حزب اصلی و انتخابات ۱۹۸۷ و اختصاص ۷۳ درصد به آن دو حزب، نشان می‌دهد که حرکت آغاز شده، بازگشت‌ناپذیر است. نتیجه‌ای که از این تحقیق به ذهن متبادر می‌گردد این است که تنها سد موجود در راه تحول نظام دوحزبی، رژیم انتخاباتی است که نه تنها ظهور و رشد احزاب دیگر را مشکل، بلکه ناممکن می‌سازد وگرنه آنچه زیربنا و اساس نظام دوحزبی در انگلستان فرض می‌شد به دلایل زیر از بین رفته است:

۱. تحولات فکری جامعه در جهت استقلال سیاسی افراد

تا دهه ۱۹۶۰ وفاداری اعضای هر حزب به حدی بود که بندرت کسی حزب خود را

به قصد پیوستن به حزب دیگر ترک می‌کرد. این عمل که اصطلاحاً به آن سوینگ[1] می‌گویند، در دهه ۱۹۵۰ حدود ۱/۴ درصد کل رأی‌دهندگان حزبی را شامل می‌شد؛ در حالی که بین سالهای ۱۹۸۲ تا ۱۹۸۵ این میزان به ۴/۵ درصد افزایش یافت.[2] نافرمانی اعضای احزاب بزرگ از اواسط دهه ۱۹۶۰ به حد چشمگیری رسید. در انتخابات ۱۹۶۴ و ۱۹۶۶ نسل جدیدی از حزب کارگر وارد پارلمان شد که در مقابل سیاستهای ویلسون ـ که با سیاست بازدارندگی اتمی موافق بود و سیاست امریکا در ویتنام را هم محکوم نمی‌کرد ـ موضع مخالف گرفت. دولت ادوارد هیث هم، در دهه ۱۹۷۰ با مشکل مشابهی روبه‌رو شد؛ در حالی که تا این زمان ویپ‌ها کنترل کامل نمایندگان حزبی را در دست داشتند.[3] این روند در دهه ۱۹۸۰ رو به شدت نهاد و چنانکه دیدیم این امر می‌تواند در مواقع بحرانی به تجزیه و انشعاب در حزب نیز منجر گردد.

اینکه امروز اعضای یک حزب برای ترک حزب خود، احساس آزادی عمل بیشتری می‌کنند، از یک سو نتیجه تحول فکری‌ای است که بر اثر افزایش معلومات سیاسی افراد حاصل شده و بر شمار روشنفکران جامعه افزوده است (یکی از خصلتهای روشنفکران، آزاداندیشی و عدم وابستگی فکری به شخص یا به جریانی است؛ به همین دلیل هم منفور رژیمهای توتالیتر و مبتنی بر اقتدار شخصی هستند) و از سوی دیگر نتیجه تجربیات سیاسی سالهای اخیر و عدم اجرای تعهدات احزاب و تفاوت بین وعده‌های قبل از پیروزی و عملکرد آنها پس از به قدرت رسیدن است. مشاهده این امر که بسیاری از معضلات، ارتباطی به نقل و انتقال قدرت از حزبی به حزب دیگر ندارد، دیگر جایی برای سرسختی و طرفداری مطلق از یک حزب باقی نمی‌گذارد. هر فرد ممکن است با مشاهده برنامه

---

1. Swing
2. David Butler; "Le Système de Partis (V. K)", *Pouvoir*; N° 3, Paris, 1986, pp. 24-25.
3. Hugh Berrington; "La Stabilité institutionnelle masque-t-il une société en Crise", *Pouvoir*; N°3, 1986, p. 19.

احزاب و یا محاسبات سیاسی دیگر، در هر دوره از انتخابات به حزب خاصی رأی دهد. در سالهای اخیر، موضوعات بحث‌برانگیزی چون خلع سلاح، سیاست اروپایی یا آتلانتیک‌گرایی هم مطرح بوده است که موضع‌گیریهای سنتی احزاب بزرگ، در مقابل آنها از مقبولیت عمومی برخوردار نبوده است. اینگونه تحولات در افکار عمومی مردم انگلستان، می‌توانند زمینه‌ساز پیدایش و رشد احزاب متفاوت باشد.

۲. *تحولات اجتماعی و ضرورت فعالیت احزاب میانه‌رو*

تحول دیگری که آن هم عمدتاً در دهه ۱۹۶۰ صورت پذیرفت و در دهه ۱۹۷۰ اندکی به‌کندی گرایید، نزدیک شدن قشرهای فقیر و غنی در جوامع صنعتی بود. اگر تحقق این نزدیکی را بپذیریم، بدان معنا است که احزاب راست و چپ پیشین، تناسبی با اوضاع اجتماعی جوامع صنعتی امروز ندارند و باید احزاب میانه‌رو و فراگیری به وجود آیند که نماینده اکثریت جامعه باشند. در حقیقت تبیین لئون اپشتین و اتوکیرخهایمر از جوامع صنعتی امروز ـ مبنی بر اینکه احزاب عقیدتی، فلسفه وجودی خود را از دست داده‌اند و توده‌ها تا حد زیادی بی‌انگیزه شده‌اند ـ مصداق پیدا می‌کند. آمار و ارقام مربوط به وضع رفاهی انگلستان نیز تا حدی مؤید نظریات بالاست. در سال ۱۹۴۵ حدود ۳۶ درصد مردم انگلستان در ملک شخصی خود سکونت داشتند که در سال ۱۹۸۵ این میزان به ۵۱ درصد بالغ شد. در همین فاصله ۷۵ درصد مردم مشاغل یدی داشتند که به ۵۰ درصد کاهش یافت. این تغییرات اجتماعی، با نقش فزاینده تلویزیون همراه بوده است که به عنوان منبع اصلی اطلاعات سیاسی و ارتباط مستقیم سیاستمداران با مردم، خود باعث کاهش نقش واسطه‌ای و آموزشی احزاب شده (آموزش سیاسی به عنوان یکی از وظایف سنتی احزاب) به روند شخصی شدن قدرت کمک می‌کند. این امر سبب می‌شود تا احزاب سیاسی به دنبال رهبرانی باشند که در میان مردم از محبوبیت بیشتری برخوردار هستند؛ بویژه آنکه توده‌های غیرحزبی در انتخابات سالهای اخیر اروپا

نقش تعیین‌کننده‌ای داشته‌اند و طبعاً آنها نیز قبل از آنکه به حزب خاصی رأی دهند، به فرد مورد علاقهٔ خود رأی می‌دهند.

۳. *قطبی‌شدن دو حزب بزرگ و تعارض آن با تحولات اجتماعی فوق*

در همان حال که تحولات اجتماعی، اقتصادی و فکری، زمینه نزدیکی قشرهای مختلف اجتماعی را فراهم می‌ساخت، دو حزب مهم انگلستان راه افراط و تفریط در پیش گرفته بودند. چنانکه دیدیم، در حزب کارگر، پس از یک نزاع طولانی بین راست و چپ، در نهایت پیروزی از آن جناح چپ و سندیکاها شد که در سال ۱۹۸۰ زمام حزب را در دست گرفتند. همزمان با آن، در خزب محافظه‌کار نیز جناح راست توانست خانم تاچر را در سال ۱۹۷۵ به رهبری حزب انتخاب کند و حزب را به راست‌ترین حد خود سوق دهد. بدین‌سان، شکاف بین دو حزب افزایش یافت و این تحول که مغایر با تحولات اجتماعی بود، هم بر روند فردگرایی نمایندگان می‌افزود و هم ضرورت وجود احزاب میانه را روشن‌تر می‌ساخت.[1]

۴. *تأثیر تحولات خارجی بر زندگی سیاسی در انگلستان*

به‌یقین تحولات شوروی و اروپای شرقی، تأثیر ناگواری بر حزب کارگر انگلستان گذاشت؛ بویژه آنکه به قدرت رسیدن جناح افراطی به رهبری فوت (۱۹۸۰-۱۹۸۳) و سپس کینک[2] باعث شد تا این حزب در دهه ۱۹۸۰ نسبت به دهه‌های قبل مواضع عقیدتی سخت‌تری را برگزینند که این خود با روند ایدئولوژی‌زدایی در شرق ناسازگار بود و با بی‌اعتبارشدن ایدئولوژیهای چپ‌گرایانه، سبب از دست دادن هواداران حزب می‌شد. مسلماً حزب محافظه‌کار هم نمی‌تواند تمامی روی‌برتافتگان از حزب کارگر را به خود جذب نماید. از طرف دیگر، جریان نزدیکی

---

1. "La Stabilité institutionnelle masque-t-il une societé en crise", pp. 14-15.

2. Kinock

امریکا و شوروی هم می‌تواند به همان میزان، مواضع سنتی حزب محافظه‌کار را در پیروی از امریکا و مخالفت با بلوک شرق، زیر سؤال قرار دهد. همچنین، می‌توان دریافت که پایگاههای اجتماعی و سنتی احزاب بزرگ و به دنبال آن پایه‌های نظام دوحزبی در انگلستان، تا حد زیادی فرو ریخته است؛ ولی اینکه آیا رژیم انتخاباتی به تنهایی قادر خواهد بود تا پایان قرن بیستم همچنان نظام دوحزبی را سر پا نگه دارد یا نه، سؤالی است که آینده بدان پاسخ خواهد داد.

۴. فرایند سیاسی در انگلستان از ۱۹۴۵ تا ۱۹۹۰

از میان کشورهای بزرگ اروپای غربی، انگلستان تنها کشوری است که در سال ۱۹۴۵ نهادهای قبل از جنگ خود را حفظ نمود (ایتالیا، فرانسه، و آلمان همه دچار تغییر رژیم شدند)، ولی شاهد انقلابی آرام بود که خود نتیجه تغییرات مهم سیاسی به شمار می‌رفت.[1] فشارهای مالی ناشی از جنگ نه تنها تأثیرات خود را بر سیاست داخلی انگلستان برجای گذاشت، بلکه سیاست خارجی این کشور را نیز دستخوش تغییراتی کرد که نه حزب کارگر و نه حزب محافظه‌کار، قادر به نادیده‌گرفتن آن نبودند. بدهیهای انگلستان به امریکا و سپس استفاده از طرح مارشال و سرانجام ضعف نظامی، این کشور را بشدت به ایالات متحده امریکا وابسته ساخت. تنها حربه‌ای که برای انگلیسیها باقی ماند، دیپلماسی قوی آنها بود که از پیشینه چندصدساله برخوردار بود. در زندگی داخلی نیز سوسیالیسم انگلیسی چندان موفق نبود. حزب کارگر در مدت ۶ سال زمامداری خود نتوانست مشکلات اقتصادی را حل کند و جامعه انگلستان را به سامان رساند و در سال ۱۹۵۱ ناگزیر جای خود را به حزب محافظه‌کار داد. دهه ۱۹۵۰ برای انگلستان، دهه پرتضادی بود؛ از یک طرف دوران وفور در انگلستان و از طرف دیگر این کشور، با بحران پولی، برخوردهای اجتماعی، تحول آداب و رسوم و مشکل ایرلند و کاهش نفوذ

---

1. S. Berstein & P. Milza; *Histoire du vingtiéme siècle: 1939-53*; 1985, p. S 164.

انگلستان در صحنه بین‌المللی دست به گریبان بود. گناه این مشکلات و کاستیها به گردن حزب حاکم بود. حزب محافظه‌کار که در این مدت به ادامه سیاست حزب کارگر پرداخته بود، از تأثیر بحرانهای اقتصادی در روبنای اجتماعی و سیاسی جلوگیری کرده بود؛ از این رو وقتی حزب کارگر در سال ۱۹۶۴ دوباره قدرت را در دست گرفت، خود را با انبوهی از مشکلات مالی و کسری موازنه پرداختها مواجه دید که در مقابل آن، چاره‌ای جز تنزل ارزش لیر استرلینگ نداشت. در تمام این دوران، مشکل ایرلند پیوسته چون خاری در پهلوی دولت انگلستان می‌خلید. ورود مجدد محافظه‌کاران به قدرت در سال ۱۹۷۰ و ادامه بحرانهای اقتصادی و اجتماعی نشان می‌داد که ریشه این بحرانها عمیقتر از آن است که با تغییر حزب حاکم از میان برود؛ بویژه آنکه دهه ۱۹۷۰ دهه بحرانهای عظیمی بود که از خارج به جامعه انگلستان تحمیل می‌شد. ورود انگلستان به بازار مشترک، از اول ژانویه ۱۹۷۳، دولت انگلستان را با اعتراض سندیکاهای قدرتمند این کشور روبه‌رو ساخت. در همین سال بحران نفتی ضربه سختی بر اقتصاد انگلستان وارد کرد. تعویض حکومت در سال ۱۹۷۴ (جایگزینی حزب کارگر به جای حزب محافظه‌کار) نه تنها کمکی به رفع مشکلات ساختاری نمی‌کرد، بلکه بر عمق آن می‌افزود؛ چنانکه گویی انگلستان برای همیشه با دورهٔ وفور وداع می‌کند.

دوره تاچر: *حل یا تشدید مشکلات؟* در سال ۱۹۷۹ که حزب کارگر به دنبال اعتصابات پی‌درپی و نارضایتی عمومی ناشی از کاهش قدرت خرید مزدبگیران، جای خود را به حزب محافظه‌کار داد، به نظر می‌رسید که به دلیل رهبری جدید این حزب (ورود تاچر به رهبری حزب در سال ۱۹۷۵) عصر تازه‌ای در زندگی سیاسی انگلستان آغاز خواهد شد که با وفور اقتصادی در داخل و افزایش نفوذ انگلستان در صحنه بین‌المللی همراه باشد؛ اما اینگونه تصورات فقط در دماغهای مریضی که تشنه دیکتاتوریهای نوع هیتلری هستند، جان می‌گرفت وگرنه روشن بود که اقتصاد بیمار انگلستان را طبیبی دیگر می‌باید. جالب اینکه ورود تاچر به قله قدرت در انگلستان، تقریباً با روی کارآمدن ریگان در امریکا مقارن گشته بود. تعبیر عده‌ای از

کمونیستها در مورد به قدرت رسیدن ریگان این بود که به دنبال اوج‌گیری بحرانها در امریکا، جناح تند سرمایه‌داری قدرت را قبضه می‌کند تا با توسل به زور، سرمایه‌داری را نجات دهد. این تعبیر تا حد زیادی درست می‌نمود؛ ولی همان اندازه که به قدرت رسیدن ریگان، مشکلات اقتصادی امریکا را حل کرد و جامعه‌ای پر از رفاه و آسایش برای خلف خود برجای گذاشت ـ که هرگز شاهد شورشهای شهری نباشد و کسری موازنه پرداختها را نشناسد ـ به قدرت رسیدن همتای او، یعنی تاچر نیز مشکلات انگلستان را حل کرد. اینگونه راه‌حلهای نوع فاشیستی که با توسل به خشونت و سخت‌گیری برای مدتی بر مشکلات سرپوش می‌گذارد، نتیجه‌ای جز تشدید بحرانها و افزایش تضادهای درونی ندارد.

اولین اقدام تاچر غیر ملی‌کردن کارخانجات ملی شده، تعطیل کردن مؤسسات اقتصادی غیر سودآور و مقاومت در مقابل سندیکاهها واعتراضات بود.[۱] ولی موفقیتها اندک و ناکامیها زیاد بود. تولید ملی به میزان ۵/۵ درصد کاهش و شمار بیکاران از ۱/۳ میلیون نفر در سال ۱۹۷۹ به ۳/۳ میلیون نفر در سال ۱۹۸۲ افزایش یافت و دامنه اعتراضات بالا گرفت.[۲] تنها در سال ۱۹۸۸ بود که تولیدات صنعتی دوباره به سطح سال ۱۹۷۹ ارتقا یافت، ولی افزایش تولید به معنای موفقیت در تمام زمینه‌ها نبود. نرخ تورم همچنان رو به افزایش بود و شورشهای شهری و اعتصابات در طول دورهٔ دوازده ساله حکومت تاچر جریان داشت. تنها اقبال تاچر در پیروزی سه دورهٔ متوالی، ضعفهای حزب رقیب و پاره‌ای موفقیتها در سیاست خارجی بود. این مشکلات که به جان میجر به ارث رسید با مشکلات جهانی در هم آمیخت و مردم انگلستان را با آینده‌ای تاریک روبه‌رو ساخت. موفقیت یا شکست جان میجر، پیش از آنکه به جهت‌گیریهای داخلی حکومت او مربوط شود به مواضعی بستگی داشت که حکومت انگلستان در قبال مسائلی چون وحدت پولی اروپا، قدرت فزاینده آلمان، رقابت سیاسی فرانسه و دهها مسأله خارجی دیگر اتخاذ می‌کرد.

---

1. *Histoire du vingtième siècle: 1953 à nos jours*; p. 394.

2. *Ibid*; p. 394.

۵. انگلستان در دهۀ ۱۹۹۰ و آغاز هزارۀ سوم میلادی

سنجش افکار در سالهای ۱۹۸۹ و ۱۹۹۰ نشان می‌داد که حزب محافظه کار بتدریج محبوبیت و اعتبار خود را از دست می‌دهد، اما اقبال حزب کارگر هم با نوساناتی روبه‌رو بود که نشان می‌داد هنوز مارگارت تاچر قدرت مانور خود را از دست نداده است. آنچه بر اقبال حزب محافظه‌کار افزود جنگ خلیج فارس و شرکت فعال انگلستان در نیروهای ائتلاف به رهبری امریکا برضد صدام حسین بود. تاچر در سال ۱۹۸۹ تغییرات مهمی در کابینه خود ایجاد کرد؛ از جمله تعیین جان میجر به خزانه‌داری و داگلاس هرد به وزارت امور خارجه؛ اما هیچ یک از عوامل بالا آن هم در آستانه طرح وحدت پولی و اقتصادی اروپا و وحدت سیاسی و سیاست خارجی و امنیتی مشترک اروپا که از نشست سران دوازده کشور عضو جامعه اروپا در رم در ۲۸ اکتبر ۱۹۹۰ وارد مرحله جدی خود می‌شد و در کنفرانس دسامبر ۱۹۹۱ ماستریخت به تصویب نهایی رسید نمی‌توانست تاچر را از مشکلات جدی برهاند. وضعیت در سال ۱۹۹۰ به گونه‌ای بود که حزب محافظه‌کار به فکر حفظ خود، حتی به قیمت قربانی کردن تاچر بود. اوضاع اجتماعی نیز رو به وخامت بود. چند شورش شهرهای بزرگ انگلستان را دربرگرفت که بزرگترین و آخرین آنها شورش مارس ۱۹۹۰ در لندن بود. شورش زندانیان منچستر هم که ۲۶ روز به درازا کشید باعث شورشهای مشابهی در سایر زندانها شد. بر این بحرانها باید استعفای وزرا بویژه استعفای سرجفری هاو را افزود که خود پایان کار تاچر بود. روز بعد یعنی ۱۴ نوامبر ۱۹۹۰، میخائیل هزلتاین نامزدی خود را برای رهبری حزب محافظه‌کار به جای تاچر اعلام کرد. در چنین فضایی که تاچر در دور اول انتخابات رهبری حزب (۲۰ نوامبر) با کسری چهار رأی از هزلتاین عقب ماند و با مشاوره نزدیکان خود از شرکت در دور دوم (۲۷ نوامبر) خودداری کرد، جان میجر با ۱۸۵ رأی مقام اول و هزلتاین با ۱۳۱ رأی مقام دوم و داگلاس هرد با ۵۶ رأی مقام سوم را در حزب کسب کردند. تاچر در فاصله دور اول و دوم، یعنی روز ۲۲ نوامبر ۱۹۹۰،

تصمیم خود را، مبنی بر استعفا از تمام مشاغل سیاسی خود، به اطلاع ملکه انگلستان رساند و روز ۲۸ نوامبر رسماً از کار کناره گرفت و جان میجر به جای او مأمور تشکیل کابینه شد.[۱]

کناره‌گیری تاچر حزب محافظه‌کار را از شکست قطعی نجات داد و جان میجر در انتخابات ۹ آوریل ۱۹۹۲ بر رقیب خود نیل کینوک از حزب کارگر پیروز گشت؛ اما حزب کارگر نسبت به انتخابات ۱۹۸۷ به ۴۲ کرسی جدید در پارلمان دست یافت. جالب آنکه حزب سوسیال دموکرات خود را در سال ۱۹۹۰ منحل کرد، اما حزب سوسیال ـ لیبرال دموکرات که از ادغام حزب لیبرال و حزب سوسیال دموکرات در ۲۴ ژانویه ۱۹۸۸ به وجود آمده بود در انتخابات ۱۹۹۲ به ۲۰ کرسی دست یافت که نسبت به وضعیت دو حزب در سال ۱۹۸۷ دو کرسی کمتر بود. در مجموع، حزب محافظه‌کار ۴۱/۹ درصد، حزب کارگر ۳۴/۴ درصد، لیبرالهای دموکرات ۱۷/۸ درصد و احزاب محلی و متفرقه ۵/۷ درصد آراء را به خود اختصاص دادند. بر پایه تعریفی که از نظام دوحزبی به دست دادیم دو حزب اصلی ۷۶/۳ درصد آراء را احراز کردند و نشان دادند که سیر نظام دوحزبی به سوی چندحزبی دست کم در دهه ۱۹۹۰ متوقف شده است.[۲]

به طور کلی حزب محافظه‌کار از سال ۱۹۷۹ تا به امروز آراء نسبتاً ثابتی را به خود اختصاص داده است: ۱۹۷۹ با ۴۳/۹ درصد، ۱۹۸۳ با ۴۲/۴ درصد، ۱۹۸۷ با ۴۱/۹ درصد،[۳] اما در انتخابات ۱۹۹۷ با ۳۰/۷ درصد به پایین‌ترین حد خود از سال ۱۹۰۶ تاکنون سقوط کرد. جان میجر که در ۴ ژوئیه ۱۹۹۴ بار دیگر به رهبری حزب

1. *Cf.* J. Leruez, "Le Rayaume-Uni en 1990", in Alfred Grasser, *Les Pays d'Europe occidentale;* Documentation Française, ed. 1991, pp. 17-37.

2. "Le Royaume-Uni en 1992", in *Les Pays d'Europe occidentale;* ed. 1993, pp. 19-40.

3. "Le Royaume-Uni en 1995", in *Les Peys d'Europe occidentale;* ed. 1996, pp. 17-39.

محافظه‌کار انتخاب شده بود همچنان در رهبری حزب باقی ماند. حزب کارگر هم تا سال ۱۹۹۷ در وضعیت مشابهی بود؛ اما پیروزی آن در انتخابات مه ۱۹۹۷ بیشتر به معنای جذب آراء احزاب کوچک از یک طرف و قسمت مهمی از آراء حزب محافظه‌کار از طرف دیگر بود. حزب کارگر بعد از فوت[1]، با رهبری نیل کینوک به فعالیت ادامه داد. پس از شکست حزب در انتخابات ۱۹۹۲ کینوک استعفا و جای خود را به جان اسمیت داد که تا ژوئیه ۱۹۹۴، یعنی زمان مرگ خود همراه معاون یا قائم مقام خود مارگارت بکت در این سمت باقی ماند و پس از آن تونی بلر به رهبری حزب رسید و در انتخابات مه ۱۹۹۷ به یکی از بزرگترین پیروزیهای انتخاباتی دست یافت. سومین بار بود که پس از سال ۱۹۴۵ با ۴۳/۲ درصد و سال ۱۹۶۶ با ۴۷/۹ درصد آراء اینک حزب کارگر با ۴۳/۲ درصد آراء قدرت را به دست می‌گرفت.[2] در واقع علت پیروزی بلر چیزی جز عملکرد میجر و ضعف او در مدیریت بحرانهای اقتصادی از یک سو و اصرار بر سنتهای قدیمی و دوری از اروپای متحد از سوی دیگر نبود. انگلستان دهه ۱۹۹۰ خواهان تغییر بود و نگاهی متفاوت ازگذشته به پدیدهٔ اروپای متحد داشت. بلر در کنگرهٔ حزب کارگر که از ۲۷ سپتامبر تا اول اکتبر ۱۹۹۹ برگزار شد، ضمن تشریح دکترین خود تحت عنوان «راه سوم» که گفته می‌شود به کمک جامعه‌شناس شهیر انگلیسی، آنتونی گیدنز، آن را تدوین کرده است، آن را راه معقول برای رشد و توسعه در جهان امروز توصیف کرد.[3] علاوه بر این، تونی‌بلر با تفویض اختیارات بیشتر به ادارات و نهادهای حکومتهای محلی توانست از تجزیهٔ انگلستان جلوگیری کرده، راه‌حلهای معقولتری برای مسألهٔ ایرلند که انگلیسیها را خسته کرده بود ارائه دهد. جالب آنکه در سیاستهای خارجی نیز به مراتب بیشتر از محافظه‌کاران به امریکا نزدیک شد. اگر

---

1. Foot
2. ideme; "Le R. Uen 1997", in *Les Pays d'Europe occidentale*; édition 1998, 17-43.
3. A. Grosser; *Les Pays d'Europe occidentale;* Française, ed. 2000, p. 45.

همهٔ اینها دلایل انتخاب مجدد او در انتخابات سال ۲۰۰۱ باشد باید با یادآوری بحرانهای اقتصادی، بیکاری و از همه بدتر شرکت فعال انگلستان در جنگ با صدام که به سقوط او در بهار سال ۲۰۰۳ انجامید و انتقادات فزایندهای که از این بابت از سوی شهروندان انگلیسی متوجه بلر شد نسبت به پیروزی مجدد حزب کارگر در انتخابات ۲۰۰۵ شک روا داشت.

فصل دوم

فرانسه

مقدمه

پس از انگلستان دومین کشوری که در اروپا پذیرای دموکراسی شد فرانسه بود. پیشینه دموکراسی در فرانسه هرگز به قدمت و استواری دموکراسی در انگلستان نمی‌رسد. سیر کند دموکراسی و تحولات تدریجی و آرام در انگلستان سبب شد تا این کشور هیچ گاه چون فرانسه، گرفتار انقلابها و آشوبهای اجتماعی نشود. دو دلیل عمده برای خشونت و تمرکز قدرت در فرانسه ذکر شده است: یکی موقعیت جغرافیایی که فرانسه را در معرض هجوم اقوام مجاور قرار می‌داده است و این کشور همیشه برای دفاع از کشور احتیاج به قدرت مرکزی قوی داشته است که بتواند مالیاتها را بموقع جمع‌آوری کرده به گردآوری سپاه بپردازد و دیگری وضعیت اجتماعی فرانسه و اجحاف و ظلم مالکان بود که باعث روی‌آوری مردم به شاه شد؛ یعنی امری که از ایجاد تعدد مراکز قدرت (پلیارشی) در فرانسه جلوگیری نمود. به هر تقدیر، فرانسه به مرکز تحولات ناگهانی، انقلابات و دگرگونیهای سیاسی بدل شد. آغاز دموکراسی مستمر در این کشور به ۱۲۰ سال پیش، یعنی سال ۱۸۷۰ برمی‌گردد که تا آن تاریخ یکصد سال مبارزه بی‌امان مردم را پشت سر داشت. بهای گزافی که مردم در راه کسب آزادیهای اجتماعی خود پرداختند باعث شد تا به شایستگی از نظام دموکراسی محافظت نمایند و به همین دلیل نیز دموکراسی فرانسه یکی از جاافتاده‌ترین نظامهای سیاسی اروپاست که نه وسوسه فاشیسم در سالهای بین دو جنگ به آن خدشه‌ای واردساخت و نه هرگز به جریانهای افراطی

چپ میدان داد؛ حتی به نیمه‌دیکتاتوران محبوبی مثل دوگل نیز چندان روی خوش نشان نداد تا خود را مظهر تمامی فرانسه معرفی کنند.

۱. تاریخچه استقرار دموکراسی در فرانسه

پس از آنکه فرانکها در قرن پنجم میلادی بر فرانسه سلطه یافتند، فرانسه در حالی نام قوم تازه‌وارد را بر خود می‌نهاد که چندین قرن با بحران هویت دست به‌گریبان بود و حتی تلاش شارلمانی (از خانواده کارولنژین جانشین مروونژین‌ها) که در سال ۸۰۰ میلادی تاج پادشاهی را از دست پاپ به سر نهاد، در جهت تشکیل یک امپراتوری مسیحی ـ اروپایی به سیادت فرانسویها نتوانست به یکباره فرانسه را در ردیف رم باستان قرار دهد. مقدمات سیادت فرانسه بتدریج فراهم شد تا آنکه در قرن سیزدهم میلادی و در زمان فیلیپ لوبل با توسعه قدرت دولت و پیروزی در نبرد با اقتدار کلیسا، فرانسه به عنوان یکی از کشورهای بزرگ اروپا مطرح شد. در زمان همین پادشاه بود که نطفه نخستین نهاد دموکراتیک (مجلس طبقات[1]) شکل گرفت. مجلس طبقات سه‌گانهٔ اعیان، روحانیون و عوام، برای اولین بار در سال ۱۳۰۲ به دعوت فیلیپ لوبل تشکیل شد. مجلس طبقات سه‌گانه، در حقیقت یک مجلس مشورتی و درعین حال بازوی اجتماعی شاه بود و به طور غیرمنظم و برحسب تمایل پادشاه تشکیل می‌شد تا او را در گرفتن مالیات، جنگ و سایر مسائل کمک کند. شاه از طریق نمایندگان طبقات مختلف، بهتر می‌توانست در جامعه نفوذ کند. اجلاسهای این مجلس، بسیار با تأخیر صورت می‌گرفت و بسرعت نیز پایان می‌پذیرفت. این مجلس پس از ۱۳۰۲، در سال ۱۳۰۸ برای لغو معافیت معابد از مالیات، در سال ۱۳۱۴ برای وضع سوبسید جنگ فلاندر، در سال ۱۳۱۷ و ۱۳۲۸ برای محروم ساختن زنان از وراثت تاج و تخت و همچنین یک بار در بحبوحه جنگهای صدساله در سال ۱۳۴۷ تشکیل جلسه داد و از ۱۴۶۸ تا ۱۵۵۸ یعنی در

---

1. états généraux

عرض نودسال فقط شش‌بار تشکیل جلسه داد. این نهاد در بعضی مواقع بحرانی و شرایط خاص، از قدرت بیشتری برخوردار می‌شد ولی به علت برخی اعمال فشارها نسبت به دولت و همچنین بالاگرفتن اختلاف بین طبقات سه‌گانه، بویژه طبقه سوم با اعیان، از سال ۱۶۱۴ تا زمان لویی شانزدهم، از تشکیل آن خودداری شد. آخرین اجلاس این مجلس در آستانه انقلاب کبیر فرانسه صورت گرفت. دربار شاه که به دنبال جنگهای هفتساله (۱۷۵۶-۱۷۶۳) و ولخرجیهای شاه و اطرافیان دچار مشکلات مالی شده بود، تصمیم به اخذ مالیات از مردم، از جمله اعیان گرفت که با عکس‌العمل قشر اخیر روبه‌رو گردید. شاه برای مقابله با اعیان، تصمیم به برگزاری مجلس طبقات سه‌گانه گرفت که با تقاضاهای جدیدی از طرف طبقه سوم روبه‌رو شد. این طبقه که از نظر شمار افراد بمراتب بیشتر از دیگر طبقات بود، خواهان برگزاری انتخابات سرانه و افزایش نمایندگان این قشر به میزان دوبرابر نمایندگان هر یک از قشرهای دیگر گردید. شاه مجبور به موافقت شد. مجلس طبقات سه‌گانه با ۱۲۰۰ نماینده که ۶۰۰ تن از طبقه سوم بودند، در ۵ مه ۱۷۸۹ تشکیل شد. نمایندگان طبقه سوم بجز تنی چند مثل میرابو وسی یس ـ که از واخوردگان طبقات دیگر بودند ـ اکثر از بورژواها بودند و تعداد زیادی حقوقدان، مالکان روستایی، پزشک و روشنفکر در میان آنها وجود داشت.[1] نمایندگان طبقه سوم کم‌کم خود را از طبقات دیگر جدا ساختند و در ۱۷ ژوئن مجلس خود را مجلس ملی نامیدند که عده زیادی از نمایندگان روحانیون و اندکی از نمایندگان لیبرال قشر ممتاز نیز بدانها پیوستند. این مجلس به انجام اصلاحات تمایل نشان داد. در همین احوال، احساسات مساوات‌طلبی و آزادیخواهی مردم اوج می‌گرفت. شاه نیز دستور داد که اکثریت اعیان و اقلیت روحانیون باقیماندهٔ مجلس طبقات نیز به مجلس ملی بپیوندند. این مجلس در ۹ ژوئیه خود را مجلس ملی مؤسسان نامید که تا تدوین قانون اساسی به کار خود ادامه دهد. بدین‌سان،

---

1. F. Bluche, S. Rials & J. Tulard; *La Revolution française*; 1989, p. 17.

سلطنت مطلقه به آرامی به سلطنت مشروطه تبدیل شد. مجلس ملی به قول آلبر ماله، موجد دو انقلاب سیاسی و اجتماعی شد. انقلاب سیاسی عبارت بود از انهدام سلطنت مطلقه و انقلاب اجتماعی عبارت بود از الغای امتیازات طبقات ممتاز.[1] سیر دموکراسی بعد از انقلاب کبیر فرانسه بکندی وگسیختگی ادامه یافت. در سال ۱۷۹۱ کار تدوین قانون اساسی محصول مجلس مؤسسان پایان یافت. این قانون تا حد زیادی متأثر از اعلامیه حقوق بشری بود که در ۲۶ اوت ۱۷۸۹ منتشر شده بود و مفاد آن در رأس قانون اساسی ۱۷۹۱ قرارگرفت (فصل اول). در این قانون، پس از آزادیهای اساسی، به تعیین ساختار حقوقی و سیاسی کشور پرداخته شده است (فصلهای اول و دوم). حاکمیت بر اساس این قانون، متعلق به ملت و غیر قابل تجزیه است. نمود این حاکمیت در مجلس ملی تبلور می‌یابد که دورهٔ آن دو سال است.[2] تمامی بخشهای مختلف نظریه دموکراسی مثل رژیم نمایندگی، اصل تفکیک قوا، حاکمیت ملی در فصلهای قانون اساسی ۱۷۹۱ بازتابی عمیق یافته است. تفکیک قوا به قسمی صورت گرفته بود که هیچ رابطه‌ای بین قوای سه‌گانه وجود نداشت و شاه حق انحلال مجلس را نداشت. به همین دلایل، پس از گذشت دو ماه از اجرای این قانون، اختلافات بروزکرد. این افراط و تفریطها، فرانسه را به نمایشگاهی از قانونهای اساسی مختلف بدل ساخت که هر کدام نقطه مقابل دیگری بود. اما آنچه مهم بود، برقراری حق رأی و حضور مردم در صحنه سیاسی بود. تمامی فرانسویان (مرد) که بالای ۲۵ سال سن داشتند و میزان خاصی مالیات مستقیم می‌پرداختند (معادل سه روزکار) از حق رأی برخوردار بودند. گرچه با این شرط، فقط ۶۰ درصد افراد بالغ مذکر، یعنی حدود ۴/۳ میلیون نفر بیشتر، حق رأی نداشتند، پایه‌های دموکراسی درکشور پی‌ریخته شد.[3] در انتخابات تابستان ۱۷۹۱

۱. آلبرماله و ژول ایزاک؛ تاریخ قرن هیجدهم، *انقلاب کبیر فرانسه*؛ ترجمهٔ رشید یاسمی، چاپخانه سپهر، چ ۵، تهران: ۱۳۶۲، ص ۳۷۰.

2. *Constitutions et documents politiques*; pp. 8-20.

3. *La Révolution française*; p. 62.

نمایندگان اولین پارلمان (یک مجلسی) فرانسه با ترکیب ۲۶۰ نماینده دست راستی، ۱۴۰ نماینده دست چپی و ۳۵۰ نماینده میانه‌رو تعیین شدند.[1] یک دوره هشتاد ساله جنگ و گریز و انقلابات خونین لازم بود تا نظام دموکراسی با سقوط ناپلئون سوم در سال ۱۸۷۰ نمودی مستمر پیدا کند. ابتدا حوادث ناشی از انقلاب و جنگهای خارجی، دموکراسی را از مسیر خود منحرف ساخت. مجلس قانونگذاری که کار خود را از اول اکتبر ۱۷۹۱ آغاز کرد، یک سال بیشتر دوام نیاورده فرار شاه در ژوئن ۱۷۹۱ و وتوی پاره‌ای قانونهای مجلس از طرف شاه و مسأله جنگ با همسایگان فرانسه (اعلان جنگ به اتریش در ۲۰ آوریل ۱۷۹۲) به موج چپ‌گرایی دامن زد و آن طور که در تعریف دموکراسی (در فصل اول کتاب) معلوم شد، دموکراسیهای غربی بر محور اعتدال استوارند و هرگونه افراطی می‌تواند ضربه‌ای به اساس اینگونه نظامها تلقی شود. به هر تقدیر، مجلس قانونگذاری تا ۲۰ سپتامبر ۱۷۹۲ به کار خود ادامه داد و سپس جای آن را مجلسی موسوم به کنوانسیون گرفت که تا ۲۶ اکتبر ۱۷۹۵ به کار مشغول بود. کنوانسیون سلطنت را ملغی (۲۱ سپتامبر ۱۷۹۲) و جمهوری اول فرانسه را اعلام[2] و لویی شانزدهم را به مرگ محکوم نمود (ژانویه ۱۷۹۳) و قانون اساسی جدیدی ـ که به قانون سال اول معروف است ـ در ژوئن ۱۷۹۳ وضع کرد. این قانون اساسی ـ که متناسب با افکار روسو، کمتر لیبرال و بیشتر دموکرات بود ـ با دوره ترور روبسپیر مقارن گردید و دموکراسی در حقیقت فرصت ظهور نیافت. با فرارسیدن ترمیدور و سقوط روبسپیر، لزوم قانون اساسی جدید بیشتر احساس می‌شد تا فرانسه را از افراط (دیکتاتوری) و تفریط (دموکراسی افراطی) حفظ نماید. ولی قانون اساسی جدید که با محدود کردن حق رأی شهروندان، رهبری کشور را به یک هیأت مدیره پنج نفره منتخب مجالس دوگانه

---

1. *Ibid*; pp. 65-66.

۲. برای اطلاع بیشتر ر. ک.:

Michel Novelle; *La Chute de la monarchie*; Paris, Seuil, 1972.

مقننه می‌سپرد، در شرایط فقر و هرج و مرج ناشی از انقلاب، کاری جز صاف کردن راه دیکتاتوری انجام نمی‌داد. سرانجام پس از چند کودتا در درون هیأت مدیره، در میان یأس مردم، سرخوردگی انقلابیون، وجود فقر و جنگ، با دعوت از ناپلئون بناپارت، قدرت به دست شخص وی سپرده شد تا در قانون اساسی ساختگی ۱۷۹۹ به کودتای خزنده مشروعیت بخشیده شود. از این پس فرانسه برای مدت طولانی با دموکراسی ـ که سرنوشت آن به دست تقدیر سپرده شده بود ـ وداع می‌کرد. از ۱۷۹۹ به بعد، ناپلئون بتدریج تمامی قدرت سیاسی و نظامی کشور را در دست خود قبضه نمود و با مصوبه ۱۸ مه ۱۸۰۴ سنا به امپراتور فرانسه ملقب شد. وی فرانسه را درگیر جنگهایی ساخت که نتیجه‌ای جز ضعف این کشور در صحنهٔ بین‌المللی نداشت. سقوط ناپلئون در سال ۱۸۱۵ نیز نتوانست دموکراسی را به فرانسه بازگرداند. دوران لویی هیجدهم (۱۸۲۴-۱۸۱۵) و شارل دهم (۱۸۳۰-۱۸۲۴) یکی از تاریکترین ادوار سیاسی فرانسه به شمار می‌رود.

پیکارهای مردم فرانسه در راه کسب آزادی و استقرار دموکراسی. پس از درگیریهای پراکنده‌ای که در دهه ۱۸۲۰ با سلطنت مطلقه صورت گرفت، انقلابات ۱۸۳۰ فرصت خوبی برای بازگشت به دموکراسی فراهم ساخت. قرن نوزدهم عصر اعتلای بورژوازی بود، در حالی که لویی هیجدهم و شارل دهم تمامی مناصب را به سران اشراف زمیندار واگذار کرده بودند.[1] تعارضی که بدین‌سان بین نظام سیاسی و محیط آن فراهم می‌شد، با پیوستن نویسندگان رمانتیک به جریان لیبرالیسم عمیقتر می‌شد. در چنین شرایطی بحران اقتصادی که پس از دوره شکوفایی سالهای ۱۸۲۵-۱۸۲۱ پیش آمد، زمینه‌های اعتراض به سلطنت مطلقه شارل دهم را فراهم ساخت؛ ولی سرعت انقلاب (روزهای طلایی ۲۷، ۲۸ و ۲۹ ژوئیه) و رهبری محافظه کار آن (بورژوازی) سبب شد که نتایج حرکت چندان عمیق و پایدار نباشد و در واقع به صورت تعویض یک پادشاه کاملاً مستبد با یک پادشاه نیمه لیبرال (لویی

---

1. Philippe Vigier; *La Monarchie de juillet*; 1982, (6[e] éd), p. 10.

فیلیپ دوک دورلئان) درآید ـ که بعد او هم راه اسلاف خود را در پیش گرفت. منشور ۱۴ اوت ۱۸۳۰ هم که مختصر قدرت مانوری برای مردم در نظر گرفته بود (در قالب مجلسی که از طرف عدهٔ خاصی انتخاب می‌شد و در کنار مجلس اشراف به وضع قوانین می‌پرداخت ولی شاه حق وتو داشت)[1] بزودی به کاغذ باطله‌ای تبدیل شد. ولی باید اذعان نمود که در دوره لویی فیلیپ، جمعیت فرانسه همراه با صنعت و اقتصاد، رشدی چشمگیر پیدا می‌کند و همین امر از یک طرف پایه‌های اجتماعی بورژوازی را تقویت می‌کند و از طرف دیگر زمینه رشد افکار سیاسی و اجتماعی جدیدی را فراهم می‌سازد که هر دو در تحولات بعدی بسیار مؤثر بودند.

جمهوری دوم و دومین امپراتوری. رویارویی ساختار سیاسی کشورهای اروپایی ـ که مبتنی بر اشرافیت گذشته و قشر بورژوازی در حال رشد بود ـ امری اجتناب‌ناپذیر بود. این تقابل با برخوردهای ایدئولوژیک نیز تقارن داشت. جریان فکری لیبرالیسم با دموکراسی گره می‌خورد و مشروعیت اغلب نظامهای سیاسی اروپا را زیر سؤال می‌برد. انقلابات ۱۸۴۸ در چنین شرایطی سراسر اروپا را فراگرفت و در فرانسه منجر به فرار لویی فیلیپ و برقراری جمهوری دوم شد (۲۴ فوریه ۱۸۴۸). حکومت موقتی که به رهبری لامارتین اداره امور را در دست گرفت، با همکاری روشنفکران دیگری که گاه گرایشهای سوسیالیستی داشتند، مقدمات تهیه قانون اساسی جدید را فراهم ساخت. قانون اساسی جدید علاوه بر آزادیهای فردی و اجتماعی، حق رأی همگانی را برای تمام فرانسویان بالای ۲۱ سال برقرار ساخت (که بر این اساس شمار رأی‌دهندگان از ۲۰۰ هزار نفر به ۹ میلیون نفر می‌رسید) و انتخاب رئیس‌جمهوری (برای ۴ سال) را نیز به رأی اکثریت مردم سپرد.[2] با تصویب این قانون به نظر می‌رسید پیروزی دموکراسی در فرانسه قطعی و همیشگی است، ولی انتخاب اولین رئیس‌جمهور مسیر دموکراسی را عوض کرد.

---

1. *Cf. Constitutions et documentations politiques;* pp. 133-135.

2. *Ibid;* pp. 140-141.

اشتباه حکومت موقت در تسلیم‌شدن به تهدیدهای سوسیالیستها و اجرای یک برنامه سوسیالیستی و ملی کردن کارخانجات (براساس رهنمودهای لویی بلان) باعث عکس‌العمل سختی از طرف مردم و حتی کارگران شد (چپ‌رویهای بیجا همیشه زمینه‌ساز دیکتاتوریها هستند) و به شورش ژوئن ۱۸۴۸ انجامید. هراس مردم از این اقدامات و ناآرامیها، در انتخابات ریاست جمهوری ـکه در دسامبر ۱۸۴۸ برگزار شد ـبه صورت انتخاب لویی ناپلئون، برادرزاده ناپلئون اول، نمایان شد. پیروزی چشمگیر وی با ۵/۴ میلیون رأی در مقابل ۱/۴ میلیون رأی رقیب خود، کاوینیاک و اعضای دولت موقت مثل لامارتین و لدرو رولن ـکه هیچ یک بیش از یک میلیون[1] رأی احراز نکردند ـنشان از بیزاری مردم از هرج و مرج و تشنگی آنها به آرامش و نظم حتی به قیمت دیکتاتوری بود. البته لویی ناپلئون چهره‌ای آزادمنش از خود نشان می‌داد، ولی همه با سبک و اندیشه‌های بناپارتها آشنا بودند. لویی ناپلئون بتدریج آزادیها را محدود ساخت و بر اقتدار شخصی خود افزود. ناپلئون به کمک دست راستیهای مجلس، ابتدا حق رأی را محدود نمود (قانون ۳۱ مه ۱۸۵۰) و دوباره شرط نصاب مالیاتی را برای رأی‌دهندگان برقرارکرد. این امر به گفته تی‌یر[2]، یکی از دست راستیهای مجلس، «تودهٔ پست» را هدف قرار می‌داد.[3] کم‌کم مقدمات کودتا فراهم شد. قانون اساسی ۱۸۴۸ انتخاب مجدد و بلافاصله رئیس‌جمهوری را مگر باگذشت یک دوره چهار ساله دیگر ممنوع ساخته بود. از این رو، ناپلئون در صدد بود قبل از انقضای دوره چهارساله ریاست جمهوری‌اش، قانون اساسی را مورد تجدیدنظر قرار دهد. ناپلئون تقاضای تجدیدنظر در قانون اساسی را پس از انحلال مجلس به رأی مردم‌گذاشت. مقاومتها درهم شکسته شد و در میان رعب و وحشت، انتخابات ۲۰ دسامبر ۱۸۵۱ با ۷/۵ میلیون رأی بر کودتای ناپلئون بر ضد قوه مقننه صحه گذاشت. قانون اساسی جدیدی در ۱۴ ژانویه ۱۸۵۲

---

1. William Smith; *Napoléon III*; 1982, p. 123.

2. Thiers

۳. ر. ک.: *تاریخ قرن هیجدهم، انقلاب کبیر فرانسه*؛ ص ۲۶۰.

تصویب و ناپلئون به مدت ده سال به ریاست جمهوری فرانسه انتخاب شد. این قانون اساسی نیز در ۷ نوامبر ۱۸۵۲ اصلاح شد. در ماده اول آن آورده شده بود که «امپراتوری مجدداً برقرار می‌گردد و لویی ناپلئون با عنوان ناپلئون سوم امپراتور فرانسه است».[1] از ۱۸۵۲ تا ۱۸۶۸ امپراتوری با شیوه اقتدارگرایی (اتوریتر) اداره شد و امپراتور قدرت را در دست خود داشت، ولی‌از ۱۸۶۸ مختصر اصلاحات آزادمنشانه‌ای صورت گرفت.[2] بدین‌سان، تاریخ فرانسه یک بار دیگر تکرار می‌شد (از انقلاب تا دیکتاتوری ناپلئون). آزادیهایی که با سختی در انقلاب ۱۸۴۸ حاصل شدند تا ۴ سپتامبر ۱۸۷۰ ـ که مصادف با سقوط ناپلئون سوم در جنگ با پروس است ـ محو و نابود شدند و این آتشی بود که مردم فرانسه به دست خود با یک انتخاب نادرست به جان خود افکندند. در مدت حکومت هیجده ساله امپراتوری، به دلیل سانسور شدید و تعقیب مخالفان، نیروهای سیاسی تارومار شدند ولی از آن میان دو گروه جمهوریخواهان و سوسیالیستها به فعالیتهای مخفی خود ادامه می‌دادند. سوسیالیستها با پیوستن به بین‌الملل کارگری (انترناسیونال اول در ۱۸۶۴) بر دامنه فعالیتهای خود افزودند تا روزگار موافق فرارسد.

جمهوری سوم. اگر دوره چهارساله زمامداری مارشال پتن (در زمان جنگ جهانی دوم) را حذف کنیم، جمهوری سوم را می‌توان شروع یک دموکراسی پایدار در فرانسه تلقی نمود. با انتشار خبر شکست قشون فرانسه و تسلیم ناپلئون سوم در مقابل قوای پروس (۲ سپتامبر ۱۸۷۰) مردم در پاریس حکومت جمهوری را اعلام کردند (۴ سپتامبر ۱۸۷۰). با پایان‌یافتن جنگ و امضای متارکه جنگ در فوریه ۱۸۷۱ یک مجلس ملی مرکب از ۷۵۰ نفر انتخاب شد تا به این متارکه جنبهٔ قانونی داده حکومت موقتی انتخاب نماید و بتواند قرارداد صلح با آلمان را امضا کند. آدولف تی‌یر از طرفداران سابق لویی‌فیلیپ، به عنوان رئیس این حکومت موقت

---

1. *Constitutions et documentations politiques*; p. 156.
2. Georges Pradalié; *Le Second Empire*; 1979, p. 24.

انتخاب شد تا بعد قانون اساسی تشکیلات قطعی کشور را تعیین نماید.

نیروهای سیاسی که در تحولات سیاسی این دوره مؤثر بودند خود به دو دستهٔ عمده سلطنت‌طلبان و جمهوریخواهان تقسیم می‌شوند. در طرف راست سلطنت‌طلبان بودند که خود به سه دستهٔ مشروعه‌طلبان یا طرفداران خانواده بوربنها (خانواده سلطنتی قبل از انقلاب کبیر)، ارلئانیستها یا طرفداران خانواده لویی فیلیپ (دوک دورلئان) و بالأخره بناپارتیستها یا طرفداران خانواده ناپلئون ـ که موقتاً از صحنه سیاست کنار زده شدند ـ تقسیم می‌شوند. در طرف دیگر جمهوریخواهان بودند که خود به دو دسته اعتدالی و افراطی تقسیم شده بودند. شایان ذکر است که نیروهای چپ افراطی پس از حادثه کمون پاریس (از مارس تا مه ۱۸۷۱) برای مدتی طولانی از صحنه سیاست فرانسه غایب بودند. در چنین شرایطی که اکثریت با نیروهای سلطنت‌طلب بود (در مجلس ملی فوریه ۱۸۷۱ از ۷۵۰ نماینده ۴۰۰ نفر از سلطنت‌طلبان بودند) طبیعی بود که رئیس جمهور نیز از میان آنها انتخاب شود. در سال ۱۸۷۳ ژنرال ماک ماهون، فرمانده ارتش ناپلئون سوم برای ۷ سال، به ریاست جمهوری انتخاب شد. این تعارض بین ساختار حقوقی و نیروهای سیاسی جمهوری سوم، اساس ضعف این نظام به شمار می‌رود. قانون اساسی ۱۸۷۵ نیز که اولین قانون اساسی جمهوری سوم بود، خود محصول توافق این نیروهای متضاد بود. نظام جمهوری سوم بر اساس این قانون، نظام پارلمانی، یعنی مبتنی بر تفوق پارلمان بر قوه مجریه بود. قوه مقننه از دو مجلس سنا و نمایندگان مردم تشکیل می‌شد که نمایندگان مجلس اخیر از طریق رأی همگانی انتخاب می‌شدند. ماده دوم این قانون مقرر می‌داشت که رئیس‌جمهور را اکثریت مطلق مجمع ملی (مرکب از سنا و مجلس نمایندگان) برای ۷ سال انتخاب می‌کنند.[1] بدین‌ترتیب، پیروی قوه مجریه از مقننه محرز بود. این چهارچوبه حقوقی سست از یک طرف و کشمکش بی‌امان دو نیروی متضاد سلطنت‌طلبان ـ که

---

1. *Constitutions et documentations politiques*; p. 162.

بناپارتیستها هم از سال ۱۸۷۵ به آنها پیوسته بودند ـ و جمهوریخواهان از طرف دیگر، در طول مدت جمهوری سوم تزلزل سیاسی را به همراه داشت. سلطنت‌طلبان که تا پایان دوره ریاست جمهوری ماک ماهون (۱۸۷۹) فکر احیای سلطنت را از خود دور نمی‌کردند، پس از پیروزی جمهوریخواهان در این سال و تجدیدنظر در قانون اساسی (در سال ۱۸۸۴) ـ که ضمن محدودکردن اختیارات سنا مقرر می‌داشت اعضای خانواده‌هایی که بر فرانسه سلطنت کرده‌اند نمی‌توانند به مقام ریاست جمهوری برسند و رئیس‌جمهور هم حق انحلال مجلس را ندارد ـ به صورت اپوزیسیون نهادینه و فنکسیونل در درون این نظام به فعالیت خود در قالب احزاب و گرایشهای سیاسی ادامه دادند. دعوای راست و چپ در فرانسه به افتضاحاتی چون اختلاس در قضیه کانال پانامه و نیز دریفوس در دهه ۱۸۹۰ انجامید و در سالهای بحرانی دهه اول و دوم قرن بیستم، فرانسه را در موضع ضعف قرار داد؛ بویژه آنکه احزاب سوسیالیست نیز دوباره بازسازی شده فعالیت خود را از سرگرفتند و در سال ۱۹۰۵ کنگرهٔ وحدت نیروهای سوسیالیستی را تشکیل دادند و ضمن رد هرگونه همکاری با احزاب سرمایه‌داری «شعبه فرانسوی بین‌الملل کارگری» (S.F.I.O)[1] را به وجود آوردند.

همه چیز از این پس به ثبات نیروهای سیاسی بستگی پیدا می‌کرد وگرنه جنگ جهانی اول ضعف بنیادین جمهوری سوم را عیان می‌ساخت.[2] عدم قاطعیت در تعیین نقش نهادهای سیاسی و حقوقی و تابعیت قوه مجریه از قوه مقننه، آن هم در نظام چندحزبی ـ که هر ماجرایی یا ائتلاف جدید یا از بین رفتن ائتلافی بین احزاب می‌توانست به سقوط حکومت بینجامد ـ مطلقاً با اوضاع و احوال سالهای میان دو جنگ جهانی شباهتی نداشت. عمر متوسط حکومتها در جمهوری سوم

---

1. section française d'international ouvrier

2. Bernard Droz & Anthnoy Kowley; *Histoire générale du XX^e siècle*; Tome 1, Paris, Seuil, 1986, p. 217.

۸ ماه بود که در سالهای بین دو جنگ به ۶ ماه کاهش یافته بود؛ یعنی در مدت ۶۵ سال عمر جمهوری سوم ۱۰۷ کابینه روی کار آمد.[۱]

در سالهای پس از جنگ جهانی اول که روزگار موافق اعتدال نبود و نظامهای دموکراسی از سوی نیروهای افراطی راست و چپ زیر فشار بودند، تغییراتی نیز در وضعیت نیروهای سیاسی فرانسه پیش آمد. سلطنت‌طلبان تقریباً از صحنه سیاسی حذف شدند و چپ میانه به سوی راست گرایش پیدا کرد. قطبی‌شدن نیروهای سیاسی به سوی راست و چپ هرگز به نظام دوحزبی نظیر انگلستان و ثبات سیاسی ناشی از آن نینجامید. در قطب چپ، احزاب سوسیالیست و حزب کمونیست ـ که پس از کنگره تور[۲] (۱۹۲۰) و قبول دو شرط لنین از بطن حزب سوسیالیست تولد یافته بودند ـ قرار داشتند و در راست، فدراسیون جمهوریخواهان که بعد به اتحادیه جمهوریخواهی دموکراتیک تغییر نام داد. بعد از بحرانهای اقتصادی، گروهی از احزاب راست افراطی مثل صلیب آتش نیز مختصر رونقی داشتند.

تفرقهٔ حاکم بر زندگی سیاسی فرانسه مانع از مقاومت فرانسه در مقابل جنگ شد. با حملهٔ آلمان به فرانسه کار جمهوری سوم نیز به پایان رسید. مارشال پتن که طرفدار متارکهٔ جنگ بود به جای پل رینو ـ که استعفای خود را تقدیم داشت ـ به ریاست جمهوری انتخاب شد. اطرافیان مارشال پتن که همه از دست راستیهای سنتی و نظامی بودند، در همان حال که کشور در اشغال بیگانگان بود، موقعیت را برای تصفیه حسابهای سیاسی با مخالفان مناسب دیدند. پی‌یر لاوال که در سال ۱۹۳۶ اخراج خود به وسیله دست چپیها را نبخشیده بود، مانع از عزیمت دولت و نمایندگان به سوی شمال افریقا شد و ترتیبی داد تا مجلس ملی (مجلس سنا و نمایندگان) در دهم ژوئیه ۱۹۴۰ به تفویض تمامی اختیارات و قدرت به مارشال پتن رأی دهد.[۳] مارشال پتن نه تنها به کار مجلس ملی به عنوان محور نظام دموکراسی

---

1. *Les Régimes politiques occidentaux;* 1986, p. 55.
2. Tours
3. Serge Berstein & Pierre Milza; *Histoire du vingtième siècle: 1939-1953*; Paris, Hatier, 1985, p. 69.

پایان داد، بلکه عبارت جمهوری را نیز حذف و به جای آن به ذکر «دولت فرانسه» اکتفا کرد. روی کار آمدن مارشال پتن ـ که از نظر شجرهٔ سیاسی نسل او به ناپلئون اول، ناپلئون سوم، ژنرال بولانژه (وزیر دفاع ناسیونالیست در سالهای ۱۸۸۶ـ۱۸۸۷) و جناح نظامی راستگرایان و راست سنتی می‌رسید ـ آن هم با تأیید همه مردم (به قول یک مورخ فرانسوی، در سال ۱۹۴۰ حدود ۴۰ میلیون پتنیست در فرانسه وجود داشت؛ یعنی کل جمعیت فرانسه) چیزی جز نتیجه تفرقه و تزلزل دموکراسی در فرانسه چه از نظر فرهنگی و چه از نظر نهادی نبود. مردم فرانسه که زود متوجه خطای خود شده بودند، چاره‌ای نداشتند جز آنکه در دو جبهه با پتن و هیتلر بجنگند. دوگل تجسم این مبارزه بود و مردم فرانسه برای حصول دموکراسی از دست رفته دوباره به مدت چهار سال با حکومتی که با شعار کار (در قالب اصناف)، خانواده (زنها در خانواده برای پرورش بچه‌های زیاد) و وطن تحت عنوان انقلاب ملی، ارتجاعی‌ترین رژیمهای دنیا را بر آنها تحمیل می‌نمود، به مبارزه مشغول شدند؛ ولی مبارزه بسیار سخت و کم‌ثمر بود و تنها وضعیت جبهه‌های جنگ بود که توانست فرانسه را نجات دهد.

جمهوری چهارم. با عملیات Overlord در بهار ۱۹۴۴ و پیاده‌شدن سربازان متفقین در شمال فرانسه، این کشور آزاد شد و مارشال پتن محاکمه و به اعدام محکوم شد، اما به دلیل کهولت سن حکم به تعلیق اعدام و تبدیل آن به حبس ابد شد. دوگل بر فرانسه مسلط شد. مردم فرانسه در سال ۱۹۴۵ باید به دو سؤال در یک همه‌پرسی جواب می‌دادند: سؤال اول اینکه آیا مایل به ادامه حیات جمهوری سوم ـ که نتوانست خود را در سال ۱۹۴۰ حفظ کند ـ هستند یا ترجیح می‌دهند نظام دیگری جای آن را بگیرد. ۹۶ درصد رأی‌دهندگان به پایان جمهوری سوم رأی دادند. سؤال دوم اینکه آیا با محدودکردن قدرت مجمع ملی ـ که اعضای آن را در همان روز انتخاب می‌کردند ـ صرفاً با تدوین قانون اساسی موافقند یا نه؟ جواب ۶۶ درصد رأی‌دهندگان مثبت بود.[1] مجمع مؤسسان به اتفاق آراء دوگل را به ریاست

---

1. *Ibid*; p. 174.

دولت موقت انتخاب نمود ولی بین او و احزاب کمونیست (با ۲۶ درصد آراء و ۱۶۰ کرسی) و سوسیالیست (با ۲۳ درصد آراء و ۱۴۲ کرسی) اختلاف افتاد. دوگل خواهان قوه مجریه‌ای قوی بود؛ در حالی که دو حزب مزبور مخالف این اقتدار بودند. تنها حزب نیمه‌کاتولیک M.R.P (حرکت جمهوریخواهان مردمی) که ۲۴ درصد آراء و ۱۵۲ کرسی را به دست آورده بود با دوگل همراه بود. دوگل در ۲۰ ژانویه ۱۹۴۶ استعفا داد؛ در حالی که گمان می‌کرد حزب M.R.P از وی پیروی خواهد کرد ولی چنین نشد.

از این پس سه حزب کمونیست، سوسیالیست و جمهوریخواهان مردمی، تعیین‌کننده سیاست کشور بودند. در تمام کشورهای اروپای غربی، این سه حزب پس از جنگ جهانی دوم حضوری چشمگیر داشتند. دو حزب اول به دلیل مبارزاتشان و حزب کاتولیک به دلیل نقش مذهب در تسکین آلام افراد، از پشتیبانی مردم برخوردار بودند. این سه حزب که پارلمان را صحنه قدرت نهایی آینده خود می‌دیدند و از تجربه ویشی هم‌دل خوشی نداشتند، بر تفوق مجمع ملی تأکید می‌کردند که سرانجام در قانون اساسی جدید ـ که با تصویب آن در اکتبر ۱۹۴۶ جمهوری چهارم نیز متولد شد ـ به این اندیشه جامه عمل پوشاندند.

بر اساس قانون اساسی اکتبر ۱۹۴۶ پارلمان کشور مرکب از دو مجلس مجمع ملی و شورای جمهوری بود که اعضای مجمع ملی با رأی همگانی و به طور مستقیم انتخاب می‌شدند و حق قانونگذاری با آنها بود و اعضای شورای جمهوری ـ که شمار آنها نباید کمتر از ۲۵۰ و بیشتر از ۳۲۰ نفر می‌بود ـ با رأی غیرمستقیم مردم انتخاب می‌شدند. اعلام جنگ فقط با رأی مجمع ملی که با اطلاع شورای جمهوری باشد، امکان‌پذیر بود و انتخاب رئیس جمهور با رأی پارلمان و برای ۷ سال صورت می‌گرفت. بدین‌سان جمهوری چهارم نیز دارای همان معایب جمهوری سوم بود. در چنین شرایطی، همه چیز به توافق سه حزب بستگی داشت، بویژه آنکه قانون اساسی نیز حاصل توافق آنها بود ـ و چنانچه اختلافی بین آنها بروز می‌کرد ثبات سیاسی دستخوش تزلزل می‌شد ـ ولی به دلیل ارتباطات بین‌المللی حزب

کمونیست و پیش‌آمدن مسائلی چون جنگ سرد، اختلاف بین این حزب و احزاب دیگر اجتناب‌ناپذیر بود. حزب کمونیست که یکی از سه پایه جمهوری چهارم را تشکیل می‌داد، از دولت کناره گرفت و با برنامه‌های دولت به مخالفت برخاست. دستور حزب کمونیست شوروی به تمامی احزاب اروپای غربی و بعضی از احزاب کمونیست کشورهای اروپای شرقی همین بود که چنانچه نمی‌توانند قدرت را قبضه کنند به صورت مانعی در مقابل دولتهای ملی درآیند. این دستور پس از کنفرانس لهستان در پاییز ۱۹۴۷ و تشکیل کمینفرم آشکارتر گردید[1]. با پایان یافتن رژیم سه حزبی، بی‌ثباتی بر نظام سیاسی فرانسه حاکم شد و نیروی سوم، یعنی اتحاد سوسیالیستها و M.R.P و رادیکالها و میانه‌روها نیز نتوانست از این تشتت جلوگیری کند؛ خود این نیرو در انتخابات ۱۹۵۱ از بین رفت و حزب اجتماع مردم فرانسه R.P.F هم نتوانست به صورت محور ثبات درآید. عمر متوسط حکومتها در جمهوری چهارم کمتر از ۶ ماه بود (۲۵ کابینه در عرض ۱۲ سال).[2] در حقیقت ساختار حقوقی این جمهوری بدون رژیم سه حزبی ـ یعنی احزابی که مؤسس آن بودند ـ مفهومی نداشت. این بی‌ثباتی در عصر رونق اقتصادی و بازسازی اروپا نه مقبول فرانسویان بود و نه مطلوب هم‌پیمانان اروپایی آنان. چنین بود که جمهوری چهارم عمری کوتاه داشت و در سال ۱۹۵۸ جای خود را به جمهوری پنجم داد.

۲. جمهوری پنجم و ساختار سیاسی آن

مقدمه. جنگ الجزایر باعث شد تا تضادها و ناهمگونیهای جمهوری چهارم به اوج خود برسد؛ البته قبل از آن هم این رژیم از حرکت بازایستاده بود و با عکس‌العملهای شدید اجتماعی و سیاسی چون حرکت پوژادیسم[3] (حرکت اعتراض‌آمیز پیشه‌وران به رهبری پی‌یر پوژاد در برابر تدابیر اقتصادی در سال

---

1. Jean Paul Brunet; *Histoire du P. C. F*; Paris, PUF, 1987, p. 91.
2. *Les Régimes politiques occidentaux*; p. 55.
3. Poujadisme

۱۹۵۴) و مندسیستها (طرفداران پی‌یرمندس فرانس رئیس‌الوزرا در سالهای ۱۹۵۵-۱۹۵۴ که از رادیکالهای چپ بود) که پس از سقوط مندس فرانس به صورت منتقدان رژیم درآمده بودند روبه‌رو شد. ولی جنگ الجزایر کشور فرانسه را در بن‌بست کامل قرار داد و مخالفان جدی جدیدی به جمع منتقدان جمهوری چهارم پیوستند. گروههای نوع فاشیست مثل «ملت جوان»[1] با خصیصه‌های ضدپارلمانی و نژادپرستی ـ که از سال ۱۹۴۵ به بعد جرأت خودنمایی نداشتند ـ دوباره جان گرفتند و علی‌رغم کمی اعضا فعالیت بسیار شدیدی داشتند. از طرف دیگر، «جبهه آزادیبخش ملی» در الجزایر بر دامنهٔ فعالیتهای خود می‌افزود و توده‌های فرانسوی مقیم الجزایر موسوم به «پاسیاها»[2] از آن می‌ترسیدند که فرانسه الجزایر را به دست «جبههٔ آزادیبخش ملی» رها کند که در آن صورت، آنها چاره‌ای جز ترک الجزایر ـ که وطن آنها و در عین حال به صورت یک استان فرانسوی تلقی می‌شد ـ نداشتند. سرانجام اینکه نظامیان طرفدار شدت عمل و دست چپیها طرفدار حل مسالمت‌آمیز مسأله بودند و این خود بر نزاعهای سیاسی داخلی می‌افزود. جمهوری چهارم که در حالت عادی نمی‌توانست بخوبی به ادارهٔ مملکت بپردازد، طبیعی بود که در چنین شرایطی بکلی فلج گردد. در چنین وضعیتی بود که دوگل ـ که از سال ۱۹۴۷ خود را از صحنهٔ سیاست کنار کشیده بود ـ در میانهٔ آشوب و هرج و مرج و دسیسه‌ها و طرحهای کودتا، وارد صحنه شد. دوگل متعلق به همان شجرهٔ سیاسی بود که فرانسویان هنگام بحران بدان متوسل می‌شدند. جناح راست نظامی تا این زمان ناپلئون اول و سوم و مارشال پتن را تقدیم داشته بود که همه آنها به دنبال انقلابات و اوضاع غیر عادی در حکم پادزهر دردهای اجتماعی، قدرت را به دست گرفته ولی بعد خود به سمّی مهلک بدل شده بودند. دوگل آخرین و کارآمدترین تیر این ترکش بود. در شرایطی که شورشهای ۱۳ مه ۱۹۵۸ و بی‌حرکتی نیروهای نظامی ضعف شدید رژیم را برملا می‌ساخت و خطر ورود نظامیان مقیم

---

1. Jeune nation 2. Pieds-Noirs

الجزایر (مثل فرانکو) بسیار محتمل بود، در ۱۵ مه مقامات نظامی و سیاسی دست به دامان دوگل، این مخالف سرسخت جمهوری چهارم شدند تا کشور را از ورطه هرج و مرج نجات دهد.[1] رنه کتی[2] رئیس جمهور، پفلیملن[3] نخست‌وزیر، گی موله[4] رهبر حزب سوسیالیست و نخست‌وزیر سابق، همه با دوگل همراه شدند (به قول خود دوگل همه بجز پوژاد موریس توزر رهبر حزب کمونیست و فرحت عباس رهبر جبهه آزادیبخش الجزایر) و اول ژوئن ۱۹۵۸ مجمع ملی، حکومت را به دست دوگل سپرد. در دوم ژوئن، دوگل از مجمع ملی اختیارات فوق‌العاده کسب کرد و روز سوم ژوئن حق تجدیدنظر در قانون اساسی را نیز به دست آورد و بدین‌ترتیب جنگ الجزایر در نهایت، مرگ جمهوری چهارم را به دنبال آورد. میشل دوبره وزیر دادگستری بلافاصله مأمور تهیه پیش‌نویس قانون اساسی شد که در رفراندم ۲۸ سپتامبر ۱۹۵۸ با ۸۰ درصد آراء به تصویب رسید. مخالفان عبارت بودند از حزب کمونیست، جناحهای چپ حزب سوسیالیست، رادیکالهای مندس فرانس، کنوانسیون نهادهای جمهوریخواه فرانسوا میتران (که خود بعد رئیس‌جمهور همان رژیمی شد که در سال ۱۹۵۸ به آن رأی منفی داده بود) و جناح چپ دموکراتهای مسیحی.

الف) نهادها و تشکیلات سیاسی

جمهوری پنجم در واقع مصالحه‌ای بود بین دوگل طرفدار اقتدار قوه مجریه از یک سو و احزاب سیاسی طرفدار پارلمانتاریسم (همان احزاب عمده جمهوری چهارم) از سوی دیگر که حاصل امر، یک نظام نیمه‌ریاستی، حد وسط نظامهای امریکا و انگلستان بود. گویی دو جریان تاریخی فرانسه، یعنی چپ و راست، سلطنت‌طلب و جمهوریخواه، در جمهوری پنجم به هم می‌رسند. در جمهوری پنجم باید از سه

---

1. *Histoire du Vingtième Siècle*; Tome 2: de 1953 à nos jours, p. 161.

2. René Coty 3. Pflimlin 4. Guy Mollet

تشکیلات عمده که محور اساسی ساختار سیاسی هستند، نام برد: قوه مجریه، قوه مقننه و شورای قانون اساسی.

قوه مجریه. این قوه که در شخص رئیس‌جمهور تبلور می‌یابد نسبت به جمهوریهای سوم و چهارم از اقتدار ویژه‌ای برخوردار است؛ زیرا از یک سو، انتخاب رئیس‌جمهور دیگر به عهده پارلمان نیست و از سوی دیگر، اختیارات وی (مندرج در قانون اساسی) به مراتب بیشتر از رؤسای جمهوری جمهوریهای سوم و چهارم است. طبق قانون اساسی ۱۹۵۸ انتخاب رئیس‌جمهور با هیأتی مرکب از اعضای پارلمان، اعضای شوراهای عمومی و مجامع سرزمینهای ماورای بحار و نمایندگان شوراهای شهرداری بود که جمعاً مجمعی مرکب از ۸۰ هزار عضو را تشکیل می‌داد. این مجمع با اکثریت آراء یک نفر را به مدت ۷ سال به ریاست جمهوری انتخاب می‌کرد؛ ولی بر اساس اصلاح قانون انتخابات در سال ۱۹۶۲ رئیس‌جمهور با آراء مستقیم مردم و به شیوه دو مرحله‌ای برای مدت ۷ سال انتخاب می‌شود. رئیس‌جمهور نخست‌وزیر را انتخاب و به مجلس نمایندگان معرفی می‌کند و بدین وسیله نه تنها رئیس دولت، بلکه رئیس حکومت نیز محسوب می‌شود و مستقیماً بر انتخاب و کار وزیران نظارت می‌نماید. حق انحلال مجلس ملی نیز برخلاف جمهوریهای سوم و چهارم به رئیس‌جمهور داده شد؛ در حالی که پارلمان حق عزل رئیس‌جمهور را ندارد. از همه مهمتر اینکه رئیس‌جمهور می‌تواند در مورد مسائل مملکتی مستقیماً به رأی مردم مراجعه نموده از طریق همه‌پرسی قانونی را به تصویب برساند. این مواد که چیزی جز بازتاب نظریات دوگل به شمار نمی‌رود، رئیس‌جمهور را از رأی مجلس بی‌نیاز می‌سازد و این هم برپایهٔ این استدلال صورت می‌گیرد که رئیس‌جمهور نیز قدرت خود را از همان منبعی کسب می‌کند که پارلمان (رأی عمومی مردم) و به عبارت دیگر، مجلس دیگر تنها تجسم ارادهٔ مردم محسوب نمی‌شود. فرماندهی نیروهای مسلح نیز بر عهدهٔ رئیس‌جمهور قرار گرفت که این موضوع از نظر سیاست خارجی بویژه هنگام جنگها و درگیریها بسیار مهم است. علاوه براین موارد، رئیس‌جمهور به عنوان ضامن استقلال ملی و

تمامیت ارضی کشور باید نقش پدرانه‌ای مافوق تمام جریانهای سیاسی و نهادها ایفا نماید و به همین دلیل چنانچه رهبر یک حزب به ریاست جمهوری انتخاب شود، باید در مدت ریاست جمهوری حزب را ترک نماید.

بعد از رئیس‌جمهور، نخست‌وزیر ـ که در جمهوریهای سوم و چهارم رئیس‌شورای وزیران نامیده می‌شد ـ مهمترین مقام قوه مجریه محسوب می‌شود ولی قدرت نخست‌وزیر در جمهوری پنجم، برعکس جمهوریهای پیشین بسیار کاهش یافت چون او هم، مسئولیت دوگانه‌ای در مقابل رئیس‌جمهور (رئیس دولت و کسی که او را به این سمت برگزیده است) و پارلمان (نهادی که تجسم اراده مردم است) دارد و نیز رئیس‌جمهور از نظر قانون اساسی اجبار یا محدودیت خاصی در انتخاب نخست‌وزیر ندارد ولی بر اساس قواعد بازی در دموکراسیهای غربی، کسی را به این سمت انتخاب می‌کند که دارای اکثریت پارلمانی باشد. بنابراین، اگر رئیس‌جمهور از یک حزب و اکثریت پارلمانی از حزب دیگر باشد تعارضی به وجود می‌آید که حل آن در قوانین پیش‌بینی نشده است و بیشتر به رأی رئیس‌جمهور در سنجش اوضاع و احوال بستگی دارد. این مورد در اولین دورهٔ ریاست جمهوری میتران به سال ۱۹۸۶ پیش آمد که رئیس‌جمهور مجبور به انتخاب ژاک شیراک از حزب اپوزیسیون شد. نخست‌وزیر در جمهوری پنجم فرانسه اغلب حکم ضربه‌گیر را دارد؛ زیرا در مواقع بحرانی یا حتی در مواقعی که محبوبیت او برای رئیس‌جمهور ایجاد نگرانی می‌کند به آسانی قربانی می‌شود. در عین حال پست نخست‌وزیری پیش‌درآمد خوبی برای نامزدی ریاست جمهوری است.

انتخاب وزیران به وسیله نخست‌وزیر و با مشورت رئیس‌جمهور صورت می‌گیرد. اعضای پارلمان حق احراز پستهای قوه مجریه (وزارت) را ندارند ولی اغلب وزیران از میان صاحب‌منصبان با سابقه و تکنوکراتهای اداری انتخاب می‌شوند. حضور دانشگاهیان در پستهای حکومتی جمهوری پنجم نسبت به جمهوری سوم و چهارم بسیار کمتر است. در جمهوری چهارم ۴/۵ درصد وزیران از استادان دانشگاه بودند در حالی که بین سالهای ۱۹۵۸ و ۱۹۷۵ فقط یک وزیر

دانشگـاهی در هـیأت حـاکـمه فـرانسـه وجـود داشـته است. در تـمام وزیـران فارغ‌التحصیلان مدارس معتبری چون پلی‌تکنیک، انستیتو مطالعات سیاسی و اِنا[1] هستند.[2] عدم حضور دانشگاهیان شاید یکی به دلیل دانش صرفاً نظری و خصلت آزاداندیشی آنها باشد و دیگری به دلیل پایین‌بودن میزان عضویت آنها در احزاب مختلف. برای مثال در سـال ۱۹۷۸ U.D.F هـیچ نـماینده دانشگـاهی در مـجلس نداشت و از نمایندگان R.P.R فقط ۱ درصد و حزب سـوسیالیست ۱۲ درصـد و حزب کمونیست ده درصد از دانشگاهیان بودند.[3]

قوه مقننه. پارلمان فرانسه از دو مجلس مجمع ملی و سنا تشکیل شده است. مجمع ملی که مرکز نمایندگان مردم است دارای ۴۸۵ نماینده از استانهای فرانسه و چهار نماینده از سرزمینهای ماورای بحار است که بـا رأی مسـتقیم و بـه صـورت اکثریت دومرحله‌ای برای مدت ۵ سال انتخاب می‌شوند. مجلس سپس برای خود رئیسی انتخاب می‌کند که تا پایان دوره قانونگذاری، غیرقابل عزل است. مجلس دارای کمیسیونهای متعددی است که هر یک نظر کارشناسی خـود را در صـورت لزوم ارائه می‌کنند. اختیارات این مجلس و به طور کلی پارلمان در جمهوری پنجم بسیار کاهش یافت و چنان است که گویی فقط حق صحه‌گذاشتن یا صحه‌نگذاشتن بر برنامه‌های پیشنهادی دولت را دارد و نه حق پرداختن به محتوای برنامه‌ها و حک و اصلاح آنها را. ماده ۳۴ قانون اساسی ۱۹۵۸ حوزه فـعالیتهای پـارلمان و نـحوه عملکرد آن را مشخص کرد. پارلمان حق تقدیم طرحهایی برای کاهش یا افـزایش بودجه و مالیاتها را ندارد. مجلس در ظاهر حق نظارت بر کارهای دولت را دارد، ولی در عمل این حق چنان محدود شده است که ساقط کردن یک حکومت به وسیله مجلس تقریباً منتفی به نظر می‌رسد. در حقیقت تا آنجا که مـقدور بـوده است در

---

1. ENA=Ecole Nationale d'Administration
2. *Cf.* Pierre Birnbaum; *La logique de l' Etat*; 1982, pp. 60-64.
3. *Ibid*; p. 65.

تحدید اختیارات پارلمان چیزی فروگذار نشده است. حتی بر اساس ماده ۲۸ قانون اساسی، دوره اجلاس مجمع ملی نیز به دو دوره ۸۰ روزه و ۹۰ روزه در سال (پنج ماه) محدود شد[1] که چنانچه نیاز به اجلاس فوق‌العاده باشد فقط در محدودهٔ زمانی تعیین شده صورت خواهد گرفت (ماده ۲۹). وقتی تا این حد در امور داخلی مجلس نیز دخالت شود می‌توان پی‌برد که نوعی بدگمانی نسبت به پارلمان در ذهن بانیان جمهوری پنجم فرانسه وجود داشته است.

مجلس سنا. مجلس سنا از ۳۰۵ نماینده تشکیل می‌شود که به طور غیرمستقیم و برای ۹ سال از طرف وکلای شوراهای محلی انتخاب می‌شوند و هر سه سال یک بار یک سوم آنها تغییر می‌کنند. نقش مجلس سنا تشریفاتی است و چنانچه بین این مجلس و مجمع ملی اختلاف واقع شود، یک کمیسیون مشترک از دو مجلس برای حل اختلاف تعیین می‌شود و چنانچه نتیجه‌ای حاصل نشد تصمیم نهایی را مجمع ملی خواهد گرفت. رئیس‌جمهور حق انحلال مجلس سنا را ندارد و مجلس سنا نیز نمی‌تواند دولت را ساقط نماید.

شورای قانون اساسی. این شورا مرکب از ۹ نفر است که برای ۹ سال انتخاب می‌شوند و انتخاب آنها به این صورت است که سه نفر را رئیس‌جمهور و سه نفر را رئیس مجمع ملی و سه نفر را رئیس مجلس سنا انتخاب می‌کنند و هر سه سال یک بار، یک سوم آنها تجدید انتخاب می‌شوند. فلسفه وجودی این ارگان این است که حکمی برای اختلافات در مراکز قدرت وجود داشته باشد. از آنجاکه در نظامهای چندحزبی احتمال وجود یا ایجاد سوءظن در مورد انتخابات زیاد است، لازم است ارگانی که خود در امر انتخابات ذی‌نفع نیست مأمور نظارت بر آن شود. مواد ۵۸، ۵۹ و ۶۰ قانون اساسی این مهم را بر عهده شورای قانون اساسی گذاشته است. به دلیل ضرورت بی‌طرفی این ارگان ماده ۵۷ مقرر می‌دارد که انجام وظیفه اعضای این شورا به گونه‌ای است که با عضویت در هیأت وزیران و پارلمان مغایرت دارد.

---

1. *Constitutions et documentations politiques*; p. 248.

دومین وظیفه عمده شورای قانون اساسی، نظارت بر تطابق قوانین عادی با قانون اساسی است؛ چیزی شبیه شورای فقهای نگهبان در قانون اساسی ایران. ماده ۶۱ قانون اساسی مذکور اشعار می‌دارد که مصوبات پارلمان قبل از اجرا به تصویب شورای قانون اساسی برسد. در واقع پاسداری از قانون اساسی و به دنبال آن از رژیم سیاسی بر عهده شورای قانون اساسی است. آنچه تاکنون مورد اختلاف بوده است این است که ماهیت کار این شورا حقوقی است یا سیاسی، زیرا ترکیب دوگانهٔ آن و بویژه انتخاب اعضای آن که بیشتر جنبه سیاسی دارد، تا حدی جای بحث را باز می‌گذارد.

گرچه آنطور که ملاحظه شد موازنه قوا در جمهوری پنجم به نفع قوه مجریه و شخص رئیس‌جمهور و به ضرر قوه مقننه به هم خورد، به قسمی که عده‌ای قانون اساسی جمهوری پنجم را کودتایی ضد پارلمان تلقی کردند، ولی پس از مدتی تمام مخالفان به موافق تبدیل شدند. نمونه بارز آن فرانسوا میتران است که از مخالفان این قانون اساسی بود ولی حتی در زمانی که به ریاست جمهوری رسید نیز درصدد تغییر آن برنیامد. علت این رضایت تدریجی این است که جمهوری پنجم تنها رژیم پس از انقلاب کبیر فرانسه است که ثبات سیاسی را به فرانسه باز آورد و توانست مثل نظام انگلستان مسأله اکثریت و اقلیت و حاکمیت و اپوزیسیون را جا بیندازد. اقتدار رئیس‌جمهور نیز تاکنون هیچ خللی به دموکراسی فرانسه وارد نساخته است. اصول پذیرفته شده دموکراسی در فرانسه همان است که در سایر کشورهای اروپایی شاهد آنیم و اصولاً دموکراسی با وجود احزاب و نقش فزاینده آنها در زندگی سیاسی، چیزی جز یک ارزش اجتماعی ـ سیاسی نیست و تنها مکانیسمهای حکومت نمود عینی دارند. از این نظر جمهوری پنجم مکانیسمی است که بهتر از شیوه‌های حکومتی سابق، آزادیها و ثبات و رفاه جامعه را فراهم می‌سازد. اعطای یک نقش کلیدی به رئیس‌جمهور، در کشوری که به قول دوگل ۳۶۰ نوع پنیر وجود دارد (با سلیقه‌های مختلف و متفاوت) تنها راه جلوگیری از تفرقه و تشتت است. در عین حال هیچ گاه نباید جمهوری پنجم را از دوگل جدا دانست یا

نقش کاریزماتیک او را در بنیانگذاری این جمهوری (در مقابل احزاب مختلف) دست کم گرفت؛ هرچند حوادث سیاسی نیز در این راه مددکار وی بوده‌اند.

ب) زندگی حزبی و نیروهای سیاسی در جمهوری پنجم

نظام حزبی فرانسه چنانکه می‌دانیم از آغاز مبتنی بر چندحزبی بوده است. «این چندحزبی هم پدیده‌ای ساختاری است که به تداوم نزاعهای تاریخی مربوط می‌شود ... اکثر خانواده‌های سیاسی قدیم مثل راست ارتجاعی، ارلئانیست، بناپارتیست، چپ رادیکال، سوسیالیست و کمونیست علی‌رغم تحولات اجتماعی، هنوز به حیات خود ادامه می‌دهند»[1]. بر تنوع تشکلهای بزرگ باید تشکلهای حاشیه‌ای را نیز افزود که در برهه‌ای خاص ظهور کرده سپس ناپدید می‌شوند. ماجرای تحزب در فرانسه با آنچه در انگلستان شاهد آن بودیم، تفاوت اساسی دارد. ضدیت با تحزب، در فرانسه ریشه‌ای تاریخی دارد و به زمان فروند، یعنی توطئه اشراف ضد سلطنت، در زمان صغارت لویی چهاردهم و همدستی توطئه‌گران با قدرتهای بیگانه می‌رسد. تصور فرانسویان از حزب، چیزی شبیه فروند و مترادف با توطئه بوده است. در زمان انقلاب کبیر هم علی‌رغم آنکه سران انقلاب خود با ایجاد انجمنها، پایه‌های احزاب جدید را می‌ریختند، آشکارا با تحزب مخالفت می‌ورزیدند. از دانتون، روبسپیر، کنستان تا دوگل ـ که تجربه جمهوری چهارم نیز او را مصمم‌تر می‌نمود ـ همه تنفر خود از حزب را پوشیده نمی‌داشتند؛ ولی چون تحقق دموکراسیهای غربی جز به مدد حزب امکان‌پذیر نبود، این تشکلها بنا به ضرورت در چنین فضای مسمومی رشد یافتند و این همه کجروی هم، ریشه در همین تناقض دارد. شروع تشکلهای حزبی را باید در پایان دوره انقلابی، یعنی ۱۸۱۵ جستجو کرد ولی رشد و فعالیت گسترده آنها به آغاز جمهوری سوم برمی‌گردد. در عین حال برای اولین بار در ماده چهار قانون اساسی جمهوری پنجم

---

1. Serge Sur; *Le Systéme politique de la V^e République*; 1981, p. 45.

به تعریف نقش حزب پرداخته شد؛ آن هم نه از روی حسن نیت بلکه برای محدودکردن نقش احزاب به برگزاری انتخابات و پیشگیری از سوءقصدهای احزابی نظیر حزب کمونیست. ولی از ۱۸۷۰ احزاب کم‌کم به بازسازی خود پرداخته از حالت گروههای پارلمانی خارج شدند.

آنچه در جمهوری پنجم صورت گرفت نوعی قطبی‌شدن بود که از تفرقه بیش از حد جلوگیری می‌کرد و آن هم به دلیل رژیم انتخاباتی دومرحله‌ای و نه بر اساس تحول بنیادین نظام حزبی در فرانسه بود. «گلیسم نه تنها به نوسازی راست پرداخت بلکه به مشی وحدت چپ نیز کمک نمود؛ ولی نوسازی چپ چندان با تعمق صورت نگرفت ... مشکل چپ در جمهوری پنجم بیشتر ناشی از عدم توان در تطابق خود با نظام بود»[1]. به طورکلی شاید بتوان گرایشهای حزبی فرانسه را به سه شاخه تقسیم کرد: چپ، راست و مرکز که تنها احزاب کمونیست و سوسیالیست تا اندازه‌ای حالت توده‌ای دارند و بقیه همه جزو احزاب کادر قرار می‌گیرند. ما نیز احزاب جمهوری پنجم را برهمین اساس دسته‌بندی کرده با اشاره‌ای به ریشه تاریخی به بررسی وضعیت آنها می‌پردازیم.

۱. احزاب چپ

اصطلاح چپ با انقلاب کبیر فرانسه متولد شد و در مقابل راست که مخالف انقلاب بود، رایج شد ولی بعدها که انقلاب کار خود را کرده بود و مخالفت با آن مفهومی نداشت، راست و چپ مفهومی دیگر به خود گرفت. انقلاب صنعتی و افزایش شمار کارگران با اندیشه‌های سوسیالیستی متأثر از سوسیالیستهای اولیه در فرانسه (سن سیمون، فوریه، کابه و غیره) مقارن بود. در زمان ناپلئون سوم سوسیالیستها تارومار شدند ولی از بین نرفتند و پنهانی در بین‌الملل کارگری مارکس عضویتی فعال داشتند. سرکوب کمون پاریس، جریان چپ را برای بیست سال به عقب راند

---

1. *Ibid*; p. 50.

ولی بازسازی آن به گونه‌ای بود که بتواند در شکل‌گیری بین‌الملل سوسیالیست (۱۸۹۱) مشارکتی فعال داشته باشد و بزرگانی چون ژول گد و ژان ژورس را در دامان خود بپرورد. اولین تشکل واقعی که در عین حال اولین حزب واقعی کشور هم بود مقارن با تشکیل حزب کارگر انگلستان، در سال ۱۹۰۵ با ایجاد «قسمت فرانسوی بین‌الملل کارگری»[1] یعنی جد حزب سوسیالیست امروز، صورت گرفت. توصیه‌های بین‌الملل سوسیالیست در مورد تشکیل اتحادیه‌های ملی با گرایشهای مختلف سوسیالیست را در هر دو مورد (حزب کارگر انگلستان و اس.اف.آی.او) نباید فراموش کرد. در سال ۱۹۲۰ و در جریان کنگره تورکسانی که ۲۱ شرط لنین را پذیرفته بودند به نام حزب کمونیست از حزب سوسیالیست ـ که به دلیل عدم شرکت در جنگ جهانی به اندازه کافی تضعیف شده بود ـ جدا شدند و از آن پس هر یک از آنها راه جداگانه‌ای در پیش گرفتند.

حزب سوسیالیست. در فاصله سالهای ۱۹۲۴ تا ۱۹۳۲ «قسمت فرانسوی بین‌الملل کارگری» توانست دست به بازسازی زده، موفقیتهایی در انتخابات کسب کند. در حکومت ضدفاشیستی موسوم به «جبهه مردمی»[2] (۱۹۳۸-۱۹۳۶) این حزب نقشی کلیدی ایفا کرد و رهبر آن لئون بلوم در سال ۱۹۳۷-۱۹۳۶ رئیس‌الوزرای این حکومت بود و از ۲۱ وزیر کابینه ۱۱ نفر از سوسیالیستها بودند.[3] پس از انحلال جبهه مردمی در سال ۱۹۳۸ همه چیز در خسوف حوادث مقدماتی جنگ جهانی دوم قرار گرفت. در طول جنگ، سوسیالیستها تحت تأثیر افکار لئون بلوم با دوگل و فرانسه آزاد همراه شدند و «کمیته کنش سوسیالیست» که در ۳۰ مارس ۱۹۴۱ تشکیل شد، مبارزه زیرزمینی سوسیالیستها را شکل بخشید. این کمیته در مارس ۱۹۴۳ به حزب سوسیالیست تغییر نام داده تشکیلات محکمی برای خود ایجاد نمود. مجموعه این تلاشها سبب شد تا بعد از جنگ S.F.I.O

---

1. S. F. I. O 2. Front populaire

3. Jean Paul Brunet; *Histoire du socialisme en France*; 1989, p. 71.

دوباره به صورت یک حزب قدرتمند و با ۳۳۵ هزار عضو، یعنی ۳۰ درصد بیشتر از زمان قبل از جنگ، در صحنه سیاست فرانسه ظاهر شود و در انتخابات ۱۹۴۵ نزدیک به ۲۳/۵ درصد آراء را به خود اختصاص دهد (حزب کمونیست ۲۶ و M.R.P ۲۳/۹ درصد آراء)[1] و یک حزب از نظام سه حزبی را تشکیل دهد. در سال ۱۹۴۷ رئیس جمهور و نخست‌وزیر، هر دو سوسیالیست بودند. در سالهای پایان جمهوری چهارم نیزگی موله از حزب سوسیالیست، رئیس حکومت بود؛ ولی با شروع حوادثی که به پایان جمهوری چهارم انجامید، حزب سوسیالیست نیز وزنه سیاسی خود از دست داد. این حزب ابتدا با آمدن دوگل به صحنه سیاست بشدت مخالفت ورزید، ولی وقتی حوادث الجزایر راه دیگری باقی نگذاشت، با وی از در سازگاری درآمد. این سازگاری دیری نپایید، زیرا حرکت دوگل در جهت تقویت چپ نبود. کار بدانجا رسید که حزب با این احساس که آلت دست دوگل شده است وزیران خود را در ۸ ژانویه ۱۹۵۹ از کابینه خارج کرد و به این ترتیب حزب به جرگه اپوزیسیون دوگل پیوست و گی موله اعلام کرد که فریب دوگل را خورده است.[2] سالهای بین ۱۹۶۱ و ۱۹۶۹ دوره افول سیاسی S.F.I.O بود. اعضای آن به ۷۰ هزار نفر کاهش یافت و سرنوشت حزب به دست گروههای سوسیالیستی خارج از حزب ـ از جمله «کنوانسیون نهادهای جمهوریخواه» (C.I.R) که فرانسوا میتران در سال ۱۹۶۴ تأسیس کرده بود ـ افتاد. فرانسوا میتران به این نتیجه رسید که می‌توان در جمهوری پنجم نیز به پیروزی دست یافت، به شرط آنکه سوسیالیستها نامزد معتبری برای انتخابات ریاست جمهوری داشته باشند. میتران به عنوان نامزد سوسیالیستها در انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۶۵ شرکت کرد و در دور اول ۳۲ درصد و در دور دوم ۴۵/۵ درصد آراء را در مقابل دوگل کسب نمود. در این انتخابات، S.F.I.O، C.I.R، رادیکالها و U.D.S.R (اتحاد دموکراتیک و سوسیالیست مقاومت، گروه کوچکی بود که

---

1. *Ibid,* p. 88. 2. *Ibid*; p. 101.

از دوران مقاومت حین جنگ جهانی برجای مانده بود) با هم متحد شدند و فدراسیون چپ دموکراتیک و سوسیالیست (F.G.D.S) را به وجود آوردند. از این پس دیگر S.F.I.O گروه ناتوانی بود که چاره‌ای جز اتحاد با دیگر گروهها نداشت. گاستون دوفر نامزد این حزب در انتخابات ریاست جمهوری، فقط ۵ درصد آراء را به دست آورد. از این پس مذاکرات برای اتحاد اجزای ناتوان خانواده سوسیالیست فرانسه شروع شد تا سرانجام در کنگره اپینه[1] (ژوئن ۱۹۷۱) S.F.I.O و C.I.R و کلوبها و انجمنهای دیگری که شخصیتهای مهم حزب سوسیالیست امروز مثل ژان پی‌یر شونمان و پی‌یر موروا (اولین نخست‌وزیر دولت میتران) آنها را رهبری می‌کردند در هم ادغام شدند و حزب سوسیالیست جدید به رهبری فرانسوا میتران را به وجود آوردند.

این حزب ابتدا به جانب حزب کمونیست روی آورد تا با این حرکت هم گرایش به چپ خود را آغاز نماید و هم زمینه کسب قدرت در انتخابات بعدی ریاست جمهوری را فراهم سازد. این کار در زمینه جذب پاره‌ای گروههای کارگری و بعضی سندیکاها مؤثر بود ولی از ابتدا معلوم بود که آب سوسیالیستها و کمونیستها در یک جوی نمی‌رود. این حزب توانست با استفاده از تفرقه احزاب راست و شکست تاریخی حزب کمونیست و با استفاده از حمایت تمامی گروههای چپ مثل حزب سوسیالیست متحد، جنبش رادیکالهای چپ و حتی حزب کمونیست، در انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۸۱ به پیروزی دست یابد. با شروع ریاست جمهوری میتران ـ که طبق قانون اساسی دیگر نمی‌توانست عضو حزب باشد ـ لیونل ژوسپن[2] (۱۹۸۱-۱۹۸۸) و پی‌یر موروا و فابیوس به ترتیب دبیرکلی حزب را بر عهده داشتند. حزب سوسیالیست در دوران حاکمیت خود گرچه در صحنه اجتماعی چندان موفق نبوده، توانسته است از تفرقه اپوزیسیون بهره گرفته با

---

1. Epinay
2. Lionel Jospin

درایت خاص میتران، هم نوعی وحدت در درون حزب ایجاد کند و هم، برای دومین دوره (از ۱۹۸۸) ریاست جمهوری نیز به پیروزی دست یابد.

حزب کمونیست. همان‌طور که اشاره شد، حزب کمونیست فرانسه طی کنگرهٔ تور (۱۹۲۰) به وجود آمد و به عضویت بین‌الملل سوم ـ که لنین در سال ۱۹۱۹ تشکیل داده بود ـ درآمد. این حزب که در صحنه داخلی به زحمت موفقیتهایی به دست آورده بود تا سال ۱۹۲۶ به سوی بلشویکی شدن در حرکت بود و از آن پس در تبعیت کامل از حزب کمونیست شوروی قرار داشت. بین سالهای ۱۹۲۶ تا ۱۹۳۴ حزب توانست شخصیتهای ادبی و علمی چون آندره ژید، مالرو ـ که انجمن نویسندگان و هنرمندان انقلابی را به وجود آورده بودند ـ و سوررئالیستهایی چون آندره بروتن و آراگون و فیلسوفانی چون هانری لوفور، ژرژ پلیتزر و رمان‌نویسی چون پل نیزان را ـ که *مجله مارکسیست* را رهبری می‌کرد ـ به خود جذب نماید که البته بعد بسیاری از آنها از این حزب روی برتافتند. در دهه ۱۹۳۰ تغییرات عمده‌ای در حزب بروز کرد؛ از ۱۹۳۰ موریس تورز[1] به رهبری دفتر سیاسی رسید و کم‌کم تا سال ۱۹۳۶ دبیر کلی حزب را احراز نمود. با ورود او به رهبری نهادهای اصلی حزب، تمرکز بیشتری بر حزب حاکم شد. از طرف دیگر ورود هیتلر به قدرت در آلمان، سبب تغییر جهت تاکتیکی شوروی شد که تا آن زمان بین فاشیسم و سوسیال دموکراسی غرب فرقی نمی‌گذاشت. تغییر جهت شوروی هم سبب تغییر جهت احزاب کمونیست طرفدار شوروی شد. حزب کمونیست فرانسه که تا این زمان هرگونه همکاری با دولتهای سرمایه‌داری را رد می‌کرد، زیر فشار مسکو و برای مقابله با فاشیسم، راه همکاری در پیش گرفت. به پیشنهاد این حزب در سال ۱۹۳۵ «جبهه مردمی کار و آزادی و صلح» با همکاری S.F.I.O و حزب رادیکال به وجود آمد تا از ورود راست افراطی به قدرت جلوگیری شود. بدین ترتیب، حزب کمونیست برای اولین بار در دولت «جبهه مردمی» در سالهای ۱۹۳۶ و ۱۹۳۷

1. M. Thorez

شرکت نمود. چرخش در سیاست حزب باعث شد اعضای آن از ۴۲ هزار نفر در سال ۱۹۳۴ به ۸۷ هزار نفر در سال ۱۹۳۵ و به ۲۳۵ هزار نفر در سال ۱۹۳۶ برسد.[1] از این پس، حزب کمونیست به صورت یک عنصر اساسی در نظام سیاسی فرانسه مطرح شد. امضای پیمان ۱۹۳۹ آلمان و شوروی این حزب را به حالت صبر و انتظار و حتی کارشکنی در امور دولت کشاند. در عین حال موریس تورز دبیر کل حزب اعلام داشت چنانچه هیتلر به فرانسه حمله کند، مردم فرانسه و در صف مقدم آنها کمونیستها در مقابل او خواهند ایستاد. این اعلامیه که رنگ و بوی ملی داشت می‌توانست بر محبوبیت حزب کمونیست بیفزاید ولی تنفر از کمونیستها رو به افزایش بود و دولت دالادیه کمونیستها را متهم به خیانت و محکوم نکردن پیمان شوروی و آلمان کرد و روزنامه‌های آنها را توقیف نمود؛ از این تاریخ حزب زندگی مخفی خود را آغاز نمود. حزب کمونیست فرانسه از ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۱ و حتی در ژوئن ۱۹۴۰ ـ که هیتلر خاک فرانسه را مورد تجاوز قرار داد و استالین تلگراف تبریک به وی مخابره کرد ـ جز آلمان بر ضد همه، از حکومت ویشی گرفته تا S.F.I.O، مبارزه کرد؛ ولی از ۱۹۴۱ که نیروهای آلمان وارد شوروی شدند، حزب کمونیست فرانسه نیز در صف اول مبارزه با نیروهای آلمان قرار گرفت. پس از آزادسازی فرانسه این حزب نیز فعالیت علنی خود را از سر گرفت و با استفاده از شرایط فقر و تنگدستی بعد از جنگ توانست بر اعضای خود به میزان قابل توجهی بیفزاید (۵۵۰ هزار نفر در سال ۱۹۴۵ و ۹۰۰ هزار نفر در سال ۱۹۴۷). این حزب علی‌رغم ضدیت شدید با دوگل، در حکومت موقت به ریاست دوگل (با ۵ وزیر) شرکت کرد و سپس به صورت قوی‌ترین حزب نظام سه حزبی در جمهوری چهارم درآمد؛ ولی از ۱۹۴۷ با شروع جنگ سرد، این حزب نیز از حکومت کناره گرفت و به صورت اپوزیسیون به فعالیت خود ادامه داد. با ورود مجدد دوگل به قدرت و تغییر قانون اساسی و قواعد بازی (انتخابات دومرحله‌ای) و بویژه موضع مخالفی که این حزب در مقابل دوگل

---

1. *Histoire du P. C. F*; 1987, (2^{e} éd.), p. 52.

محبوب سالهای ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۵ اتخاذ نمود، آنچنان در ضعف فرو رفت که امکان احراز مقام ریاست جمهوری را به طور مستقل برای همیشه از دست داد. در سال ۱۹۶۴ والدک روشه[1] جانشین تورز (متوفی) شد و تا سال ۱۹۶۹ در این سمت باقی ماند. از سال ۱۹۷۰ ژرژ مارشه این مهم را بر عهده دارد. در دوران مارشه که کمونیستها امیدوار بودند با غیبت دوگل از صحنه سیاست بتوانند موقعیت سابق خود را دوباره به دست آورند و رهبری چپ را مثل سالهای بعد از جنگ دوم جهانی از آن خود سازند در مقابل موفقیتهای حزب سوسیالیست (به قول کمونیستها، ربایندگان آراء پرلتاریا) فقط به نردبان ترقی آنها بدل شدند. موفقیت فرانسوا میتران در سال ۱۹۸۱ تا حدی مرهون حمایت حزب کمونیست از نامزدی وی بود، ولی وزیران کمونیست در دولت میتران چندان دوام نیاوردند که در سالهای ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۷. فروپاشی کمونیسم، اکثر احزاب کمونیست را از اعتبار انداخته است. حزب کمونیست فرانسه نیز محکوم به تحمل این مصیبت است مگر آنکه تغییرات اساسی در خود ایجاد کند، ولی بیست و هفتمین کنگره حزب که در دسامبر ۱۹۹۰ برگزار گردید به پیشنهادات اصلاحی فیترمن توجهی ننمود و انتخاب ژرژ مارشه به اتفاق آراء به دبیر کلی حزب، حکایت از عدم کارآیی حزب برای تحولات زیربنایی می‌کند. از این رو در آینده نیز آراء کمونیستها همچنان سیر نزولی خواهد پیمود.

سایر احزاب چپ مثل تروتسکیستها و مائوئیستها هیچ جایی در معادلات سیاسی فرانسه ندارند.

۲. احزاب راست

جریان راست در فرانسه، همان‌طور که گفته شد، با مخالفت با انقلاب کبیر شروع و پس از سقوط ناپلئون خود به دو شعبه تقسیم شد: راست افراطی و راست لیبرال. در واقع تمام گرایشهای سلطنت‌طلب را می‌توان جزو گرایش راست افراطی

1. Waldeck Rochet

محسوب کرد که راست لیبرال و محافظه‌کار که پایگاه اجتماعی بورژوازی بود، از انقلابات ۱۸۳۰ به بعد به رقابت با آن برخاست. تا سال ۱۸۷۹ سلطنت‌طلبان ـ که در انتخابات فوریه ۱۸۷۱ حدود پانصد کرسی مجلس را (۱۵۰ کرسی طرفداران بوربنها و ۲۵۰ کرسی طرفداران خانواده دوک درلئان و ۱۰۰ کرسی سلطنت‌طلبان دیگر) در مقابل ۲۰۰ کرسی جمهوریخواهان اشغال کردند ـ بر رقبای خود برتری داشتند. وقتی احتمال بازگشت سلطنت از بین رفت، اغلب ارلئانیستها با راست لیبرال و محافظه‌کار پیوند خوردند و در سال ۱۹۰۳ فدراسیون جمهوریخواهان را به وجود آوردند. جریان سلطنت‌خواهی در سالهای بعد از جنگ جهانی اول جای خود را به‌گروههای افراطی دست راستی مثل «کنش فرانسه»[1] (تأسیس در ۱۹۰۸) و گرایشهای فاشیستی مثل صلیب آتش و حزب مردمی فرانسه (۱۹۳۶) داد که تأثیر چندانی بر تصمیم‌گیریهای سیاسی نداشتند. در عوض، گرایشهای راست لیبرال و محافظه‌کار که «بلوک ملی جمهوریخواهان» را به وجود آوردند در سال ۱۹۱۹ در انتخابات به پیروزی رسیدند و پس از آن نیز به تناوب (پس از چپها) حکومت را قبضه کردند. پس از جنگ جهانی دوم به دلیل شرایط خاص اجتماعی و سیاسی، راست افراطی محو شد و احزاب راست دیگر هم مجالی پیدا نکردند. در جمهوری چهارم پس از شکست رژیم سه حزبی، محوریت بیشتر از آن احزاب مرکز بود و برعکس، جمهوری پنجم، دوره اعتلای احزاب راست بود.

احزاب گلیست. جریان گلیسم را جزو راستهای سزاری که به بناپارتیسم شبیه است، دسته‌بندی می‌کنند. دوگل در سال ۱۹۴۶ «مجمع مردم فرانسه» (R.P.F)[2] را به وجود آورد تا وسیله‌ای باشد برای بازسازی دولت و اعاده عظمت فرانسه. این حزب در انتخابات انجمنهای شهر و شهرداریها در همان سال با ۳۰ درصد آراء موفقیت بزرگی کسب کرد ولی پس ازکناره گیری دوگل از حکومت افت کرد و فقط ۲۱ درصد

1. Action Française
2. Rassemblement du Peuple Français (R.P.F).

آراء انتخابات مجلس در سال ۱۹۵۱ راکسب کرد.[1] در سال ۱۹۵۳ دوگل از صحنه سیاست کنار رفت و حزب او نیز منحل شد و طرفداران او که «مرکز جمهوریخواهان اجتماعی» را در ۱۹۵۴ به وجود آوردند در انتخابات ۱۹۵۶ فقط ۴/۴ درصد آراء را کسب کردند. در سال ۱۹۵۸ که دوگل به قدرت بازگشت سه جریان گلیست، یعنی مرکز جمهوریخواهان اجتماعی (به رهبری ژاک شابان دلماس)، اتحاد برای بازسازی فرانسه (تأسیس ۱۹۵۵) و کنوانسیون جمهوریخواهان (تأسیس ژوئیه ۱۹۵۸) که همه از اعضای سابق «مجمع مردم فرانسه» بودند با هم متحد شدند و حزب U.N.R یا «اتحاد برای جمهوری جدید» را به وجود آوردند. حزب جدید که حزبی محافظه‌کار وکادر بود، در انتخابات ۱۹۵۸ بیش از ۱۸ درصد آراء راکسب نکرد ولی با استفاده از قواعد جدید بازی و رژیم انتخاباتی ۴۰ درصد کرسیها را به خود اختصاص داد. در سال ۱۹۶۲ که حزب درهای خود را به روی تازه‌واردان باز نمود ۳۲ درصد آراء و ۴۹ درصد کرسیها را به دست آورد و به حزب اول فرانسه تبدیل شد. در سال ۱۹۶۷ این حزب و جناحی که مخالف الجزایر فرانسه بود ـ و در سال ۱۹۵۸ جدا شده بود ـ به هم پیوستند و حزبی جدید با عنوان «اتحاد دموکراتها برای جمهوری پنجم» (U.D.R)[2] را به وجود آوردند که در انتخابات ۱۹۶۸ اکثریت مجلس را احراز نمود و در سال ۱۹۶۹ پس از کناره‌گیری دوگل، از نامزدی ژرژ پمپیدو حمایت کرد و باعث پیروزی وی شد. این حزب تا سال ۱۹۷۳ حزب اول فرانسه بود ولی پس از مرگ پمپیدو، کاندیدای این حزب (شابان دلماس) فقط ۱۵ درصد آراء راکسب نمود (نقش شخصی نامزد در پیروزی حزب؛ ر.ک.: قسمت ششم فصل اول، شخصی شدن قدرت) و بیش از پیش تضعیف شد. حزب با استعفای ژاک شیراک در سال ۱۹۷۶، پست نخست‌وزیری را نیز ـ که به مدت ۱۸ سال در دست خود داشت ـ از دست داد. در همین سال ژاک شیراک حزب دیگری

---

1. *Les Partis politiques en Europe*; 1984, p. 135.

2. Union des démocrates pour la V^{e} République.

را به نام «اجتماع برای جمهوری» (R.P.R)[1] به وجود آورد؛ ولی حزب جدید هرگز نتوانست جانشین U.N.R و U.D.R شود؛ هر چند شیراک با ائتلاف با سایر احزاب راست در انتخابات ۱۹۸۶ اکثریت پارلمانی را به دست آورد و برای مدتی هم نخست‌وزیر فرانسه شد ولی عده‌ای معتقدند او بیشتر آلت دست فرانسوا میتران قرار گرفت تا اینکه کسب پیروزی کرده باشد.

راست لیبرال. راست لیبرال در شخص ژیسکاردستن تبلور می‌یابد. وی که در سال ۱۹۶۲ از دوگل حمایت کرد، حاضر به پیوستن به حزب وی نشد و در سال ۱۹۶۵ وارد مجلس شد و عده‌ای از نمایندگان سابق «مرکز ملی مستقلان» (تأسیس ۱۹۴۸ به وسیله رژه دوشه) برگرد وی جمع شدند و بر خود نام «جمهوریخواهان مستقل» نهادند که در سال ۱۹۶۶ به صورت یک حزب واقعی در «فدراسیون ملی جمهوریخواهان مستقل» ادغام شدند. تا سال ۱۹۷۳ نفوذ جمهوریخواهان مستقل بسیار اندک بود ولی در انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۷۴ ژیسکاردستن در دور اول، ۳۲/۶۰ درصد آراء راکسب کرد و در دور دوم به پیروزی رسید. در سال ۱۹۷۸ راست لیبرال چهار حزب «جمهوریخواهان»، «مرکز ملی مستقلان»، «مرکز دموکراتهای اجتماعی» و «رادیکالها» را دربر می‌گرفت. سه حزب اخیر در انتخابات ۱۹۷۸ با هم متحد شده «اتحاد برای دموکراسی فرانسه» (U.D.F) را به وجود آوردند که توانست ۲۰ درصد آراء راکسب نماید.[2] احزاب راست پس از شکستهای پی‌درپی در انتخابات ریاست جمهوری سالهای ۱۹۸۱ و ۱۹۸۸ چاره‌ای جز وحدت نیافتند. البته بسیار دشوار است که امروزه R.P.R راگلیست نامید و آن را در مقابل راست لیبرال (U.D.F) قرار داد. اختلاف این دو حزب بیشتر بر سر رقابت رؤسای آنها (ژیسکاردستن و ژاک شیراک) است. در ماه ژوئن ۱۹۹۰ این دو رهبر به توافق رسیدند که دو حزب U.D.F و R.P.R را در هم ادغام کرده، کنفدراسیون

---

1. Rassemblement pour la République.

2. Français Borella; *Les Partis politiques dans la France d'aujourd'hui*; 1981, (4e éd.), pp. 121-122

جدیدی به نام U.P.F یا اتحاد برای فرانسه را به وجود آورند و هنگام انتخابات ریاست جمهوری آینده (۱۹۹۵) فقط یک نامزد معرفی نمایند. اگر چنین وحدتی پایدار بماند، پیروزی راست در انتخابات آینده حتمی است؛ ولی از هم اکنون اختلافاتی در درون هر یک از احزاب R.P.R و U.D.F از یک طرف و در درون خود U.P.F از طرف دیگر بر سر رهبری و کاندیداتوری در انتخابات آینده بروز کرده است.[۱]

از میان احزاب راست دیگر، تنها «جبههٔ ملی» قابل ذکر است. رشد این حزب دست راستی افراطی، در سالهای پایان دههٔ ۱۹۷۰ و سالهای دهه ۱۹۸۰ ارتباط نزدیکی با اوضاع اقتصادی فرانسه دارد. سابقه تاریخی این حزب به «سازمان ارتش سری» می‌رسد که در جریان جنگهای الجزایر شکل گرفت. با حل مسألهٔ الجزایر و روی کار آمدن دوگل، دیگر مجالی برای راست افراطی باقی نماند ولی کناره‌گیری دوگل دوباره فرصت اندکی برای گرایشهای راست افراطی پیش آورد. در میان این گرایشها، راست ناسیونالیست، ملهم از «کنش مستقیم»[۲]، وجود داشت که ابتدا در قالب گروهی به نام «نظم جدید» متشکل شد که در سال ۱۹۶۹ و پس از حوادث مه ۶۸ به رهبری فرانسوا برینیو[۳] شروع به فعالیت کرد ولی بی‌نام و نشان باقی ماند. این گروه در یازدهمین کنگرهٔ خود در سال ۱۹۷۲ تصمیم گرفت حالتی قانونی به خود داده، عملیات زیرزمینی را رها سازد. از بطن همین گروه در اکتبر ۱۹۷۲ «جبههٔ ملی» به وسیله ژان مری لوپن شکل گرفت و در انتخابات ۱۹۷۳ شرکت کرد، بدون آنکه کوچکترین توفیقی حاصل نماید. در همین سال «نظم جدید» هم منحل شد و به این ترتیب «جبههٔ ملی» به صورت تنها نمایندهٔ معتبر راست افراطی در فرانسه درآمد. این حزب با دامن زدن به احساسات ناسیونالیستی قشرهای پایین جامعهٔ

---

1. Howard Machin; "Un Regard d'outre-Manche" in Alfred Grosser; *Les Pays d'Europe occidentale*; éd., 1991, pp. 310-311.

2. Action Directe 3. Brigneau

فرانسه و مخالفت شدید با حضور خارجیها در این کشور و مرجح شمردن منافع فرانسه بر هر موضوع دیگر (از جمله بازار مشترک) توانست مشتریان اندکی را به خود جذب کند. موفقیت این حزب تا دههٔ ۱۹۸۰ بسیار اندک بود ولی در دورهٔ حکومت سوسیالیستها، از یک طرف به دلیل اشتباهات این حکومت و از طرف دیگر به دلیل تشویقهای همین حکومت ـ که می‌خواست از طریق جبههٔ ملی در درون احزاب راست ایجاد تفرقه نماید ـ توانست به سطح یک حزب ملی ارتقاء یابد؛ بدان‌سان که نامزد این حزب در انتخابات ریاست جمهوری در دور اول با ۱۴/۳۹ درصد آراء پس از میتران، شیراک و ریمون‌بار در ردیف چهارم قرار گرفت.[1]

۳. احزاب مرکز

در درجهٔ اول باید به این نکته توجه داشت که تعریف مرکز و تعیین این نکته که چه حزبی را می‌توان مرکز نامید، به دلیل ابهام مرزها و گردش مرکز به راست و چپ ـ که مانند آونگ زنگوله که به اندک تحریکی به چپ و راست به حرکت در می‌آید ـ کار دشواری است. شاید تولد واقعی «مرکز» در فرانسه با حزب M.R.P (جنبش جمهوریخواه مردمی) که در حقیقت تجمع دموکرات مسیحیهای فرانسه بود شروع شد. این حزب که نقش مهمی در رژیم سه حزبی جمهوری چهارم داشت، با فروپاشیدن این رژیم، رو به افول نهاد و از ۱۹۵۱ به بعد، نقش آن در معادلات سیاسی داخلی فرانسه به حد بسیار پایینی تنزل یافت؛ ولی از نظر سیاست خارجی این حزب با اتفاق آراء از برنامه‌های اروپایی مثل «جامعه دفاع اروپا» اتحادیه زغال و فولاد و بازار مشترک دفاع می‌کرد. هنگام به قدرت رسیدن دوگل، عدهٔ زیادی از اعضای این حزب از وی حمایت کردند؛ ولی خود حزب از ۱۹۶۲ به بعد، بکلی در خسوف گلیسم قرار گرفت و فراکسیونهای زیادی از آن منشعب شده به احزاب راست پیوستند. یک فراکسیون از این حزب در سال ۱۹۶۵ به رهبری ژان لوکانوئه[2]

---

1. *Cf.* Alfred Grosser; *Les Pays d'Europe occidentale*; éd. 1989, p. 322.

2. Lecanuet

«مرکز دموکرات» را به وجود آورد که در انتخابات ۱۹۶۹ ریاست جمهوری از نامزد خود، آلن پوهر (رئیس سنا) حمایت کرد؛ در حالی که فراکسیون دیگر M.R.P از پمپیدو حمایت می‌کرد. شکست پوهر و پیروزی پمپیدو سبب شد تا عده‌ای از نمایندگان «مرکز دموکرات» را ترک گفته خود «مرکز دموکراسی و پیشرفت» را به وجود آورند. ولی این دو گروه در سال ۱۹۷۶ دوباره به هم پیوستند و «مرکز دموکراتهای اجتماعی» را به رهبری لوکانوئه به وجود آوردند.[1] این حزب هم اکنون یکی از احزاب اقلیت مجلس ملی را تشکیل می‌دهد. این حزب و سایر احزاب مرکزی که در انتخابات شرکت می‌کنند، مانند «جنبش رادیکالهای چپ» (M.R.G) که از ۱۹۷۳ از حزب رادیکال جدا شد و خود حزب رادیکال، فاقد هرگونه جایگاهی مستقل در زندگی سیاسی فرانسه هستند و فقط به عنوان «پارسنگ» احزاب بزرگ مطرحند.

در پایان این بخش لازم است از سندیکاهای مهم فرانسه مثل «کنفدراسیون عمومی کار» (C.G.T تأسیس ۱۸۹۵) با گرایش کمونیستی و ۱/۵ میلیون عضو و همچنین «کنفدراسیون فرانسوی و دموکراتیک کار» (C.F.D.T تأسیس ۱۹۶۴) با گرایشی سوسیالیستی و یک میلیون عضو و سندیکای «نیروی کارگری» (F.O) با ۸۰۰ هزار عضو و گرایش اصلاح‌طلبی نام برد. این سندیکاها جزو گروههای مهم ذی‌نفوذ در فرانسه محسوب می‌شوند که با شمار بالای اعضا و حربه اعتصاب می‌توانند نقش مهمی در تصمیم‌گیریهای سیاسی ایفا کنند. حمایت C.F.D.T و قسمتی از F.O از حزب سوسیالیست و حمایت نسبی C.G.T از حزب کمونیست در انتخابات، حائز کمال اهمیت است.

ج) فرایند سیاسی در جمهوری پنجم

از ۱۹۵۸ تا ۱۹۹۰. جمهوری پنجم از ۱۹۵۸ تا ۱۹۹۰ (با ۴ رئیس‌جمهور و ۱۳

1. Pierre Letamendia; *La Démocratic chrétienne,* 1977, p. 56.

نخست‌وزیر) را می‌توان به سه دوره تقسیم کرد: دورهٔ دوگل، بعد از دوگل و دورهٔ سوسیالیستها.

دورهٔ دوگل. اولین نمود جمهوری پنجم ثبات سیاسی بود. در دوره یازده ساله حکومت دوگل فقط سه نخست‌وزیر (میشل دوبره ۱۹۵۸-۱۹۶۲، پمپیدو ۱۹۶۲-۱۹۶۸ و کوودو مورویل ۱۹۶۸-۱۹۶۹) روی کار آمدند. دومین نمود این دوره، شکوفایی اقتصادی است. تولیدات صنعتی و کشاورزی رو به افزایش گذاشت و تجارت خارجی فرانسه رونق گرفت. هر چند نباید تمامی این توسعه و ترقی را به حساب جمهوری پنجم گذاشت (زیرا عوامل آن از قبل فراهم آمده بود) ولی ثبات سیاسی، در این توسعه بسیار سهیم بود و سرانجام اینکه در زمینه سیاست خارجی، استقلال فرانسه در مقال توسعه روزافزون نفوذ امریکا مسجل شد و در زمینه سیاست اروپایی نیز باعث تأکید بر اصول ملیت و همکاری دولتها و مخالفت با تأسیسات فوق ملی شد.

اما توسعه اقتصادی همان‌طور که مواهبی دارد، مشکلاتی نیز دارد. توسعه اقتصادی همراه با افزایش تورم در فرانسه، شکاف بین دارا و ندار را افزایش داد. آهنگ تولید با سرعتی پیش می‌رفت که خود به خود موجب عکس‌العملهای اجتماعی می‌شد. اعتصابات کارگری در سالهای بین ۱۹۶۵ تا ۱۹۶۷ اولین جلوه این عکس‌العملها بود. همزمان با اعتراضهای صنفی، تکروی و شخصی کردن قدرت از سوی دوگل، باعث نارضایتی نخبگان سیاسی شده انتقادهای شدیدی را برانگیخت. حوادث مه ۱۹۶۸ به این انتقادات عینیت بیشتری بخشید. این اعتراضها مختص فرانسه نبود بلکه اکثر جوامع صنعتی را دربر گرفت. ابتدا دانشگاههای برکلی، کلمبیا و سپس برلن و حتی پراگ، بلگراد و ورشو دچار آشوب شدند. اوج این شورشها در مه ۱۹۶۸ در فرانسه بود که از دانشگاه نانتر (ساختمانهای پرزرق و برق دانشگاه نانتر در حومه پاریس در میان خانه‌های محقر کارگری، خود بر این ادعا که شکاف بین فقیر و غنی افزایش یافته دامن می‌زد) آغاز شد و پس از اندک مدتی به جنگهای خیابانی بدل گشت. در مورد این حوادث بیش

از یکصد کتاب تألیف شده است که بعضی از آنها این بحران را یک بحران صرفاً دانشجویی معرفی کرده و پاره‌ای دیگر آن را بحران فرهنگی و پاره‌ای دیگر بحران اجتماعی یا اقتصادی توصیف نموده‌اند و همچنین عده‌ای هم آن را ناشی از حسرت فرانسویان از انقلاب کبیر و اشتیاق آنان به بازگشت به آن دوران دانسته‌اند. واقعیت این است که این بحران، بحرانی همه جانبه اعم از اقتصادی، فرهنگی و رفتاری بود. این بحران هر چه بود، حکومت دوگل را دچار بحران ساخت. دوگل مجمع ملی را منحل کرد و در انتخابات مجدد (۱۹۶۸) حزب جدید گلیست، یعنی U.D.R (اتحاد برای دفاع از جمهوری که بعد با همین علامت اختصاری، اتحاد دموکراتها برای جمهوری پنجم نام گرفت) حائز اکثریت شد. آنچه باعث پیروزی این حزب شد، دیگر محبوبیت دوگل نبود بلکه ترس از انقلاب بود که تمام محافظه‌کاران را به وحدت واداشت. اینک مجلس جدید محافظه‌کارتر از خود دوگل بود و با ژرژ پمپیدو بیشتر موافق بود. در حالی که دوگل قصد داشت برای جلوگیری از بروز حوادث مشابه دست به اصلاحات اساسی بزند به همین دلیل و شاید هم به دلیل محبوبیت پمپیدو وی را کنار گذاشت و کوودو مورویل را به نخست‌وزیری منصوب نمود. دوگل به منظور اصلاحاتی که درنظر داشت، لازم می‌دید که دوباره در قانون اساسی تجدیدنظر نماید. او این مسأله را به نظرخواهی عمومی گذاشت. همه‌پرسی سال ۱۹۶۹ موقعیت مناسبی برای مخالفان فراهم آورد. نتیجهٔ همه‌پرسی ۵۳ درصد رأی منفی به پرسش ژنرال دوگل بود.[1] قوام دموکراسی فرانسه در این همه‌پرسی نمود یافت. مردم فرانسه به دوگل، قهرمان جنگ جهانی دوم، نجات‌دهنده فرانسه از جنگ الجزایر و پیامدهای آن و ثبات‌بخشنده کشور که از حدود حریم خود پافراتر می‌نهاد «نه» گفت و ژنرال دوگل نیز بخوبی مفهوم این «نه» را درک کرد و در فردای آن روز استعفا کرد. حیات سیاسی دوگل در همین جا به پایان رسید.

1. *Histoire du vingtième siècle*; p. 190.

دورهٔ بعد از دوگل. با رفتن دوگل، نظامی که وی برجای نهاده بود، از بین نرفت و برعکس، ریشه دوانید ولی مختصر تغییراتی در اصول سیاست خارجی و داخلی فرانسه به وجود آمد. ژرژ پمپیدو که در انتخابات ۱۹۶۹ به ریاست جمهوری رسید، خود از دست‌پروردگان دوگل بود. نخست‌وزیر وی، شابان دلماس نیز از وفاداران دوگل بود؛ اما هر دو از سرسختیهای ژنرال آموخته بودند که امور داخلی و خارجی فرانسه جز با میانه‌روی حل و فصل نمی‌گردد. در سیاست خارجی، تعارض با امریکا جای خود را به دوستی داد و در اروپا نیز همکاری بیشتری با بازار مشترک در پیش گرفته شد و با عضویت انگلستان نیز مخالفت نشد. در زمینه سیاست داخلی نیز گرایش به مرکز و راست لیبرال آغاز شد و با چپ نیز مماشات بیشتری صورت گرفت و بدین‌ترتیب با تمامی گروههایی که مورد بی‌اعتنایی ژنرال قرارگرفته بودند، مناسبات حسنه‌ای برقرارگردید. از طرف دیگر، مدرنیزاسیون کارخانجات، تشویق صادرات و تعیین حداقل حقوق برای کارگران، از اقدامات مفید حکومت جدید بود. این سیاستها تا سال ۱۹۷۲ بی‌وقفه به اجرا گذاشته شد. کم‌کم نگرانیهایی در U.D.R نسبت به حفظ اصول گلیسم و مشی وی احساس شد. انتخاب پی‌یر مسمر[1] به نخست‌وزیری، در سال ۱۹۷۲ به معنای پاسخ به این نگرانی و بازگشت به سنت گلیسم بود.[2] حکومت جدید از لیبرالها فاصله گرفت، آزادی رادیو و تلویزیون را محدود ساخت و بیشتر به انتخابات مقننه آینده نظر دوخت. مرگ پمپیدو در آوریل ۱۹۷۴ یعنی درست در پنجمین سال ریاست جمهوری‌اش مهلت نداد تا بتوان نتیجه بحران نفتی ۱۹۷۳ را بر سیاست دولت او سنجید. از طرف دیگر این حادثه گلیستها را با بحران رهبری روبه‌رو ساخت. از آنجا که حرکت دوگل بر نقش شخصی رهبر استوار بود، فقدان یک رهبر کارآمد می‌توانست تا حد اضمحلال بر این حرکت مؤثر باشد. شابان دلماس تنها کسی بود که می‌توانست به عنوان رهبر گلیستها مطرح باشد ولی رهبری وی مورد قبول همهٔ اعضا نبود و به همین دلیل در انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۷۴ حتی به آن اندازه رأی نیاورد که به دور دوم برسد.

---

1. P. Messmer 2. *Ibid*; p. 195.

ژیسکاردستن با ۵۰/۸ درصد آراء بر فرانسوا میتران غلبه یافت. ژیسکاردستن با دو مشکل عمده روبه‌رو بود: اول آنکه پیروزی خود را بیشتر مرهون تفرقه چپ و سردرگمی گلیستها می‌دانست تا موفقیتهای حزب خود و این امر او را با مشکلاتی در پارلمان روبه‌رو می‌ساخت. دومین مشکل او اعتلای روزافزون چپ بویژه حزب سوسیالیست در دهه ۱۹۷۰ بود. علت گرایشهای چپ، بیشتر مسائل اقتصادی بود که بحران نفتی بر آن دامن می‌زد. تورم در دوره نخست‌وزیری ریمون بار (۱۹۷۶-۱۹۸۱) استاد اقتصاد و پیرو مکتب لیبرالیسم، افزایش یافت و بر شمار بیکاران افزوده شد و این خود به خود بر میزان آراء اثر می‌گذاشت که نمود آن در انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۸۱ پدیدار شد.

دورهٔ سوسیالیستها. نه تنها فرانسوا میتران، رهبر حزب سوسیالیست در انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۸۱ به پیروزی رسید، بلکه در انتخابات مقننه همین سال نیز حزب سوسیالیست با کسب ۲۸۴ کرسی از ۴۸۸ کرسی مجلس ملی، موفقیت چشمگیری حاصل کرد.[1]

حزب سوسیالیست بلافاصله بعد از پیروزی شروع به اجرای پاره‌ای برنامه‌های چپ‌گرایانه نمود. گاستون دوفر، وزیر کشور، برنامه تمرکززدایی را در اداره امور داخلی شروع کرد. بعضی از مؤسسات خصوصی هدف «ملی‌شدن» قرار گرفتند. حداقل دستمزد کارگران افزایش و نرخ بهره کاهش یافت. ولی سوسیالیستها فراموش کرده بودند که در کشورهای سرمایه‌داری نمی‌توان شترمرغ بود. به مجرد اجرای این برنامه‌ها، سرمایه‌های کشور به طرف سوئیس سرازیر شد و دولت با مشکلات مالی جدیدی که بر مشکلات قبلی افزوده می‌شد، روبه‌رو شد. شمار بیکاران رو به افزایش نهاد و چندی نگذشت که اعتصابات شروع شد و انتخابات مقننه ۱۹۸۶ نشان داد که حزب سوسیالیست پایگاه خود را از دست داده است. انتخاب اجباری ژاک شیراک که از پشتیبانی اکثریت پارلمانی برخوردار بود،

1. Alain Lancelot; *Les élections sous la V^e^ République*; 1983, p. 95.

فرانسوا میتران را با مشکل جدیدی روبه‌رو می‌ساخت. مخالفانش در انتظار استعفای او بودند ولی او با مهارت، گناه تمامی مشکلات اقتصادی و اجتماعی را به گردن جناح راست انداخت و با دامن‌زدن به فعالیتهای «جبهه ملی» راست را دچار تفرقه نمود و توانست دوباره در انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۸۸ به پیروزی دست یابد. جالبتر آنکه میتران با حزب خود نیز چنان رفتارکرد که گویی هدف وی فقط دست‌یافتن به ریاست جمهوری بوده است و نه به قدرت رساندن حزب و اجرای برنامه‌های آن. فاصله میتران و حزب سوسیالیست در حین و بعد از انتخابات ریاست جمهوری مؤید این نکته است. مشکلات اقتصادی موجود و کاهش نسبی صادرات و وجود ۲/۵ میلیون بیکار،[1] آینده حزب سوسیالیست را در ابهام فرو می‌برد و به نظر می‌رسد چنانچه احزاب راست بتوانند وحدت خود را حفظ نمایند، شکست حزب سوسیالیست در انتخابات ۱۹۹۵ قطعی باشد.

د) فرانسه بعد از سوسیالیستها

چنانکه آمد، موفقیت دوبارهٔ سوسیالیستها در سال ۱۹۸۸، احزاب راست فرانسه را در برابر یک چالش جدی قرار داد که فقط یک انتخاب می‌توانست آیندهٔ آنها را از ابهام خارج سازد و آن وحدت با یکدیگر بود. چنین بود که دو حزب قدرتمند راست یعنی R.P.R به رهبری ژاک شیراک و U.D.F به رهبری ژیسکاردستن که در عین حال جزو احزاب کادر بوده و فاقد اعضای زیادی هستند در ماه ژوئن ۱۹۹۰ به توافق رسیده، با ادغام یکدیگر در یک کنفدراسیون جدید به نام U.P.F یا «اتحاد برای فرانسه»[2] تصمیم گرفتند برای انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۹۵ یک نامزد معرفی کنند. این اتحاد فقط نقطهٔ آغاز بود و شرایط دیگری برای پیروزی ضرورت داشت، بویژه آنکه دو حزب مذکور همیشه برای دسترسی به برنامه‌ای مشترک دچار مشکل بوده‌اند. اما، آنچه زمینه پیروزی راست را فراهم می‌ساخت وضعیت

---

1. *Cf. Les pays d'Europe occidentale*; p. 304.

2. Union pour la France

نابسامان احزاب دیگر بود. حزب سوسیالیست برای دورهٔ پسامیترانی و انتخاب یک رهبر مقبول دچار مشکل شد. چهار نفر از نام‌آورترین سوسیالیستهای فرانسه، یعنی ژاک دولور، فابیوس، میشل روکار و ژوسپن، جزو کسانی بودند که حزب برای ریاست جمهوری می‌توانست روی آنها حساب کند و پی‌یر مورروا، نخست وزیر اسبق زمان میتران، نیز همچنان رهبر حزب باقی بماند. اما هیچ یک از آنان شور و هیجانی در بین رأی‌دهندگان برنمی‌انگیخت.[۱]

حزب کمونیست فرانسه هم به رهبری ربرت هو[۲] باز هم با فروپاشی شوروی و بی‌اعتباری کمونیسم جهانی چنان دچار آشفتگی و افول شد که دیگر هیچ رقیبی را دچار هراس نمی‌نمود و هیچ بازیگری را برای ائتلاف جلب نمی‌کرد.

چپ مرکز هم خود سالهای سختی را انتظار می‌کشید. اندیشهٔ ایجاد یک کنفدراسیون بین نهضت رادیکالهای چپ و انجمن دموکراتها به رهبری میشل دورافور[۳] به جایی نرسید و تلاشهای اولیه استیرن[۴]، وزیر گردشگری، برای ایجاد یک «اتاژنروی پیشرو»[۵] بیشتر باعث خنده و استهزا شد.

جبههٔ ملی ژان مری لوپن هم پس از تلاش برای پیوستن به U.P.F به عاملی برای تفرقهٔ بیشتر در جناح راست تبدیل شد. این نقش پیش از این هم چنانکه دیدیم باعث پیروزی میتران در دورهٔ دوم ریاست جمهوری‌اش شده بود.

مشکل اساسی در همکاری دو حزب R.P.R و U.D.F حول چهار مسأله دور می‌زد: اول، منازعات داخلی این احزاب بر سر چگونگی همکاری؛ دوم، رقابت شدید سران این دو حزب که باعث شد دوازده نفر از نوگرایان این حزب از جمله فیلیپ سُگن، میشل نوار، میلون و بودی، تأسیس فرماسیون سیاسی مشترک و جدیدی را برای پایان دادن به جنگ رؤسا پیشنهاد کنند؛ سوم، رقابت کلی دو

---

1. Un Regard d'Outre-Manche, 1990 Tant d'espoirs, tant de deceptions....", *Les pays d'Europe occidentale;* Documentation Française, ed. 1991, p. 310.

2. Hue 3. Durafour 4. Stirn

۵. etats généraux: به مجلس طبقات سه‌گانه فرانسه در قرون پیش از انقلاب کبیر گفته می‌شد.

حزب؛ و چهارم، نوع رابطه‌ای که باید با جبهه ملی برقرار کنند.

با وجود این، راست میانهٔ فرانسه موفق شد با معرفی نامزد واحدی برای انتخابات سال ۱۹۹۵، که کسی جز ژاک شیراک نبود، بر چپ پیروزی یافته کابینه‌ای به نخست‌وزیری آلن ژوپه تشکیل دهد.

چنانکه دیدیم یکی از ویژگیهای جمهوری پنجم فرانسه این بود که دورهٔ ریاست جمهوری ۷ سال و دورهٔ مجلس ملی ۵ سال بود و امکان داشت در حالی که رئیس جمهور از حزب راست یا چپ باشد مجلس ملی به دست حزب مخالف بیفتد. یکی دیگر از ویژگیهای این جمهوری اختیار رئیس جمهور در انحلال مجلس بود. ژاک شیراک در حالی که مجلس و کابینه نیز در دست احزاب راست بودند دو سال پس از انتخاب خود، یعنی در سال ۱۹۷۷، دست به یک قمار سیاسی زد و مجلس را منحل و دستور انتخابات جدید را صادر کرد. اما نتیجهٔ انتخابات خلاف انتظار او درآمد و مجلس دوباره به دست سوسیالیستها افتاد و به دنبال آن کابینه‌ای به رهبری رقیب چپ شیراک، یعنی ژوسپن شکل گرفت، در حالی که هدف شیراک این بود که در اوج محبوبیت احزاب راست پارلمان راست را هم تا پایان دورهٔ ریاست جمهوری خود تضمین کند. گاه رؤسای جمهوری این تاکتیک را برای این انتخاب می‌کنند که گناه کمبودها به گردن حزب رقیب بیفتد تا محبوبیت خود را برای دور آینده انتخابات تضمین کنند. جبههٔ چپ متحد مرکب از حزب سوسیالیست، چپ افراطی و سبزها مجموعاً ۴۴ درصد آراء را در برابر ۳۶ درصد آراء راست به دست آورد.[1]

به دنبال این کار، ژاک شیراک «اتحاد برای فرانسه» را دچار مشکل ساخت. در این زمان، احزاب فرانسه عبارت بودند از: نبرد کارگری، حزب کمونیست فرانسه، نهضت شهروندان، حزب سوسیالیست، حزب رادیکال سوسیالیست، حزب رادیکال، نیروی دموکراتیک در چپ و حزب جمهوریخواه ـ که در سال ۱۹۹۷ به حزب دموکرات ـ لیبرال تغییر نام داد ـ حزب مردمی برای دموکراسی فرانسه که اول

1. Paul Hauns Worth, "1997, un regand d'Outre-Manche: Le Retour de la Gauche", *Les Pays d'Europe occidentale*; ed. 1998, pp. 323-351.

ژوئیه ۱۹۹۵ به رهبری دوشارت[1] اعلام موجودیت کرد. اتحاد برای دموکراسی فرانسه (ائتلافی از نیروی دموکراتیک، حزب جمهوریخواه، حزب رادیکال و حزب مردمی برای دموکراسی فرانسه)، اجتماع برای جمهوری (R.P.R)، نهضت برای فرانسه (M.P.F)، مرکز ملی مستقلان و کشاورزان (C.N.I.P)، جبهه ملی، نسل زیست‌محیط، سبزها در مرکز و راست. در چنین محیط آشفته‌ای که انبوهی از احزاب چپ و راست، ریز و درشت به فعالیت مشغولند می‌توان حدس زد که تا چه اندازه بازی سیاسی پیچیده و تابع حوادث و ائتلافها و جداییها خواهد بود. اما باید به یاد داشت که در انتخابات ریاست جمهوری مردم فرانسه همیشه به فرد رأی داده و این رأی تابع داده‌های متعدد و پیچیده‌ای است که یکی از آنها نحوه آخرین مصاحبه رویاروی دو نامزد ریاست جمهوری در دور دوم است. به همین دلیل جای هیچ تعجبی نیست که چرا فرانسوا میتران به رغم تمام اشتباهاتی که مرتکب شد برای بار دوم به ریاست جمهوری رسید و به همین سان ژاک شیراک نیز برای بار دوم در سال ۲۰۰۲ به ریاست جمهوری انتخاب شد.

اما از مهمترین حوادث دورهٔ پس از میتران دوبار تجدیدنظر در قانون اساسی است که یکی در همان سال ۱۹۹۵ اتفاق افتاد و مربوط به ازدیاد دوره‌های اجلاس پارلمان و نحوهٔ توسل به همه‌پرسی می‌شد و دیگری تقلیل مدت ریاست جمهوری از ۷ سال به ۵ سال بود که طرح آن را والری ژیسکاردستن در مه ۲۰۰۰ ارائه کرد و در ۲۰ ژوئن به تصویب مجلس ملی فرانسه رسید. اما همه چیز به ارادهٔ ژاک شیراک رئیس جمهور بستگی داشت که به جای ۱۴ سال ریاست جمهوری به ۱۲ سال رضایت دهد و دورهٔ دوم ریاست خود را برای ۵ سال بپذیرد.[2] این نکته به قدری اهمیت دارد که بدانیم فرانسوا میتران یکی از منتقدان دوگل و جمهوری پنجم او،

1. De Charette
2. P. A. Greciano & P. Liquiere; "La France en 2000" *Les Pays d'Europe occidentale,* ed. 2001, pp. 305-336.

بویژه مخالف ۷ سال دورهٔ ریاست جمهوری بود. اما وقتی خود به این سمت رسید حاضر به کاهش آن به ۵ سال نبود. اما سیاستمدار کهنه‌کار فرانسه، یعنی ژیسکاردستن، به همراهی سایر سیاستمداران، از جمله ژوسپن، شیراک را در وضعیت حساسی قرار دادند که مجبور شد در ۶ ژوئیه ۲۰۰۰ در یک سخنرانی تلویزیونی اعلام کند تصمیم گرفته است نظر مردم فرانسه را برای این تغییر جویا شود. همه‌پرسی در ۲۴ سپتامبر ۲۰۰۰ صورت گرفت و ۷۳/۲ درصد رأی‌دهندگان به کاهش دورهٔ ریاست جمهوری پاسخ مثبت دادند.[۱]

1. Hugues Portelli, "Le Référendum du 24 septembre 2000 Sur la réduction du Mandat Présidentiel", *Regards sur l'Actualité;* N° 266, Nov-dec 2000, Documentation Française.

فصل سوم

جمهوری آلمان فدرال

مقدمه

جمهوری فدرال آلمان یکی از کشورهای قدرتمند اروپای باختری است که گرچه دیر به جرگه کشورهای دموکراتیک قدم نهاد، دموکراسی در این کشور از جنگ جهانی اول به بعد (جز دورهٔ ۱۲ ساله دیکتاتوری در زمان هیتلر) ریشه‌های استواری پیدا کرد و پس از فروپاشی کمونیسم در اروپای شرقی، قسمت شرقی آلمان نیز که پس از جنگ جهانی دوم زیر سیطرهٔ نظام تک‌حزبی قرار گرفته بود، ضمن پیوند مجدد به مام وطن، در اکتبر ۱۹۹۰ به فضای دموکراسی و آزادی (از نوع غربی) قدم نهاد. امروزه آلمان وحدت‌یافته نه تنها یکی از قدرتهای بزرگ اقتصادی است (این مزیت مربوط به آلمان غربی سابق است)، بلکه موقعیت سیاسی آن نیز چه در اروپا و چه در جهان خارج از اروپا در حال گسترش است و در آینده یکی از قدرتهای نظامی نیز خواهد شد. احتمال دارد که مانند سالهای دهه ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰ برلن دوباره به صورت پایتخت اروپا، یعنی مرکز سیاست این قاره درآید. ما بحث مربوط به سیاست و حکومت در آلمان را مانند بخش قبلی با اشاره‌ای به گذشتهٔ این کشور و پیشینه دموکراسی در آن آغاز کرده با بررسی نهادهای سیاسی آن ادامه می‌دهیم و سپس با توجه به نقش نیروهای سیاسی به این مطلب می‌پردازیم و با نگاهی به فرایند سیاسی در این کشور بحث را پایان می‌دهیم.

۱. نگاهی به گذشته آلمان و پیشینه دموکراسی در این کشور

«ژرمنها که از نژاد هند و اروپایی و متوطن در اسکاندیناوی جنوبی بودند، در هزاره قبل از میلاد به سوی دشت اروپا مهاجرت کردند و در سده اول و دوم میلادی در اروپای مرکزی و شمالی استقرار یافتند و با امپراتوری رم رابطه برقرار کردند، در نتیجه موازنه بین دنیای رومن و دنیای بربر به هم خورد و از اواسط قرن دوم، ژرمنها بر ایتالیا تاختند و این، مقدمه تهاجم آنها در قرون بعدی بود که در نهایت به تشکیل چند پادشاهی ژرمن در قرن پنجم میلادی انجامید».[1] پس از زوال امپراتوری رم و حاکمیت بربرها بر اروپا، دو تلاش ناموافق در جهت تجدید یک امپراتوری اروپایی ـ مسیحی به عمل آمد که یکی از طرف فرانکها، یعنی شارلمانی بود (تاجگذاری به سال ۸۰۰ میلادی) و دیگری از طرف ژرمنها؛ یعنی اتون کبیر که به سال ۹۶۲ «امپراتوری مقدس رم ـ ژرمنی» را پایه نهاد. این امپراتوری شامل کشورهای امروزی آلمان، اتریش، ایتالیا، هلند و قسمتهایی از فرانسه می‌شد. پس از اتون کبیر دعوای جانشینی از یک طرف و جدا شدن ایتالیا از آن (در سال ۱۲۵۵) از طرف دیگر، این امپراتوری را به صورت یک امپراتوری صرفاً ژرمنی درآورد. در دوران فئودالیته، پادشاهیهای متعددی در سرزمین آلمان و در چهارچوب امپراتوری مقدس به وجود آمد. هفت تن از این پادشاهان که به امیران منتخب مشهور بودند، امپراتور را انتخاب می‌کردند. از سال ۱۴۴۰ بجز یک بار، تمامی امپراتوران از خانواده هابسبورگ ـ که بر اتریش، حکومت می‌کردند ـ انتخاب می‌شدند. در سال ۱۶۴۸ که در معاهدات صلح وستفالی، آزادی سلطان‌نشینهای آلمان ـ که شمار آنها به ۴۰۰ واحد می‌رسید ـ به رسمیت شناخته شد، در حقیقت «امپراتوری مقدس رم ـ ژرمنی» چیزی جز یک اسم بی‌مسما نبود که به قول ولتر نه امپراتوری بود و نه مقدس و نه رمی و نه ژرمنی. این امپراتوری اسمی را نیز ناپلئون در سال ۱۸۰۶ منحل و بخشی از واحدهای آن را به امپراتوری خود ضمیمه کرد. پس از سقوط ناپلئون که دوره بازگشت به گذشته فرا رسید، برخلاف انتظار، امپراتوری

---

1. *Petit Larousse illustré;* 1987; p. 1350.

مقدس دیگر احیا نشد زیرا هم، تعداد شاهزاده‌نشینهای آلمان به ۳۶ واحد تقلیل یافت و هم، به جای امپراتوری، کنفدراسیون ایالات آلمان تشکیل شد که زیر نظر امپراتور اتریش اداره می‌شد. نفوذ سیاسی اتریش در سرزمین آلمان با نفوذ اقتصادی پروس - یعنی کشوری که در سال ۱۷۱۳ به پاداش خدمات امیر آن در جریان مبارزه با لویی چهاردهم، از بطن امپراتوری مقدس جدا شده بود - به نوعی متوازن شد؛ به این ترتیب که در سال ۱۸۳۴ یک اتحادیه گمرکی بین پروس و ایالات آلمان تشکیل گردید که در رونق اقتصادی این کشورها سهم بسزایی ایفا کرد. قرن نوزدهم، عصر ناسیونالیسم در اروپا بود که از همه جا بیشتر در میان کشورهای آلمانی زبان بستر مناسبی پیدا کرد. اولین تلاش در جهت وحدت آلمان، در جریان انقلابات ۱۸۴۸ به عمل آمد که با شکست روبه‌رو شد ولی از آنجا که این انقلابات خبر از آغاز دوره افول اتریش می‌دادند، مانع بزرگی از پیش پای آلمانها برداشته می‌شد. با ورود بیسمارک به صدارت عظمای پروس در سال ۱۸۶۲ دورهٔ تحقق وحدت آلمان فرا رسید. معمار وحدت آلمان، طی یک برنامه بسیار دقیق - که در برگیرنده سه جنگ بود - بنای خود را به پایان رساند. او در سال ۱۸۶۴ جنگی با دانمارک تدارک دید و ایالات شلزویگ و هلشتاین را از آن کشور بازپس گرفت. سپس بر سر اداره آن دو ایالت با اتریش به نزاع برخاست. شکست اتریش در سال ۱۸۶۶ در سادوا به انحلال کنفدراسیون ایالات آلمان انجامید که اتریش ریاست آن را برعهده داشت. دست اتریش از این پس، بکلی از ایالات شمالی آلمان کوتاه شد و در مورد ایالات جنوبی هم که موافقت شده بود زیر نفوذ اتریش باقی بمانند، درعمل به صورت صحنه اعمال نفوذ پروس درآمدند. از آنجا که به اقرار خود بیسمارک وحدت آلمان جز به مدد جنگی با فرانسه (مهاجم قدیمی آلمانها) میسر نبود،[1] جنگ با این کشور در برنامه کار وی قرارگرفت. مقدمات این جنگ از ۱۸۶۸ بتدریج فراهم شد تا آنکه در سال ۱۸۷۰ فرانسویها به پروس اعلان جنگ کردند. بیسمارک لشکری از شمال و جنوب

1. Pierre Milza; *Les Relations internationales de 1871 a* Paris, A. Colin 1968, *1914*; p. 11

آلمان فراهم ساخت و فرانسه را طی چند هفته به تسلیم واداشت. شاهزادگان آلمان در تاریخ ۱۸ ژانویه ۱۸۷۱ در تالار کاخ آیینه ورسای ـ که بیسمارک مقر ستاد عملیاتی خود در فرانسه قرار داده بود ـ تاجهای خود را تسلیم ویلهلم اول پادشاه پروس کردند و امپراتوری آلمان اعلام موجودیت نمود و بدین‌وسیله رایش دوم شکل گرفت (رایش اول امپراتوری مقدس رم ـ ژرمنی (۹۶۲-۱۸۰۶) بود) که تا سال ۱۹۱۸ پابرجا بود. رایش دوم بر چهار رکن استوار بود: امپراتور، صدراعظم، ارتش، رایشتاگ. رایشتاگ هسته نشکفته دموکراسی در آلمان بود. این مجمع در دوره امپراتوری مقدس، از نمایندگان شاهزادگان آلمان تشکیل می‌شد و مقر آن فرانکفورت بود که در سال ۱۸۰۶ همراه امپراتوری منحل شد و دوباره در سال ۱۸۶۷ به منزلهٔ پارلمان پروس و کشورهای آلمانی متحد آن و سپس پارلمان امپراتوری آلمان در برلن تجدید حیات یافت ولی در دورهٔ بیسمارک چندان مورد توجه قرار نمی‌گرفت. ارتش نیز از جایگاه ویژه‌ای برخوردار بود، زیرا برخلاف سایر کشورهای اروپایی، پایگاه اجتماعی ارتش را طبقات ممتاز جامعه تشکیل می‌داد، همچنین، افتخاراتی که در جنگهای هفتساله (۱۷۵۷-۱۷۶۳)، در جنگ با ناپلئون اول، جنگ دانمارک، جنگ اتریش و جنگ با فرانسه (ناپلئون سوم) حاصل کرده بود، موجب عظمت آن در میان مردم پروس بود. گروههای اجتماعی در امپراتوری آلمان که می‌توانستند به تشکلهای سیاسی و حزبی بینجامند، عبارت بودند از دو گروه عمده بورژواهای ملی و کارگران که بر اثر توسعه صنعت رشد کرده بودند و دو گروه اشراف و کاتولیکها که از قبل وجود داشتند ولی این گروهها به دلیل اعمال قدرت فردی به وسیله بیسمارک تا زمانی که وی بر سریر قدرت بود هیچ گونه امکان تشکلی پیدا نکردند. اما سوسیالیستها در همین زمان ارتباطات خود را حفظ کردند و توانستند پس از سقوط بیسمارک در سال ۱۸۹۰ به صورت اولین حزب کشور و یکی از مهمترین پایه گذاران «بین‌الملل سوسیالیست» یا انترناسیونال دوم به ایفای نقش اساسی در سطح ملی و بین‌المللی بپردازند. لکن نظام سیاسی آلمان به گونه‌ای نبود که نهادهای دموکراتیک در آن شکل بگیرد. محکومیت آلمان در جنگ جهانی اول و اعلامیه ۱۴

ماده‌ای ویلسن که صلح را منوط به استقرار یک نظام دموکراتیک در اینگونه کشورها می‌نمود، باعث فرار ویلهلم دوم و اعلام جمهوری در آلمان گردید.

جمهوری وایمار. پس از پایان جنگ جهانی اول، گرایش به دموکراسی افزایش یافت و چنان بود که گویی هدف این جنگ، پیروزی دموکراسی بوده است. نه تنها کشورهایی مثل انگلستان و فرانسه گامی دیگر در جهت تعمیق دموکراسی برداشتند، بلکه کشورهای نوپا نظیر چکسلواکی و یوگسلاوی و لهستان و کشورهای حوزه بالتیک نیز پذیرای این نظام شدند و بر خرابه‌های چهار امپراتوری بزرگ نیز نظامهای دموکراتیک، اعم از هدایت شده (روسیه) و لیبرال (آلمان) پاگرفت. جمهوری آلمان موسوم به جمهوری وایمار که در تاریخ ۹ نوامبر ۱۹۱۸ رسماً جای امپراتوری هوهن زولرن را گرفت، یکی از دموکراتیک‌ترین نظامهای آن زمان بود. مجمع ملی آن که با ۴۲۱ عضو از ۶ فوریه ۱۹۱۹ در دهکدهٔ وایمار از استان تورنج کار خود را آغاز کرد (از ۳۰ سپتامبر به برلن نقل مکان کرد) از سوسیالیستها با ۴۵ درصد اعضا (۲۲ سوسیالیست مستقل و ۱۶۵ سوسیال دموکرات) و چهار حزب دست راستی (محافظه کار، پوپولیستها، مرکز، دموکرات) تشکیل شده بود که تا ۲۱ مه ۱۹۲۰ نیز به کار خود ادامه داد.[1] این مجلس «ابرت» را به ریاست جمهوری انتخاب کرد و قانون اساسی جدید را در یازدهم اوت ۱۹۱۹ تصویب نمود. این قانون اساسی که از سپتامبر ۱۹۱۹ به مرحله اجرا گذاشته شد، بیشتر کار هوگو پروس[2] یکی از بانیان حزب دموکرات محسوب می‌شد و تلفیقی از ملاحظات ضد و نقیض بود. «قانون اساسی وایمار با تعدیل وعده‌های نوامبر ۱۹۱۸ به انجام یک رشته مصالحه بین سنت بیسمارکی و روحیه ۱۸۴۸ و احزاب بورژوا و سوسیال دموکرات دست زد. هرچند آلمان رژیم جمهوری را پذیرفت ولی عنوان جمهوری بر خود ننهاد بلکه عنوان رایش (امپراتوری) باقی ماند. اگر آلمان پرچم (سیاه، سفید، قرمز) امپراتوری را کنار گذاشت و علامت سال ۱۸۴۸ آلمان بزرگ (سیاه، قرمز، طلایی) را

1. *Grand Larousse Encyclopédique*; 1964, Vol X.

2. Hugo Preuss

جانشین آن ساخت ولی علامتهای دیگری از امپراتوری را نگه داشت».[1]

از طرف دیگر مجلس ملی می‌خواست به هر صورت، وحدت آلمان را حفظ کند ولی با مقاومت بعضی از ایالات که فقط حاضر بودند بخش کوچکی از امتیازات خود را به دولت مرکزی تفویض کنند، روبه‌رو شد. پروس که تهیه قانون اساسی را برعهده داشت بشدت مایل به ایجاد یک دولت واحد و یکپارچه بود ولی مجبور شد که سیستم فدرال را پذیرفته حق و حقوق ۱۷ لاندر، شامل مجلس و حکومت ایالتی را به رسمیت بشناسد ولی سعی کرد اختیارات دولت مرکزی را نیز گسترش دهد. دولت مرکزی نه تنها در امور نظامی و دیپلماسی حق انحصار داشت بلکه مسائلی نظیر راه‌آهن و پست را نیز در دست خود داشت و بدین‌ترتیب به قول بعضی از مفسران مسائل آلمان، دولت پروس تفوق خود را بر رایش حفظ می‌نمود. از طرف دیگر، حکومتهای ایالتی، نمایندگان خود را به مجلس رایشسرات[2] می‌فرستادند تا موقع قانونگذاری در رایشتاگ از منافع آنها محافظت نمایند. بدین‌سان رابطه‌ای پیچیده بین حکومت مرکزی و حکومتهای ایالتی از یک طرف و بین قوه مقننه و قوه مجریه از طرف دیگر به وجود آمد.

قوه مقننه جمهوری وایمار از دو مجلس رایشتاگ و رایشسرات تشکیل می‌یافت. نمایندگان رایشتاگ با رأی همگانی کلیه مردم آلمان ـ اعم از زن و مرد که بالای بیست سال سن داشتند ـ برای چهار سال انتخاب می‌شدند. تصویب قوانین و تعیین بودجه برعهده این مجلس بود. این مجلس می‌توانست عزل رئیس‌جمهور را از مردم تقاضا نماید و چنانچه یک سوم اعضای مجلس آن را تصویب می‌کردند، تعویض رئیس‌جمهور به همه‌پرسی گذاشته می‌شد. رایشسرات از نمایندگان حکومتهای ایالتی یعنی لاندرهای هفده‌گانه تشکیل می‌شد که برحسب جمعیت خود از دو تا چند نماینده به این مجلس می‌فرستادند و تعویض آنها فقط با حکم حکومت محلی صورت می‌گرفت. اختیارات آنها عملاً ناچیز بود و فقط

1. M. Baumont; *La Faillite de la paix*, 1967, Vol. I, p. 132. 2. Reichsrat

می‌توانستند مختصر تغییراتی در مصوبات رایشتاگ ایجاد نمایند. تلفیق تمرکزگرایی و فدرالیسم در وضعیت این دو مجلس کاملاً نمایان است.

رئیس‌جمهور نیز از اختیارات زیادی برخوردار بود که این خود (در مقایسه با اختیارات رایشتاگ) تلفیق بین پارلمانتاریسم و رژیم ریاستی را در نظام وایمار نشان می‌دهد. رئیس‌جمهور از طرف کلیه شهروندان بالای ۲۵ سال برای ۷ سال انتخاب می‌شد که انتخاب مجدد وی نیز بلامانع بود. وی صدراعظم را ـ که به عنوان رئیس حکومت، در مقابل رایشتاگ مسئول بود ـ انتخاب می‌کرد و علاوه بر آن حق انحلال مجلس رایشتاگ را نیز داشت و می‌توانست در صورت لزوم، مستقیماً به آراء عمومی مراجعه کرده قانونی را از طریق همه‌پرسی به تصویب برساند یا توشیح مصوبات رایشتاگ را منوط به رأی اکثریت در همه‌پرسی نماید. فرماندهی نیروهای مسلح نیز با رئیس‌جمهور بود.[1]

فرایند سیاسی در جمهوری وایمار. جمهوری وایمار در بدو تولد مجبور به مقابله با شورش اسپارتاکیستها ـ جناح افراطی سوسیال دموکرات که در سال ۱۹۱۶ منشعب شد (ژانویه ۱۹۱۹) و بعد از آن نیز علی‌رغم آنکه قانون اساسی ۱۹۱۹ در پی ایجاد رژیمی پارلمانی و دموکراتیک بود، کم‌کم جمهوری وایمار به سوی نظام ریاستی سوق داده شد. حکومت ابرت، ائتلافی بود از سوسیال دموکراتها، کاتولیکهای مرکز و دموکراتها، لیکن در انتخابات ۱۹۲۴ وضع به ضرر احزاب میانه‌رو و سوسیال دموکرات تغییر یافت. حزب سوسیال دموکرات فقط ۲۱ درصد آراء را (در مقابل ۴۵ درصد در سال ۱۹۱۹) کسب نمود و کرسیهای آن در مجلس ملی از ۱۸۷ به ۱۰۰ تقلیل یافت و در نتیجه حکومت را از دست داد. حزب کاتولیک مرکز به همین‌سان شاهد تقلیل تدریجی آراء خود بود که در سال ۱۹۲۸ به ۱۲ درصد (در مقابل ۲۰ درصد در سال ۱۹۱۹) رسید. حزب دموکرات نیز در همین فاصله ۵۵ کرسی مجلس را از دست داد و با ۲۰ کرسی و ۳/۸ درصد آراء در سال

1. *Ibid*; p. 132.

۱۹۲۸ (در مقابل ۱۸/۶ درصد آراء و ۷۵ کرسی در سال ۱۹۱۹) به حد احزاب ناچیز تنزل کرد.[1] نظام نوپای آلمان نمی‌توانست از این پس بین دو نیروی راست افراطی (ناسیونال سوسیالیست) و چپ افراطی (حزب کمونیست) چندان مقاومت نماید. از میان دهها گروه ناسیونالیستی (مانندگروهی که طرح کودتای کاپ را ریخت و گروههای مشابهی که بعد از جنگ در آلمان پاگرفت) حزب ناسیونال ـ سوسیالیست کارگران آلمان ـکه در سال ۱۹۲۰ در شهر مونیخ تأسیس شد ـ سرنوشتی جدا از بقیه احزاب مشابه داشت. در سال ۱۹۲۱ هیتلر رهبر این حزب کوچک شد که جاذبه سخن و فعالیتهای او بر شمار اعضای حزب افزود. در سال ۱۹۲۳که آلمان دچار ورشکستگی شد و پول رسمی کشور ۷۵۰ تریلیون بار ارزش خود را از دست داد[2] و فرانسویها ناحیه روهر را اشغال کردند، هیتلر زمان را برای کودتا مناسب تشخیص داد. کودتای مشهور به «کودتای مغازه آبجوفروشی» در مونیخ ـکه در روزهای ۸ و ۹ نوامبر ۱۹۲۳ با دستگیری سران شهر از طرف باند مسلح هیتلر صورت گرفت ـ با شکست روبه‌رو شد و هیتلر به زندان افتاد اما حزب پیوندهای خود را از دست نداد. هیتلر در زندان، کتاب مشهور نبردمن را انشا کرد و دستیارش رودلف هس آن را به رشته تحریر درآورد. در طرف دیگر حزب کمونیست آلمان بود که از بقایای اسپارتاکیستها و قسمتی از اعضای حزب سوسیالیست دموکراتهای مستقل ـکه در سال ۱۹۱۷ با اعلام جدایی از حزب سوسیال دموکرات (به وسیله کائوتسکی و برنشتین) تأسیس شده بود ـ در ژانویه ۱۹۲۱ شکل گرفت. این حزب بسرعت گسترش یافت و با ۳۵۰ هزار عضو و سی روزنامه یومیه به صورت یک حزب توده‌ای درآمد و انضباط شدیدی بر آن حکمفرما شد و در انتخابات ۱۹۲۴ بالغ بر ۱۳ درصد آراء را به دست آورد (در انتخابات دسامبر ۱۹۲۴ این میزان به ۹ درصد کاهش یافت ولی نامزد این حزب در انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۲۵ بالغ بر ۲ میلیون رأی به دست آورد). دو حزب ناسیونال

1. *Histoire du vingtième siècle 1900-1939*; 1986, p. 178.

2. *Ibid*; p. 182.

سوسیالیست و کمونیست که می‌رفتند تا بنیادهای تازه دموکراسی در آلمان را بـه ویرانی بکشند برای چندسالی در پناه توسعه اقتصادی[1] به کسادی گـرایـیدند تـا دوباره در بحرانهای اقتصادی ۱۹۲۹ بر بساط فقرزده آلمان تاخت و تاز کنند.

از سـال ۱۹۲۴ پـوپولیستها ـ کـه نـماینده کـارخـانه‌داران بـزرگ و بـزرگ سرمایه‌دارانی بودند که از اوضاع سال ۱۹۲۳ بهره‌ای وافر گرفته بودند ـ به قدرت رسیدند. نمایندگان این گروه اشترزمن[2] (رهبر حزب مردم آلمان) و تی‌سن[3] بودند که اولی در مقام وزیر خارجه نقش مهمی در تخفیف تشنجات در روابط آلمان و همسایگانش داشت. روی کار آمـدن جـناحهای راست و سـرمایه‌دار بـا انـتخاب مارشال هیندنبورگ به ریـاست‌جمهوری (۱۹۲۵-۱۹۳۴) هـمراه بـود. تأثـیر نـفوذ مارشال، موازنه قوا بین قوه مجریه و قوه مقننه را به ضرر رایشتاگ به هم زد و عملاً نظام آلمان به یک نظام ریاستی ـ که پارلمان در آن نقش چندانی ندارد ـ تبدیل شد. بحرانهای اقتصادی و اجتماعی و پایه‌های نسبتاً متزلزل نظام سیاسی و بویژه فقدان فرهنگ دموکراسی در کشوری که سالها زیر سلطه استبدادی بوده است، سبب شد تا جمهوری وایمار علی‌رغم خدماتی که انجام داد (تحصیلات ابتدایی اجباری و تحصیلات رایگان تا پایان ۱۸ سال، ۸ ساعت کار برای کـارگران و غـیره) چـندان توفیقی حاصل نکند. در طول حیات ناپایدار این جمهوری، یعنی از تأسیس مجمع ملی مؤسسان در فوریه ۱۹۱۹ تا روی کار آمدن هیتلر در ژانویه ۱۹۳۳ هیجده دولت سرکار آمد. این تغییرات در بحرانهای اقتصادی، سرعت بیشتری به خود گرفت و بارها رایشتاگ منحل شد (۱۹۲۸، ۱۹۳۰، ۱۹۳۲ و سـرانـجام ۱۹۳۳ کـه آخـرین مجلس بود). از آنجا که اوضاع بحرانی به نفع احزاب و گروههای افراطـی است، سالهای بین ۱۹۲۸ و ۱۹۳۳ دوره رشد حزب کمونیست و حزب نازی و برعکس

---

۱. مسأله غرامت آلمان با کنفرانس دیوز (در سال ۱۹۲۳) طوری تنظیم شد که آلمان ۵ ساله از عهده آن برآید. مارک جدیدی نیز به نام Rentenmark موقتاً جانشین مارک بی‌ارزش شد و دولت بسرعت بر تورم غلبه یافت و تولید آغاز شد.

2. Stersemann 3. Thyssen

دوره رکود احزاب میانه ـکه در این زمان شامل حزب سوسیال دموکراسی و حزب مرکز کاتولیک می‌شد ـ بود:[1]

انتخابات مجلس	حزب کمونیست	حزب سوسیال دموکرات	حزب مرکز	حزب نازی	نخست وزیران
۱۹۲۸	۵۴ کرسی	۱۵۳	۷۸	۱۲	مارکس (حزب مرکز)
۱۹۳۰	۷۷	۱۴۴	۸۷	۱۰۷	مولر (سوسیال دموکرات)
ژوئیه ۱۹۳۲	۸۹	۱۳۳	۹۷	۲۳۰	فن‌پاپن (حزب مرکز)
نوامبر ۱۹۳۲	۱۰۰	۱۲۱	۹۰	۱۹۷	شلایخر (نظامی)

با انتخابات ۱۹۳۲ و ملاحظه پیشرفت حزب کمونیست ـکه با ۶ میلیون رأی و ۱۰۰ کرسی و حمایتهای شوروی از آن همراه بود ـ سرمایه‌داری آلمان خود را مجبور به انتخاب یکی از دو حزب افراطی می‌دید و طبعاً انتخاب راست افراطی با منطق سرمایه‌داری سازگارتر بود. پس از روشنفکران سرخورده که تقریباً پایه‌گذار حزب بودند و دهقانان ورشکست شده ۱۹۲۸ و کارگران بیکار شده سالهای ۱۹۲۹ و ۱۹۳۰ سرمایه‌داران آخرین قشری بودند که پس از تقویت احزاب میانه و عدم اخذ نتیجه به کمک هیتلر رفتند.[2] در سال ۱۹۳۲ چنین بود که گویی انجام هیچ امری بدون رضایت و تصویب حزب نازی امکان‌پذیر نیست؛ از این رو مارشال هیندنبورگ در میان سکوت و رضایت تمامی جناحهای قدرت، در ۳۰ ژانویه ۱۹۳۳ فرمان صدارت عظما را به نام هیتلر صادر کرد و با پیشنهاد وی مبنی بر انحلال مجلس نیز موافقت کرد. ۴۴ درصد آراء در انتخابات ۵ مارس ۱۹۳۳ از آن حزب نازی بود که برای اهداف بلندپروازانه هیتلر کفایت نمی‌کرد. هیتلر به رهبران حزب کاتولیک مرکز چنین وانمود کرد که قرار است به کاتولیکها امتیازات ویژه‌ای اعطا کنند؛ از آنجا که این شگرد او کارساز شد، با ۴۴۱ رأی در مقابل ۹۲ رأی مخالف از مجلس اختیارات فوق‌العاده‌ای برای ۴ سال کسب نمود و به طور قانونی

1. B. Droz & A. Rowley; *Histoire générale du XX*^{e} *siècle*; Vol 1, 1986, p. 259.

2. *Ibid*; p. 267.

به دیکتاتور آلمان تبدیل شد. وی در ژوئیه همان سال، حزب نازی را تنها حزب قانونی کشور اعلام کرد و تمامی مخالفان خود را حتی در میان حزب نازی (نظیر گروه S.A به رهبری روهم و اشتراسر که در ژوئن همین سال مورد حمله S.S هیملر قرار گرفت) نابود، زندان و تبعید نمود. هیتلر با مرگ مارشال هیندنبورگ (رئیس جمهور) در اوت ۱۹۳۴ وظایف ریاست جمهوری و صدارت را در هم ادغام کرده خود عهده‌دار آن شد و بدین‌ترتیب آخرین بقایای نظام دموکراسی، در کمتر از یک سال پس از به قدرت رسیدن هیتلر، از صحنه سیاست آلمان محو گردید و این فضای تاریک تا سال ۱۹۴۵ ـ که هیتلر خودکشی کرد و آلمان تسلیم متفقین شد ـ ادامه یافت.

۲. جمهوری آلمان فدرال

مقدمه. پس از تسلیم بی‌قید و شرط رایش سوم در ۸ مه ۱۹۴۵ دیگر کشوری به نام آلمان وجود نداشت. کشورهای فاتح بنا به توافق پتسدام آلمان را به چهار قسمت تقسیم کردند و امور آن را در دست خود گرفتند ولی شورای چهارگانه‌ای (متشکل از کشورهای امریکا، شوروی، انگلستان و فرانسه) که مسؤول اداره آلمان بود از سال ۱۹۴۶ از عمل، باز ایستاد. کم‌کم اختلاف نظر شوروی و کشورهای غربی بالا گرفت. کشورهای اخیر امیدوار بودند که آلمان را بازسازی کرده آن را به مردم آلمان واگذارند ولی مقاومت شوروی در مقابل پیشنهادات غرب باعث شد تا ابتدا کشورهای امریکا و انگلیس در ژانویه ۱۹۴۷ مناطق تحت نفوذ خود را در هم ادغام نمایند و سپس فرانسه نیز پس از توافق لندن در ۳ ژوئن ۱۹۴۸ و در مقابل خطر روزافزون کمونیسم، حاضر به قبول ادغام منطقه تحت اشغال خود در مناطق امریکا و انگلیس شد. چند هفته بعد کشورهای فاتح غربی با قبول انتشار پول مستقل آلمان (دویچ‌مارک) دست به اصلاحات عمیقی زدند که عکس‌العمل شوروی را به صورت محاصره برلن به دنبال داشت. شهر برلن نیز مانند آلمان به چهار منطقه تقسیم شده بود که مناطق تحت نفوذ دول غربی به وسیله یک اتوبان به منطقه غربی آلمان متصل می‌شد. از آنجا که انتخابات محلی از سال ۱۹۴۶ در آلمان تحت اشغال

دول غربی مجاز شمرده شده بود، کم‌کم حیات سیاسی همراه با فعالیت احزاب در آن شکل می‌گرفت. در سپتامبر ۱۹۴۸ نمایندگان ده لاندر آلمان غربی به صورت یک مجلس مؤسسان در بن گرد آمدند و به تدوین قانون اساسی جدیدی ـ که به نام «قانون پایه» معروف است ـ پرداختند. این قانون در ۸ مه ۱۹۴۹ به تصویب رسید و «جمهوری فدرال آلمان» یا آلمان غربی اعلام موجودیت کرد. در پایان همین سال جمهوری دموکراتیک آلمان نیز در شرق آلمان شکل گرفت و تقسیم آلمان قطعی شد. آلمان فدرال چیزی جز حاصل تصمیمات دول غربی نبود. سعی آنها در ایجاد یک سیستم دموکراتیک که از ظهور هیتلری دیگر جلوگیری کند، در شکل‌گیری سیستم فدرال و تأکید بر حقوق و آزادیهای مردم بسیار مؤثر بود. در سالهای اولیه، حضور دول غربی در این کشور بسیار محسوس بود زیرا آنها به دولت جدید اجازه تأسیس وزارت خارجه را نداده بودند و حق نظارت بر خلع سلاح، کنترل روهر، نظارت بر اجرای قوانین پایه و سرانجام کنترل تجارت خارجی را برای خود حفظ کرده بودند. از سال ۱۹۵۱ که امریکا به بهانهٔ جنگ کره بشدت بر ورود آلمان فدرال به ناتو اصرار می‌ورزید، وضع بتدریج عوض شد. در همین سال اجازهٔ تأسیس وزارت خارجه به آلمان داده شد و در سال ۱۹۵۴ نیز آلمان در چهارچوب «اتحادیه اروپای غربی» به ناتو پیوست و به دنبال آن از ۵ مه ۱۹۵۵ به اشغال آلمان پایان داده شد و کمیساریاهای نظارت بر لاندرها نیز حذف شد.[1] ما با نگاهی بر نهادهای سیاسی، احزاب و فرایند سیاسی در آلمان تحولات این کشور را بررسی می‌کنیم.

الف) قانون پایه و نهادهای سیاسی

قانون پایه ۱۹۴۹ از بعد دموکراسی نسبت به قانون اساسی جمهوری وایمار، دارای دو ضعف اساسی بود: ۱) قانون اساسی وایمار به وسیله یک مجمع ملی ـ که منتخب مردم بود ـ تدوین شده بود در حالی که قانون پایه را مجلس منتخب مجالس

---

1. *La République fédérale d'Allemagne*; 1983, 7^{e} éd., p. 18.

ایالتی تدوین نمود و ۲) قانون اساسی وایمار یک قانون اساسی واقعی و دائمی بود در حالی که قانون پایه جنبهٔ موقتی داشت و محدودیتهای بسیاری در آن لحاظ شده بود که ناشی از اشغال کشور به وسیله بیگانگان بود. ولی قانون پایه دو مزیت داشت که به ماندگاری آن کمک می‌کرد: ۱) نظام جدید و قانون اساسی آن مانند جمهوری وایمار مورد نفرت مردم نبود و ۲) شرایط اجتماعی و سیاسی داخلی و بین‌المللی نیز زمینه‌های مساعدی برای استقرار آن فراهم می‌ساخت. در ضمن، فرهنگ سیاسی مردم نیز بر اثر تجربیات تلخ گذشته متحول شده بود و کشور، دیگر میان دو نیروی چپ و راست افراطی در نوسان نبود و فشارهای بین‌المللی زمان وایمار نیز جای خود را به تفاهم و امعان نظری داده بود که از خطری بزرگتر از خطر آلمان مغلوب، یعنی کمونیسم، ناشی می‌شد.

مبانی نظام. هدف اولیه مؤسسان ۱۹۴۹ با توجه به تجربه تلخ شکنجه و تحقیر انسانها در زمان نازیها، حفظ حرمت انسان بود که در ماده یک قانون پایه تبلور یافت: «رعایت حرمت انسان غیرقابل تخطی بوده قدرت عمومی، مسئول رعایت و حفاظت آن است».[1] در ماده دو نیز آزادیهای فردی و ضمانت آن برشمرده شده است و در ماده سه اصل برابری و در ماده چهار آزادی عقیده ضمانت شده است. دومین رکن نظام جدید آلمان پلورالیسم و عدم تمرکز بود که عدم رعایت آن در گذشته آن همه فجایع به بار آورده بود. تعداد احزاب از همان روز اول پذیرفته شد و ماده ۲۱ قانون پایه، آزادی آنها را تضمین نمود. برای جلوگیری از تمرکز قدرت نیز ماده ۲۰ قانون پایه چنین مقرر می‌داشت: «جمهوری فدرال آلمان یک دولت فدرال دموکراتیک و اجتماعی است».[2] در واقع فدرالیسم به عنوان یک تضمین دموکراتیک در مرکز توجه قانونگذاران و مشوقان خارجی آنها قرار گرفت و جالب توجه است که لاندرها قبل از تأسیس بوند[3] (دولت فدرال) به وجود آمدند. بالأخره

1. M. Duverger; *Constitutions et documents politiques*; 1981, p. 460.

2. *Ibid*; p. 465. 3. Bund

بر تمام اینها باید اصل تفکیک قوا را افزود که کاملاً در قانون پایه رعایت شده است. بدین‌ترتیب نظام جدید آلمان در ردیف دموکراسیهای لیبرال مبتنی بر تعدد احزاب و پارلمان قرار می‌گیرد که فرق عمده آن با نظامهای انگلیس و فرانسه در فدرال بودن آن است.

۱. تشکیلات و نهادهای دولت مرکزی

قوه مقننه. این قوه از دو مجلس بوندستاگ[1] (مجمع ملی) و بوندسرات[2] (مجمع نمایندگان ولایات) تشکیل شده است. مجلس بوندستاگ با رأی مستقیم و آزاد مردم، یعنی تمامی آلمانیهای بالای هیجده سال، برای ۴ سال تشکیل می‌شود (مواد ۳۸ و ۳۹ قانون پایه). کار قانونگذاری و نظارت بر بودجه و کنترل دولت مرکزی از اهم وظایف این مجلس است. اگر بوندستاگ در حکم مجلس شورای ملی در سایر کشورها و وارث رایشتاگ در جمهوری وایمار است «بوندسرات وارث رایشتاگ قرن هیجدهم و بوندستاگ فرانکفورت (۱۸۱۵-۱۸۶۶) و بوندسرات زمان بیسمارک و رایشسرات جمهوری وایمار و بالاخره وارث کنفرانس وزرای مختاری است که بین سالهای ۱۹۴۷ تا ۱۹۴۹ اداره امور داخلی را برعهده داشته است».[3] این مجلس واسطه‌ای است که به وسیله آن لاندرها در امور دولت فدرال مشارکت می‌کنند. اعضای آن به نسبت جمعیت هر لاندر بین ۳ تا ۵ نفر است که به وسیله حکومت محلی تعیین می‌شوند و عزل و نصب آنها نیز بر عهده همان حکومت است و نمایندگان هر لاندر هنگام رأی‌دادن باید رأی یکسانی بدهند. این مجلس می‌تواند سنای آلمان تلقی شود که با خبرگی اعضای آن؛ اول آنکه از تمرکز قدرت در دست حکومت مرکزی جلوگیری می‌شود و دوم آنکه جلو تندرویها و عوامفریبیهای بوندستاگ گرفته می‌شود.[4] قدرت قانونگذاری بوندسرات بستگی به

1. Bundestag 2. Bundesrat 3. *Les Pays d'Europe occidentale*; p. 42.
4. *Ibid*; p. 42.

ماهیت قوانین و طرحها دارد. اگر قانون مورد نظر از قوانین فدراتیو باشد، بوندسرات از قدرت وتو برخوردار است. در صورت بروز اختلاف بین دو مجلس، حل آن به کمیسیون مشترکی با ۲۲ عضو ـ که به طور مساوی از دو طرف انتخاب می‌شوند[1] ـ احاله می‌شود.[2] رأی کمیسیون که با اکثریت آراء اتخاذ می‌شود به دو مجلس ارائه می‌گردد. رأی این کمیسیون برای دو مجلس لازم‌الاجرا نیست ولی تاکنون کمتر محل اختلاف واقع شده است. از ۴۹۵ موردی که عمدتاً از طرف بوندستاگ بین سالهای ۱۹۴۹ تا ۱۹۸۳ به کمیسیون مشترک ارجاع شده است، فقط ۷۷ تای آن مورد قبول واقع نشده است.[3] اوضاع پارلمان، آرامش یا تشنج و نحوه تصمیم‌گیری آن مانند همهٔ کشورهای اروپای باختری تا حد زیادی به وضعیت سیاسی کشور و احزاب سیاسی بستگی دارد. چنانچه احزاب افراطی موفق به اخذ جایگاهی در مجلس شوند، طبعاً اوضاع آرام آن به هم خواهد خورد. رژیم انتخاباتی آلمان به گونه‌ای تنظیم شده است که ضمن حفظ حقوق فردی از تفرقه احزاب یا به عبارت دیگر، از ورود احزاب متفرقه به مجلس جلوگیری شود. جمهوری آلمان فدرال (قبل از وحدت) به ۲۴۸ حوزه انتخابیه تقسیم شده بود که در هر حوزه یک نفر با رأی اکثریت نسبی به پارلمان راه می‌یافت. رأی‌دهنده در یک ورقه یک نفر را با نام تعیین می‌نماید و در ورقه‌ای دیگر به فهرست اسامی معرفی شده از طرف یک حزب در سطح کشور رأی می‌دهد. چنانچه حزبی حداقل ۵ درصد کل آراء را به دست نیاورد از ورود به مجلس منع می‌شود.

قوه مجریه. قوه مجریه شامل رئیس‌جمهور، صدراعظم و وزرای دولت فدرال می‌شود.

رئیس‌جمهور. رئیس‌جمهور از میان آلمانیهایی که دارای حق رأی هستند و

---

1. *Ibid*; p. 44.

۲. ماده ۵۳ آ، قانون پایه مقرر می‌دارد که دو سوم اعضا از بوندستاگ و یک سوم از بوندسرات باشد، بعداً تغییری در این قانون داده شده است.

3. *Ibid*; p. 44.

بیش از ۴۰ سال سن دارند، انتخاب می‌شود و مدت ریاست جمهوری او ۵ سال است. انتخاب وی به وسیله مجمع ملی (مرکب از نمایندگان بوندستاگ و تعداد مساوی با آن از نمایندگان انتخاب شده به وسیله مجالس مقننه لاندرها) صورت می‌گیرد. قدرت رئیس‌جمهور، تحت تأثیر تجربه وایمار، بسیار محدود است و بیشتر جنبه تشریفاتی دارد. رئیس‌جمهور فرماندهی کل قوا را برعهده نداشته حق برگزاری همه‌پرسی را هم ندارد و فقط در صورت وجود موقعیت اجتماعی ویژه ممکن است از طریق تأثیر بر افکار عمومی منشأ اثر باشد (مثل تئودر هوس اولین رئیس‌جمهور آلمان فدرال). هر یک از مجالس بوندستاگ یا بوندسرات با رأی دو سوم اعضا می‌توانند رئیس‌جمهور را متهم به نقض قانون پایه کرده او را به مجلس احضار کنند و مورد سؤال قرار دهند. چنانچه دیوان قانون اساسی اتهام را تأیید کند، رئیس‌جمهور ازکار برکنار می‌شود و تا انتخابات بعدی رئیس بوندستاگ وظایف او را عهده‌دار می‌گردد.

از ۱۹۴۹ تا امروز فقط هفت رئیس‌جمهور در آلمان روی کار آمده‌اند که خود نمایانگر ثبات ساختار سیاسی آلمان است:

رئیس‌جمهور	سالهای ریاست جمهوری	حزب
تئودور هوس	۱۹۴۹ ـ ۱۹۵۴ ـ ۱۹۵۹	لیبرال
هاینریخ لوبکه	۱۹۵۹ ـ ۱۹۶۴ ـ ۱۹۶۹	دموکرات مسیحی
گوستاو هاینمان	۱۹۶۹ ـ ۱۹۷۴	سوسیال دموکرات
والتر شیل	۱۹۷۴ ـ ۱۹۷۹	لیبرال
کارل کارتنس	۱۹۷۹ ـ ۱۹۸۴	دموکرات مسیحی
ریچارد فن وایزاخر	انتخاب مجدد ۱۹۸۴ ـ ۱۹۸۹ ۱۹۸۹ ـ ...	

برعکس رئیس‌جمهور، صدراعظم از اقتدار ویژه‌ای برخوردار است. این اقتدار هم به لحاظ تأکیدهای قانونی است و هم به لحاظ پشتوانه سیاسی ـ اجتماعی است که وی در پیروزی حزب خود در انتخابات به دست می‌آورد (یعنی اعتماد

بوندستاگ). پس از انجام انتخابات، رهبر حزبی که حائز اکثریت شده است، از طرف رئیس‌جمهور به بوندستاگ معرفی می‌گردد که در صورت تأیید به صدارت منصوب می‌شود. چنانچه بوندستاگ پیشنهاد رئیس‌جمهور را نپذیرد، بوندستاگ می‌تواند طی چهارده روز با اکثریت مطلق آراء شخص دیگری را انتخاب نماید (ماده ۶۳).[1] ماده ۶۷ قانون پایه، صلاحیت تام صدراعظم را در انتخاب خط‌مشی سیاسی حکومت به رسمیت می‌شناسد. وی در انتخاب وزیران نیز از اختیار کامل برخوردار است، اما چنانچه حکومت ائتلافی باشد مجبور به ملاحظات ناشی از این امر خواهد بود. وزیران از میان اعضای حزب حاکم و احزاب همدست آن انتخاب می‌شوند و تمام آنها در مقابل صدراعظم مسئولند و حق انجام هیچ گونه کار دیگری را ندارند. بوندستاگ فقط زمانی می‌تواند به صدراعظم رأی عدم اعتماد بدهد که شخص دیگری را از قبل با رأی اکثریت مطلق برای جانشینی وی انتخاب کرده باشد. در آن صورت رئیس‌جمهور موظف است شخص منتخب بوندستاگ را به این سمت منصوب نماید. چنانچه مجلس تقاضای رأی عدم اعتماد نماید ولی اکثریت به این پیشنهاد رأی ندهند، رئیس‌جمهور می‌تواند بنا به تقاضای صدراعظم، طی ۲۱ روز مجلس را منحل نماید و چنانچه مجلس ظرف این مدت موفق به انتخاب شخص دیگری به جای صدراعظم فعلی شود، مسأله انحلال منتفی خواهد بود (ماده ۶۸). این تدابیر پیچیده ناشی از نگرانی قانونگذاران از سوءاستفاده احتمالی مسئولان از قدرت خود بوده است؛ تاکنون دوبار در سالهای ۱۹۷۲ و ۱۹۸۳ بر اساس شرایط مندرج در ماده ۶۸ قانون پایه این انحلال صورت گرفته است. دوره صدارت نیز همراه دوره تقنینی بوندستاگ (چه به طور طبیعی و چه به صورت انحلال) پایان می‌پذیرد و همراه صدراعظم، وزیران منتخب او نیز کنار می‌روند.

دیوان قانون اساسی. ارگان دیگری که معادل آن در اکثر کشورهای اروپای

1. *Constitutions et documents politiques*; p. 475.

غربی (بجز انگلستان) مشاهده می‌شود، دیوان قانون اساسی موسوم به دیوان کارلسروهه[1] (محل استقرار دیوان) است. این ارگان ـ که معادل شورای قانون اساسی در جمهوری پنجم فرانسه است ـ در واقع یک دستگاه قضایی است که به حل دعاوی و اختلافات مراکز اصلی قدرت می‌پردازد و قدرت آن نسبت به همتای فرانسوی آن نیز بسیار زیادتر است. این دیوان از دو مجلس (سنا) تشکیل می‌شود که هر یک از آنها از سه قاضی دیوان عالی و پنج قاضی معمولی ترکیب یافته است. اعضای دیوان به طور مساوی از طرف بوندستاگ و بوندسرات انتخاب می‌شوند ولی هیچ گونه وابستگی یا تبعیتی نسبت به آنها و نسبت به هیچ نهاد یا دستگاه دیگری ندارند. ماده اول قانون ۱۲ مارس ۱۹۵۱ نیز بر استقلال دیوان از سایر ارگانها تأکید دارد.[2] حوزه صلاحیت دیوان بسیار گسترده است. علاوه بر صلاحیت تفسیر قانون پایه (بند یک ماده ۹۳) نظارت بر اجرای قانون پایه و تطابق قوانین عادی با این قانون نیز بر عهده این دیوان است. در صورت بروز اختلاف‌نظر در مورد تکالیف حکومتهای ایالتی و دولت فدرال و به طور کلی هرگونه اختلافی که به حقوق عمومی مربوط باشد یا اختلافی که بین دولت فدرال و لاندرها بروز کند، این دیوان مرجع رسیدگی به آنهاست.

۲. *تشکیلات لاندرها و ارتباط آنها با مرکز*

هنگام تولد بوند یا دولت فدرال فقط چهار لاندر ـ که تدوین قانون اساسی را هم به عهده گرفتند ـ وجود داشت. در سال ۱۹۴۹ تعداد آنها به ۱۱ واحد رسید که در تقسیم آنها علائق فرهنگی و سابقهٔ تاریخی رعایت نشده بود. در سال ۱۹۵۱ ایالات باد، ورتنبرگ و هوهن زولرن به هم پیوستند (۹ لاندر) و در سال ۱۹۵۷ ناحیه سار نیز مجدداً به آلمان پیوست و بدین‌ترتیب تعداد لاندرها به ده واحد رسید که برلن

---

1. Karlsruhe

2. Constance Grewe; *Le Système politique Ouest-Allemand*; 1986, p. 32.

غربی را در بر نمی‌گرفت. هر لاندری مانند حکومت فدرال حق دارد برای خود یک قوه مقننه داشته باشد؛ به شرط آنکه فقط در اموری به قانونگذاری بپردازد که طبق قانون پایه مختص قوه مقننه دولت مرکزی یا فدرال نباشد (ماده ۷۰ قانون پایه)؛ مثلاً مسائلی نظیر امور خارجه، دفاع و مرزها و دیگر مواردی که در ماده ۷۲ قانون پایه ذکر شده است، مختص قوه مقننه دولت فدرال است. تمام لاندرها دارای یک مجلس مقننه هستند که لاندتاگ[1] نام دارد. قوه مجریه لاندرها نیز در دست حکومت محلی است که طبق ضوابط تعیین شده از طرف نمایندگان مردم آن ایالت تشکیل می‌گردد و معمولاً دارای یک رئیس‌جمهور، یک صدراعظم و تعداد مناسبی از وزیران است. حکومتهای محلی محل مناسبی برای تربیت کادر سیاسی و به دست‌آوردن تجربیات اداری است. اغلب مقامات آلمان برای مدتی کارگزار حکومت لاندر بوده‌اند. رابطه بین ایالتها و دولت فدرال قدری تحول یافته است. در آغاز گرایش شدیدی به سوی عدم تمرکز وجود داشت ولی حفظ تمامیت ارضی و وحدت کشور نیز مطرح بود. علاوه بر آنکه لاندرها مرکز تجمعی در دولت مرکزی داشتند (بوندسرات) در بسیاری از امور نیز مستقل عمل می‌کردند. در دهه ۱۹۶۰ گرایش بیشتری به سوی تمرکز مشاهده می‌شد که از پیچیدگی امور و وضعیت خاص آلمان در صحنه بین‌المللی ناشی می‌شد. آلمان قدرتمند دهه ۱۹۶۰ نمی‌توانست چندان دچار تفرقه و تعدد آراء باشد. مطالعات مربوط به تجدیدنظر در مواردی از مواد قانون پایه، از سال ۱۹۶۳ آغاز شد و در سال ۱۹۶۹ به انجام رسید (تجدیدنظر در قانون پایه با دوسوم آراء هر یک از دو مجلس امکان‌پذیر است) و از ژانویه ۱۹۷۰ به مرحله اجرا گذاشته شد. با این تغییرات (تغییر مواد ۱۰۶ و ۱۱۵) هماهنگی بیشتری بین لاندرها و بوند برقرار شد. در قانون پایه مصوب ۱۲ مه ۱۹۶۹ با ذکر این نکته که تشکیلات موجود تا حدی مطابق اوضاع بعد از جنگ بوده است و اینک آلمان نیازمند وحدت بیشتر در قانونگذاری است؛ تدابیری تحت عنوان «وظایف

---

1. Landtag

مشترک» در نظر گرفته شد. بوند و لاندرها با ایجاد ارگانهای مشترک گوناگون و کنفرانسها و کمیته‌ها به طرح برنامه‌های مشترک می‌پردازند.[1]

ب) احزاب و نیروهای سیاسی

به مجرد خاتمه جنگ، احزاب مخالف هیتلر با خروج باقیمانده اعضایشان از پناهگاهها شروع به بازسازی خود کردند. کورت شوماخر از اعضای فعال حزب سوسیال دموکراسی همراه اریک اولن‌هور[2] حزب خود را سریعاً ترمیم نمودند و علی‌رغم آنکه همپایگان آنها در قسمت شرقی آلمان، با تغییر نام به حزب سوسیالیست متحد به حزب کمونیست پیوسته بودند، توانستند استقلال خود را حفظ نمایند. همزمان با این، کنراد ادنوئر[3] در منطقه تحت اشغال انگلستان، حزب اتحادیه دموکرات مسیحی را ـ که در واقع وارث حزب مرکز کاتولیک در زمان جمهوری وایمار بود ـ به وجود آورد و موجب گسترش آن به سایر مناطق شد. این حزب دارای یک شاخه مستقل با گرایشهای منطقه‌ای (باویری) بود که هنوز هم به نام اتحادیه سوسیال مسیحی، متحد دموکرات مسیحیان به حساب می‌آید. حزب لیبرال هم در سال ۱۹۴۸ اعلام موجودیت نمود. درکنار این احزاب عمده، شکل‌گیری دو حزب راست و چپ افراطی نیز جلب توجه می‌کند: حزب سوسیالیست رایش و حزب کمونیست. در انتخابات ۱۹۴۹ ده حزب مشارکت داشتند که بعضی از آنها ۵ درصد لازم برای احراز کرسی را کسب نکردند. در این انتخابات حزب دموکرات و سوسیال مسیحی با ۳۱ درصد آراء و ۱۳۹ کرسی مقام اول و حزب سوسیال دموکراسی با ۲۹ درصد و ۱۳۱ کرسی مقام دوم و حزب لیبرال با ۱۲ درصد آراء و ۵۲ کرسی مقام سوم را به دست آوردند. احزاب کمونیست و سوسیالیست رایش نیز هر کدام بیش از ۵ درصد آراء را کسب کردند و به ترتیب با ۱۵ و ۲۲ کرسی به مجلس راه یافتند.[4] رژیم انتخاباتی به شیوه‌ای

---

1. *Ibid*; p. 54.
2. Erich Ollenhauer
3. Konrad Adenauer
4. *Les Partis politiques en Europe*; 1984, p. 74.

که بیان شد جایی برای احزاب کوچک باقی نمی‌گذاشت؛ به همین دلیل در انتخابات ۱۹۵۳ فقط پنج حزب و در انتخابات ۱۹۵۷ چهار حزب به مجلس راه یافتند. البته قابل ذکر است که مدتها به حکم دیوان قانون اساسی، فعالیت احزاب راست و چپ افراطی مغایر با مصلحت و اصول نظام و قانون پایه (ماده ۲۱) تشخیص داده شده بود و از فعالیت منع شده بودند. حزب سوسیالیست رایش در سال ۱۹۵۲ و حزب کمونیست در سال ۱۹۵۶ از فعالیت منع شدند و این ممنوعیت برای حزب کمونیست تا ۱۹۶۸ ادامه یافت و حزب دیگر جای خود را به حزب جدیدی به نام حزب ناسیونال ـ دموکرات آلمان داد که در سال ۱۹۶۴ تأسیس شد ولی هیچگاه توفیقی حاصل نکرد.

به هر تقدیر رژیم انتخاباتی، نظام حزبی آلمان را بر مبنای احزاب بزرگ چنان پی‌ریخت که در عمل به یک نظام معروف به «دو حزب و نیم» انجامید. سه حزب سوسیال دموکراسی، دموکرات مسیحی و لیبرال در انتخابات ۱۹۴۹ بالغ بر ۷۲ درصد آراء و در انتخابات ۱۹۵۷ بالغ بر ۹۶ درصد و در انتخابات ۱۹۷۲ بالغ بر ۹۹ درصد آراء را به خود اختصاص دادند. از سال ۱۹۶۱ تا سال ۱۹۸۳ فقط این سه حزب توانستند به مجلس راه یابند.[1] در سال ۱۹۸۳ سبزها نیز مرز ۵ درصد را پشت سر گذاشتند و صاحب کرسی در بوندستاگ شدند ولی نتوانستند به صورت یک حزب اصلی و تعیین‌کننده درآیند. از آنجا که سه حزب سوسیال دموکراسی، دموکرات مسیحی و لیبرال تعیین‌کننده اصلی مشی سیاسی در آلمان هستند، لازم است ساختار و برنامهٔ آنها مورد بررسی بیشتری قرار گیرد.

۱. *حزب سوسیال دموکراسی*

این حزب که از قدیمترین احزاب اروپاست، در سال ۱۸۷۵ پایه‌ریزی شد و در سال ۱۸۹۱ محور بین‌الملل دوم قرار گرفت و در دورهٔ جمهوری وایمار نیز به ایفای

1. *Ibid*; p. 72.

نقشهای مهمی پرداخت. بعد از جنگ جهانی دوم نیز توانست به صورت یکی از دو حزب بزرگ آلمان درآید. آمار زیر سیر صعودی حزب را بخوبی نشان می‌دهد. این حزب ۲۹/۲ درصد آراء را در انتخابات ۱۹۴۹، ۲۸/۸ درصد در انتخابات ۱۹۵۳، ۳۱/۸ درصد در انتخابات ۱۹۵۷، ۳۶/۲ درصد در انتخابات ۱۹۶۱، ۳۲/۳ درصد در انتخابات ۱۹۶۵، ۴۲/۷ درصد در انتخابات ۱۹۶۹، ۴۵/۸ درصد در انتخابات ۱۹۷۲، ۴۲/۶ درصد در انتخابات ۱۹۷۶ و ۴۹/۲ درصد آراء را در انتخابات ۱۹۸۰ به خود اختصاص داد ولی در سال ۱۹۸۳ یکباره به ۳۸/۲ درصد سقوط کرد که دلایل آن را در صفحات آینده خواهیم دید.

حزب سوسیال دموکراسی آلمان از آغاز، یک حزب توده‌ای با تشکیلات متمرکز و گسترده بوده است. این حزب امروز نیز با قریب یک میلیون عضو در تمامی لاندرها حضور فعال دارد و شعبات آن در ده هزار بخش در سراسر آلمان گسترده است. گروه پارلمانی حزب برخلاف احزاب توده‌ای از قدرت بالایی برخوردار است. دو اصلاح مهم در برنامه حزب صورت گرفت که حائز اهمیت زیادی بود؛ ابتدا در سال ۱۹۵۲ در دورتموند با تأکید بر برنامه‌های عملی با مارکسیسم وداع کرد و سپس (پس از شکست انتخاباتی ۱۹۵۷) در سال ۱۹۵۹ در جریان کنگره باد - گادسبرگ با قبول اقتصاد آزاد و رد اینکه حزب منحصراً نماینده کارگران است، گام جدیدی به سوی پرگماتیسم و جذب قشرهای جدید برداشت و خود را برای به دست گرفتن حکومت آماده کرد. «بدون باد -گادسبرگ هیچگاه سوسیال دموکراسی آلمان موفق نمی‌شد در کشوری که بورژوازی و طبقه متوسط در مقابلش ایستاده‌اند، قدرت را در دست گیرد».[1] از سال ۱۹۶۶ به بعد که حزب سوسیال دموکراسی در ائتلاف بزرگ با حزب دموکرات مسیحی در تشکیل حکومت مشارکت می‌کند تا امروز، آلترناتیو دموکرات مسیحی به شمار می‌رود. پس از مرگ اولن‌هور (۱۹۶۳) که جانشین شوماخر رهبر قبلی حزب شده بود، ویلی برانت به رهبری حزب انتخاب

1. Michel Rocard et al.; *Qu'est-ce que la sociale démocratie*; 1979, p. 85.

شد و نقش مهمی در تحولات سیاسی آلمان ایفاکرد. در زمان صدارت عظمای وی (۱۹۷۴-۱۹۶۹) سیاست نگاهی به شرق به مرحله اجرا گذاشته شد و زمینه‌های فرهنگی و اجتماعی وحدت آلمان فراهم شد. وی که در سال ۱۹۷۴ به دلیل رسوایی گیوم (یکی از وزیران وی که جاسوس روسها بود) مجبور به استعفا شد و هلموت اشمیت جای او را در مقام صدارت اشغال کرد (۱۹۸۲-۱۹۷۴) همچنان رهبر حزب باقی ماند (در کنگره برم در مه ۱۹۹۱ بژرن آنگولم[1] به رهبری حزب انتخاب شد). در سال ۱۹۷۴ در کنگره هانور بر مشی پرگماتیسم تأکید شد و صدارت هلموت اشمیت که رهبر جناح راست حزب محسوب می‌شد نیز این روند را مستحکمتر نمود. این گرایشها که درگذشته صورت گرفته است، به طور مشخص در عصر فروپاشی کمونیسم و پرهیز از چپ‌روی باعث حفظ و تداوم سوسیال دموکراسی آلمان است.

۲. دموکرات مسیحی ـ سوسیال مسیحی *(C.D.U / C.S.U)*

در سالهای بعد از جنگ به دلیل مشارکتی که احزاب و گروههای مسیحی در مقاومت ضد هیتلر داشتند و نقشی که مذهب در دوران آشفتگی ایفا می‌کند، این احزاب در اغلب کشورهای اروپایی جایگاه ویژه‌ای یافتند. حزب دموکرات مسیحی آلمان نیز مانند M.R.P در فرانسه در زمان جنگ شکل گرفت و پس از جنگ با استفاده از خلأ سیاسی بسرعت رشد کرد. شعار حزب در آغاز آزادی سیاسی و آزادسازی اقتصادی بود و بشدت با انحصار سرمایه‌داری مبارزه می‌نمود و با آنکه تشکیلات و برنامه آن با اتحادیه سوسیال مسیحی (که یک حزب محلی است)، کاملاً متفاوت است، در انتخابات و در مجلس موضع واحدی انتخاب می‌کنند و به همین دلیل نام آنها پیوسته با هم ذکر می‌شود. حزب دموکرات مسیحی در سال ۱۹۴۹ به صورت اولین حزب آلمان در انتخابات به پیروزی رسید و تا سال ۱۹۶۹

---

1. Bjorn Engholm

به طور پیوسته حکومت آلمان را در دست داشت (از ۱۹۶۶ تا ۱۹۶۹ با ائتلاف سوسیال دموکراسی) و تا امروز هیچ گاه آراء این حزب از ۴۴ درصد پایین‌تر نیامده است. ساختار این حزب بسته به مناطق مختلف از کادر به توده تغییر می‌کند. تعداد اعضای آن بین ۴۰۰ تا ۵۰۰ هزار نفر تخمین زده می‌شود (که در کنار آن ۱۲۰ هزار نفر سوسیال مسیحی را هم باید درنظر داشت) که از تعداد اعضای حزب سوسیال دموکراسی کمتر است و حوزه نفوذ آن به ۶۵۰۰ بخش محلی تقسیم می‌شود. سازماندهی این حزب از سال ۱۹۵۰ آغاز شد. رهبری آن با کمیته رهبری مرکب از ۳۰ عضو است ولی نقش رئیس حزب تعیین‌کننده است. از ۱۹۴۹ تا ۱۹۶۶ که ادنوئر رهبری حزب را همراه پست صدارت عظما (تا سال ۱۹۶۳) در دست داشت، به دلیل موقعیت سیاسی و اجتماعی شخصی به صورت فرمانروای مطلق حزب درآمده بود. پس از وی به ترتیب ارهارت[1] (۱۹۶۳-۱۹۶۶) و کایسنگر[2] (۱۹۶۷-۱۹۷۱) و بارزل[3] (۱۹۷۱-۱۹۷۳) و از ۱۹۷۳ هلموت کهل رهبری حزب را در دست داشته‌اند؛ این حزب مجدداً از سال ۱۹۸۳ حکومت را در دست خود گرفت. حزب سوسیال مسیحی نیز از سال ۱۹۶۱ به وسیله ژزف اشتراوس رهبری می‌شد که در اکتبر ۱۹۸۸ درگذشت. مرگ او که بارها نغمه‌های مخالفی در مقابل دموکرات مسیحی سازکرده بود و در سال ۱۹۷۵ در پی ائتلافی با حزب لیبرال بود تا از آن طریق به حکومت دست یابد، می‌توانست از طرف حزب دموکرات مسیحی به فال نیک گرفته شود؛ هرچند جانشین وی تئوویگل[4] نیز سیاست مشابهی اتخاذ کرده است ولی دست کم از نفوذ اشتراوس برخوردار نیست.

از نظر ایدئولوژی و پایگاه اجتماعی، حزب سوسیال مسیحی چنانکه یاد شد در آغاز حزب کاتولیکهای مرکز بود. تأکید بر کاتولیسیسم در حزب همراه با حالتی محافظه‌کارانه تا دهه ۱۹۶۰ ادامه یافت ولی کم‌کم این حزب درهای خود را به روی عقاید دیگر و خصوصاً پروتستانیسم گشود. شکستهای انتخاباتی در ۱۹۶۹ و

---

1. Erhard 2. Kiésinger 3. Barzel 4. Theo Waigel

۱۹۷۲ باعث جهت‌گیریهای جدیدی شد. با ورود کهل به رهبری حزب که مایل به آشتی‌دادن جریانهای مختلف در درون حزب بود، اصلاحات حزب شروع شد. برنامه جدید حزب که آن را به صورت یک حزب «مرکز پیشرفتگرا» در می‌آورد، در کنگرهٔ مانهایم در ژوئن ۱۹۷۶ تحت عنوان «اعلامیه مانهایم» تدوین و منتشر شد.[۱]

۳. حزب لیبرال

اگر نظام حزبی در آلمان به یک نظام دوحزبی کامل تبدیل نشد به دلیل ماندگاری حزب لیبرال در صحنه سیاست این کشور بود. این حزب که نام کامل آن حزب دموکراتیک لیبرال است، یادگار قدیمترین خانواده حزبی در اروپاست. همتای آن در انگلستان فقط تا جنگ جهانی اول دوام آورد و جای خود را در نظام دوحزبی به حزب کارگر داد. این حزب بقای خود را مرهون شرایط اجتماعی-اقتصادی خاص آلمان از یک طرف و از طرف دیگر وجود رهبرانی بود که توانستند نقش متعادل کننده در میان دو حزب را ایفا کنند. این حزب در دسامبر ۱۹۴۸ از ادغام گروههای کوچکتری شکل گرفت که با گرایشهای لیبرالیسم و دموکرات در مناطق مختلف آلمان به وجود آمده بودند. وجود این گروهها نشان‌دهندهٔ این است که حزب لیبرال نماینده گروههای کوچک اجتماعی است که قادر نیستند به تنهایی تشکیل یک حزب بدهند. در این حزب می‌توان رسوبات حزب دموکراتیک آلمان ۱۹۱۹-۱۹۳۳ که تئودر هوس اولین رئیس جمهور آلمان فدرال نماینده آن بود، حزب ناسیونال لیبرال و حزب مردم آلمان (اشترزمن) را دید که همه از احزاب زمان جمهوری وایمار بودند. حزب لیبرال با تأکید بر آزادیهای اقتصادی و اعتماد به افراد تحصیل‌کرده و با فرهنگ توانست این طیفها را به خود جذب نماید. مزیتی که این حزب داشته است این است که هیچ یک از دو حزب بزرگ نتوانسته‌اند برای دست یافتن به پیروزی انتخاباتی خود را از حمایت حزب لیبرال بی‌نیاز ببینند. در سالهای

---

1. Pierre Letamenia; *La Démocratie chrétienne*; 1977, p. 65.

دهه ۱۹۵۰ بحرانهای درونی این حزب که ناشی از کشمکش دو گروه راست‌گرایان و سانتریستها می‌شد به تضعیف آن انجامید. بحران ظاهراً با پیروزی اصلاح‌طلبان بر محافظه‌کاران در کنگره نورمبرگ (ژوئن ۱۹۶۹) پایان یافت.[۱] رهبر این حزب والتر شیل در سال ۱۹۷۴ به ریاست جمهوری انتخاب شد و جای او را در رهبری حزب هانس دیتریش گنشر گرفت که تا سال ۱۹۸۵ در این سمت باقی ماند (پس از او بانگمان[۲] تا ۱۹۸۸ و از آن به بعد اتولامبسدرف[۳]). این حزب با ۷۰ هزار عضو جزو احزاب کادر محسوب می‌شود و به شیوه احزاب کادر نیز اداره می‌شود؛ به این معنا که گروه پارلمانی تعیین‌کننده خط‌مشی حزب است.

۴. *نیروهای سیاسی-اجتماعی غیرحزبی*

در این بخش می‌توان سه گروه فعال غیرحزبی را از یکدیگر تفکیک نمود: سندیکاها، کلیسا و روشنفکران.

سندیکاها. تشکلهای صنفی نیز همزمان با شروع زندگی جدید در فردای جنگ جهانی دوم شروع به شکل‌گیری نمودند. این تشکلهای مختلف در اکتبر ۱۹۴۹ در مونیخ مجمع مشترکی تشکیل دادند و «کنفدراسیون سندیکاهای آلمان» را به وجود آوردند. کنفدراسیون در سال ۱۹۴۹ قریب ۴/۹ میلیون نفر عضو داشت که این تعداد در سال ۱۹۸۲ به ۷/۹ میلیون یعنی ۳۳/۸ درصد کل کارگران بالغ شد.[۴] در پناه فعالیتهای کنفدراسیون، قانون حق اعتصاب برای کارگران در سال ۱۹۵۱ به تصویب رسید. قدرت فدراسیون و سندیکاهای دیگر بستگی زیادی به شرایط اقتصادی کشور دارد.

کلیساها. کلیساها به دلیل نقشی که در زندگی افراد ایفا می‌کنند (هر آلمانی به کلیسایی که او را غسل تعمید داده است، تعلق دارد) توانستند به صورت یک نیروی

---

1. *Les Partis politiques en Europe*; p. 86.
2. Martin Bangemann
3. Otto Lambsdorff
4. *Les Pays d'Europe occidentale*; p. 89.

اجتماعی و سیاسی در بازسازی سیاسی آلمان مشارکت کنند. علاوه بر آن به دلیل اینکه کلیساها پناهی برای مردم بی‌پناه بوده نقش مهمی در تسکین آلام مردم داشته‌اند. از این لحاظ کلیساهای پروتستان و کاتولیک نقش واحدی دارند خصوصاً که از نظر تعداد پیروان نیز همواره در وضعیت نسبتاً مساوی قرار داشته‌اند (۴۴/۶ درصد کاتولیک و ۴۹ درصد پروتستان). کلیساهای پروتستان در سال ۱۹۴۵ به حالت صرفاً ملی خود پایان دادند و خود را شاخه‌ای از پروتستانیسم جهان شناختند و سپس در سال ۱۹۴۸ با ایجاد سازمانی که ۲۷ کلیسا را دربر می‌گرفت فعالیتهای خود را هماهنگ ساختند. کلیساهای کاتولیک خود به خود همبستگی بیشتری داشتند ولی در مورد مسائل سیاسی چندبار تغییر روش دادند. رابطه آنها با حزب دموکرات مسیحی همیشه دچار نوسان بوده است. سنت‌گرایی کلیساها و عملگرایی حزب دموکرات مسیحی گاه آنها را تاسرحد جدایی پیش برده است. قدرت کلیساها امروزه به گونه‌ای است که هیچ یک از احزاب سیاسی، حتی سوسیال دموکراسی نیز نمی‌تواند آنها را نادیده بگیرد.

جنبش دانشجویی و روشنفکری. اینگونه جنبشها به دلیل غیرتشکیلاتی بودن، چندان پایدار نمی‌مانند ولی تداوم همین حرکتهای ناپایدار خود حکایت از وجود نوعی گرایش فکری و تشکل اجتماعی مشخص دارد. اوج حرکتهای دانشجویی در سالهای ۱۹۶۷ تا ۱۹۶۹ بود که همراه سایر کشورهای غربی شروع شد و همانند آنها پایان پذیرفت و پس از آن هرگز به آن وسعت نرسید.

ج) فرایند سیاسی از تأسیس آلمان فدرال تا آلمان واحد

آلمان فدرال حتی قبل از اعلام موجودیت به میزان ۱۱ درصد ازکمکهای طرح مارشال استفاده نمود و بسرعت اقتصاد خود را سامان داد. امتیاز دیگری که به اجبار نصیب آلمان شد و تأثیر بسزایی در رونق اقتصادی این کشور داشت، محرومیت آن از داشتن ارتش و زرادخانه بود. حفره عظیمی که قسمت بزرگی از بودجه دولتها را می‌بلعد، در آلمان مسدود ماند. نکته دیگری که در بهبود وضع آلمان پس از جنگ

قابل ذکر است، خطر کمونیسم و موقعیت ویژه آلمان بود. این امر فاتحان جنگ را از سخت‌گیری در مورد آلمان باز داشت؛ در نتیجه آلمان همراه سایر کشورهای اروپای غربی در سازمانهای بین‌المللی بویژه سازمانهای اقتصادی ـ که تأثیر بسیار مطلوبی بر اقتصاد آلمان بر جای می‌گذاشت ـ ادغام شد و از این نظر کاملاً با آلمان بعد از جنگ جهانی اول متفاوت بود. عضویت آلمان در بازار زغال و فولاد (۱۹۵۴) و سپس در بازار مشترک (۱۹۵۷) باعث شکوفایی اقتصاد آلمان شد. آلمان در دوره بیست ساله حکومت دموکرات مسیحیها، چه در زمان ادنائور (۱۹۴۹-۱۹۶۳) و چه در زمان جانشینان او، ارهارت (۱۹۶۳-۱۹۶۶) و کایسنگر (۱۹۶۶-۱۹۶۹) از رونق اقتصادی بی‌سابقه‌ای برخوردار شد و به همین نسبت نیز ثبات سیاسی بر این کشور حکمفرما گردید. در دورهٔ حکومت سوسیال دموکراتها، خصوصاً در دورهٔ حکومت ویلی برانت (۱۹۶۹-۱۹۷۴) تغییرات سیاسی عمدتاً مربوط به مسائل خارجی می‌شد. سیاست «نگاهی به شرق» یا «Ostpolitik» به خصومت پنهانی دو آلمان پایان داد ولی تصویب آن در سال ۱۹۷۲ در مجلسین آلمان با بحرانهای سیاسی و فعالیت گروه تروریستی بادر همراه بود (که به توقیف آندرآس بادر عضو این گروه در ژوئن ۱۹۷۲ انجامید). بحرانهای اقتصادی دهه ۱۹۷۰ که با بحران نفتی ۱۹۷۳ شروع شد، منحصر به آلمان نبود ولی موقتاً به بیش از بیست سال رونق اقتصادی آلمان پایان داد. سال ۱۹۷۴ که سال رکود و بیکاری (۷۵۰ هزار نفر بیکار در ۱۹۷۴ و ۱/۳۵ میلیون نفر در سال ۱۹۷۵)[1] و کاهش مصرف و صادرات بود، با کنار رفتن ویلی برانت با بحران سیاسی نیز همراه گردید. کشف جاسوسان شوروی در دستگاه حکومتی ویلی برانت می‌توانست سیاست «نگاهی به شرق» او را نیز زیر سؤال قرار دهد. کناره‌گیری او و جانشینی هلموت اشمیت در مه ۱۹۷۴ به بحران خاتمه داد و اشمیت توانست از سال ۱۹۷۶ بر بحران اقتصادی نیز فایق آمده تا پایان دهه ۱۹۷۰ پول آلمان را به مقام دومین پول قدرتمند جهان، پس از دلار برساند. در همین دوره

1. *Histoire du vingtième siècle: de 1953 à nos jours*; 1985, p. 396.

رونق اقتصادی، آلمان می‌بایست با یک بحران داخلی به مقابله پردازد؛ بحرانی که با یک رشته عملیات تروریستی ـ که دنباله فعالیتهای تروریستی گروه بادر بود ـ در سالهای ۱۹۷۶ و ۱۹۷۷ به اوج خود رسید. ربوده‌شدن هانس مارتن شلی‌یر رئیس سندیکای کارفرمایان آلمان به وسیله این گروه و سپس خودکشی سه نفر از رهبران این باند، فضای نامطلوب و تاحدی سرکوبگرانه‌ای بر آلمان حکمفرما می‌ساخت.[1] این اوضاع که می‌توانست محیط مناسبی برای رشد گروههای نونازی فراهم کند و برگهای برنده‌ای نصیب حزب رقیب، یعنی دموکرات و سوسیال مسیحی سازد، حزب سوسیال دموکرات هلموت اشمیت را در وضعیت حساسی قرار می‌داد. سوسیال دموکراتها در عین حال با ائتلاف با حزب لیبرال (مثل سال ۱۹۶۹) و استفاده از اختلاف حزب سوسیال مسیحی ـ که می‌کوشید رهبر خود اشتراوس را نامزد نخست‌وزیری سازد ـ با حزب دموکرات مسیحی ـ که این امر را نمی‌پذیرفت ـ در انتخابات ۱۹۷۶ نیز به پیروزی رسیدند. ولی از این پس حزب لیبرال که بخوبی می‌دانست پیروزی مجدد اشمیت معلول ائتلاف با این حزب است، سعی در بهره‌برداری از موقعیت خود نمود. اختلاف بین حزب لیبرال و سوسیال دموکراسی با بحران جدید اقتصادی که به دنبال انقلاب ایران و بحران دوم نفت در سال ۱۹۷۹ آغاز شد، همراه بود. از سال ۱۹۸۰ فعالیتهای اقتصادی آلمان دچار رکود شد و شمار بیکاران به دو میلیون نفر، یعنی ۸ درصد جمعیت فعال کشور رسید.[2] در چنین شرایطی در ۱۹۸۲ حزب لیبرال به ائتلاف خود با حزب سوسیال دموکراسی پایان داد و به حزب دموکرات مسیحی پیوست. در نتیجه این تحول، برای اولین بار در تاریخ جمهوری فدرال آلمان، بوندستاگ در اکتبر ۱۹۸۲ تقاضای رأی عدم اعتماد داد و به دنبال آن هلموت اشمیت جای خود را به رهبر ائتلاف جدید، یعنی هلموت کهل داد. با انتخابات پیش از موعد بوندستاگ در مارس ۱۹۸۳ که در آن دموکرات مسیحیان با ۴۸/۸ درصد به پیروزی رسیدند، موقعیت

---

1. *Ibid*; p. 397. 2. *Ibid*; p. 396.

کهل بیش از پیش تثبیت شد و حزب لیبرال با ورود سبزها به مجلس نسبت به سال ۱۹۷۶ و ۱۹۸۰ بمراتب ضعیفتر گردید (۶/۹ درصد). این پیروزی برای حزب دموکرات مسیحی و شخص کهل در انتخابات ۱۹۸۷ و ۱۹۹۰ نیز تکرارگردید. در انتخابات ۱۹۸۷ حزب دموکرات مسیحی ۱۷۴ و متحد آن سوسیال مسیحی ۴۹ و حزب لیبرال ـ که به ائتلاف خود با دموکرات مسیحی ادامه داد ـ ۴۶ کرسی به دست آوردند و حزب دموکرات مسیحی جمعاً با ۲۶۹ کرسی در مقابل ۲۲۸ کرسی (۱۸۶ کرسی حزب سوسیال دموکرات و ۴۲ کرسی سبزها) به پیروزی رسید. اقتصاد آلمان نیز در نیمه دوم دهه ۱۹۸۰ شاهد شکوفایی چشمگیری بود که عکس‌العمل بسیاری از متحدان خود نظیر امریکا را به دنبال داشت. در سال ۱۹۸۸ تجارت خارجی آلمان ۱۲۸ میلیارد مارک سود افزوده داشت؛ در حالی که در سال ۱۹۸۰ این رقم ۸/۹ میلیارد و در سال ۱۹۸۶، ۱۱۲ میلیارد و در سال ۱۹۸۷، ۱۱۷/۷ میلیارد مارک بود.[1] از این پس آلمان خود را برای ادغام آلمان شرقی در خود مهیا می‌ساخت و هلموت کهل در نظر داشت معماری آن را برعهده بگیرد. این امر در پیروزی مجدد او در سال ۱۹۹۰ بسیار مؤثر می‌افتاد.

۳. آلمان واحد

مقدمه. سرنوشت آلمان بعد از جنگ جهانی دوم، بیش از هرکشور دیگری با مسائل بین‌المللی گره خورد و آلمانها نیز از این وضعیت بخوبی آگاهی داشتند و هیچ گاه سیاستی خلاف سیاست بین‌الملل در پیش نگرفتند. آلمانها در دوران جنگ سرد با رعایت کامل تقسیم جهان به دو بلوک ـ که خط تقسیم آن نیز از وسط کشورشان می‌گذشت ـ خود را در دامن غرب جای دادند و چنان عمل کردند که هیچ‌گونه سوءظنی را برنینگیخت و چون دوره تشنج‌زدایی فرا رسید، چرخشی مناسب احوال زمان و در

---

1. Henri Ménudrier; "La RFA en 1988" in, A. Grosser; *Les Pays d'Europe occidentale,* éd., 1989, p. 47.

راستای سیاست بین‌المللی، در قالب «نگاهی به شرق» صورت دادند تا زمینه‌های اجتماعی و فرهنگی وحدت آلمان از بین نرود و در دوران جنگ سرد جدید نیز در عین همبستگی با غرب صبر و انتظار پیشه کردند؛ عمر این جنگ کوتاه بود ولی از درون آن جوانه‌های تحولات آینده سر زد. بی‌اعتنایی به آرمانهای اروپاییان در زمان جنگ سرد و بی‌توجهی به مصالح آنها در توافقهای بعد از جنگ سرد، آنها را برای وحدت پیش‌بینی شده در معاهدهٔ رم مصمم‌تر نمود. اعلامیه واحده ۱۹۸۶ و تعیین سال ۱۹۹۳ به عنوان سال وحدت اروپا، نه امریکا را به عنوان رقیب خشنود می‌نمود و نه شوروی که در خود توانمندی مقابله با جاذبه‌های بازار ۹۳ را نمی‌دید. پروسترویکا و گلاسنوست در شوروی با سیاستهای جدید منطقه‌ای همراه بود. پیشنهاد گرباچف در مورد تشکیل اروپایی از اورال تا آتلانتیک تحت عنوان «خانه مشترک اروپایی» اولین اقدام در مقابله با بازار مشترک و اولین جرقه در راه وحدت آلمان بود. وحدت آلمان از آن جهت که می‌توانست موازنه را در درون بازار مشترک به هم بزند و آلمان را به صورت یک نیروی برتر اقتصادی در آورد که همراه شوروی به عنوان نیروی نظامی پرقدرت، امور اروپا را بین خود تقسیم کنند، مطلوب روسها بود تا در نتیجهٔ آن اروپایی با دو پایتخت یکی مسکو (پایتخت نظامی) و دیگری برلن (پایتخت اقتصادی) به وجود آید. ولی تحولات درونی شوروی با فروپاشی بلوک شرق و سپس فروپاشی خود شوروی همراه شد و روند وحدت دو آلمان آنچنان با شتاب صورت گرفت که کسی تصور آن را نداشت.

الف) مراحل وحدت

در سال ۱۹۸۹ مردم آلمان شرقی تحت تأثیر اصلاحاتی که در دیگر کشورهای اروپای شرقی شروع شده بود، در اعتراض به رژیم برلن شرقی دست به اقداماتی زدند و عده‌ای از آنها به سفارتخانه‌های آلمان فدرال در پراگ، بوداپست و ورشو پناهنده شده به این کشورها مهاجرت نمودند. دامنه اعتراضها بالا گرفت که در نتیجه، قدرت کمونیستها در آلمان شرقی را دچار تزلزل ساخت. سرانجام اریک

هونکر مرد قدرتمند رژیم کمونیستی آلمان شرقی (از ۱۹۷۱ به بعد) در ۱۸ اکتبر ۱۹۸۹ مجبور به استعفا شد. جانشین وی اگون کرنز[1] در مقابل فشارها و اعتراضهای روزافزون، با برچیده‌شدن دیوار برلن در شب نهم نوامبر ۱۹۸۹ موافقت کرد. شور و هیجان مردمی که از سال ۱۹۶۱ به وسیله دیوار توهین‌آمیزی از یکدیگر جدا شده بودند، غیرقابل توصیف بود. هانس مودرو نخست‌وزیر جدید آلمان شرقی که جای ویلی استوف مستعفی (در ۷ نوامبر) را گرفت دست به مختصر اصلاحاتی زد که نتوانست خیزش مردم را کنترل کند. حزب کمونیست تا دسامبر این سال از تمامی امتیازات گذشته خلع ید شد و در ۵ آوریل ۱۹۹۰ رسماً منحل اعلام گردید. از طرف دیگر آلمان فدرال خود را آماده ادغام دو کشور می‌ساخت. اندکی پس از برچیده‌شدن دیوار برلن، هلموت کهل در ۲۸ نوامبر ۱۹۸۹ طرحی متضمن ده اصل برای وحدت دو آلمان ارائه نمود که در آن تضمینهایی در جهت رفع نگرانی متحدان آلمان از یک آلمان قوی و متحد وجود داشت. اقدامات کهل مؤثر واقع شد و وزیران خارجه ۱۲ کشور عضو بازار مشترک در نشست ۲۰ فوریه ۱۹۹۰ خود در دوبلن، حمایت خود از وحدت آلمان را ابراز داشتند.[2] از آغاز سال ۱۹۹۰ وحدت دو آلمان امری قطعی می‌نمود. هانس مودرو در اول فوریه ۱۹۹۰ طرح مرحله به مرحله وحدت آلمان را پیشنهاد کرد. دولت کهل بلافاصله آمادگی خود را برای شروع مذاکرات مربوط به «وحدت» اعلام کرد و یک کمیسیون دولتی به این منظور تشکیل داد. در دهم فوریه، کهل و هانس دیتریش گنشر با گرباچف در مسکو ملاقات کردند و قول مساعد او را برای این کار گرفتند. در چهاردهم فوریه، مودرو و کهل در بن ملاقات کردند. کهل در این ملاقات با پیشنهاد مودرو مبنی بر اختصاص یک کمک پانزده میلیارد مارکی به آلمان شرقی مخالفت کرد ولی با تشکیل

---

1. Egon Krenz
2. P. Mareau Defarges; "L'Allemagne et l'avenir de l'unification europeénne", *Politique ètrangère*; N° 4, 1991, p. 851.

کمیسیونی به منظور وحدت اقتصادی دو کشور موافقت نمود که در ماه ژوئن به تصویب رسید. در ۲۱ فوریه، مجلس خلق آلمان شرقی موافقت خود را با وحدت دو آلمان اعلام داشت. از ۲۶ ژوئن ۱۹۹۰ مذاکرات مربوط به معاهده وحدت دو آلمان شروع شد و دو ماه بعد، یعنی در ۳۱اوت ۱۹۹۰ معاهده وحدت دو آلمان در برلن شرقی به امضای وزیر کشور آلمان فدرال و معاون نخست‌وزیر آلمان شرقی رسید و در بیستم سپتامبر همان سال بوندستاگ و مجلس خلق (آلمان شرقی) نیز با اکثریت دوسوم آراء آن را تصویب نمودند. این معاهده از اولین ساعت روز سوم اکتبر ۱۹۹۰ به مرحله اجرا گذاشته می‌شد. همزمان با این اقدامات، مذاکرات موسوم به ۴+۲ نیز که از فوریه ۱۹۹۰ در اتاوا بین وزیران خارجه دو آلمان و کشورهای امریکا، شوروی، فرانسه و انگلستان شروع شده بود و ناظر به جوانب و عواقب بین‌المللی وحدت آلمان و تعهدات قدرتهای بزرگ در مورد آن دو کشور بود به نتایج مطلوبی می‌رسید. در نشست ۱۷ ژوئیه در پاریس، تضمین کافی در مورد حفظ وضع موجود در مرزهای آلمان و لهستان از مجلسین دو آلمان اخذ شد. حاصل نهایی این مذاکرات به صورت قراردادی در ۱۲ سپتامبر (طی چهارمین و آخرین نشست وزیران خارجه شش کشور) در مسکو به امضا رسید و بدین‌ترتیب کلیه موانع بین‌المللی وحدت آلمان نیز از میان رفت و چهارکشور فاتح جنگ جهانی دوم با چشم‌پوشی از نقشی که در آلمان به آنها محول شده بود، حاکمیت این کشور را به آن بازگردانیدند.[1]

ب) آلمان پس از وحدت

مقدمه. آلمان جدیدی که در سوم اکتبر ۱۹۹۰ تولد یافت با ۷۹ میلیون جمعیت و در مقام چهارمین قدرت اقتصادی جهان و موقعیت ژئوپولیتیک آن در مرکز اروپا،

---

1. "La RFA en 1990" in A. Grosser; *Les Pays d'Europe occidentale*; éd. 1991, pp. 51-55.

یقیناً در آینده به ایفای نقش عمده‌ای در صحنه بین‌المللی نیز خواهد پرداخت.[۱] نقش خارجی آلمان مستلزم حل مشکلات داخلی است که کار چندان آسانی نخواهد بود: از یک سو، کشور بزرگ و جدید احتیاج به تجدیدنظر در تشکیلات موجود دارد و از سوی دیگر، ادغام یک کشور ورشکسته در اقتصاد پرشتاب کشوری دیگر با معضلاتی همراه است که همانند پیامدهای سیاسی معمولی نیست.

۱. ترتیبات جدید

ترتیبات جدیدی که برای آلمان متحد ضروری بوده است عمدتاً در معاهده دو دولت ـ که در ۳۱ اوت ۱۹۹۰ در برلن به تصویب نمایندگان دو کشور رسید ـ پیش‌بینی شده است. این معاهده در ۴۵ ماده ـ با تقسیم به ۹ فصل ـ تدوین شده است. در فصل اول، قانون پایه آلمان فدرال با مختصر تغییراتی ـ که از ادغام ناشی می‌شد و در ماده ۴ معاهده پیش‌بینی شده است ـ پذیرفته شد. این پذیرش در واقع بر اساس ماده ۲۳ قانون پایه که سرایت آن به دیگر ولایات (غیر از ده لاندر عضو فدراسیون) را موکول به ورود آنها به این جمع ساخته بود، صورت گرفت (با تحقق وحدت آلمان ماده ۲۳ نیز از قانون پایه حذف می‌گردد). وگرنه ماده ۱۴۶ (آخرین ماده قانون پایه) پایان قانون پایه را موکول به تصویب قانون اساسی از طرف تمامی مردم آلمان ساخته بود. در ماده دوم این معاهده، برلن پایتخت آینده آلمان معرفی شده بود. کرسیهای بوندسرات نیز به گونه جدیدی بین لاندرها تقسیم می‌شود. به لاندرهای کمتر از ۲ میلیون نفر جمعیت، سه کرسی و بین ۲ تا ۶ میلیون نفر جمعیت، چهار کرسی و بین ۶ تا ۷ میلیون نفر، پنج کرسی و به لاندرهایی که بالای ۷ میلیون نفر جمعیت دارند، شش کرسی اختصاص می‌یابد. چون با وحدت دو آلمان ۷ لاندر آلمان شرقی نیز به ۱۰ لاندر آلمان فدرال افزوده شدند، تعداد کرسیهای بوندسرات نیز افزایش یافت؛ همچنان که تعداد کرسیهای بوندستاگ نیز از ۴۹۸ به

---

1. Geiffrey Vam Orden; "La Bundeswehr en transition", *Politique étrangère*; N°4, 1991, p. 873.

۶۶۲ افزایش یافت. روز چهارم اکتبر ۱۹۹۰ یعنی یک روز پس از وحدت دو آلمان ۱۴۴ عضو مجلس خلق آلمان شرقی که در ۱۸ مارس همین سال، در انتخابات آزاد و غیرکمونیستی انتخاب شده بودند، به طور رسمی عضو بوندستاگ آلمان واحد شدند و اولین اجلاس خود را در رایشتاگ برلن برگزار نمودند. هلموت کهل نیز پنج نفر از شخصیتهای غیردولتی آلمان شرقی سابق را به عضویت کابینه خود پذیرفت. این پذیرشها بیشتر جنبهٔ سمبولیک داشت و مقدمه‌ای برای انتخابات بوندستاگ محسوب می‌شد که قرار بود در دوم دسامبر ۱۹۹۰ انجام شود.

در این انتخابات که اولین انتخابات آلمان متحد بود، حزب دموکرات مسیحی ۳۶/۷ درصد آراء (با ۲۶۸ کرسی) و سوسیال مسیحی ۷/۱ درصد آراء (با ۵۱ کرسی) را به خود اختصاص دادند که با احتساب آراء متحد آنها یعنی حزب لیبرال که ۱۱ درصد آراء (با ۷۹ کرسی) را به دست آورده بود، جمعاً با ۵۴/۸ درصد کل آراء و ۳۹۸ کرسی به پیروزی چشمگیری دست یافتند. یقیناً محبوبیت هلموت کهل به عنوان معمار وحدت آلمان، تأثیر مهمی در این پیروزی داشته است؛ چنانکه وجود لافونتن[1] ـ که مخالف وحدت زودرس آلمان بود ـ در رأس حزب سوسیال دموکراسی باعث کاهش آراء این حزب به ۳۳/۵ درصد شد (در حالی که ناآرامیهای بعدی صحت پیش‌بینیهای لافونتن را ثابت می‌کند) و این در حالی است که سبزها پس از دو دوره حضور در بوندستاگ بار دیگر با عدم احراز ۵ درصد آراء لازم برای ورود به مجلس از صحنه حذف شدند.[2]

۲. وضعیت سیاسی، اجتماعی و اقتصادی آلمان پس از وحدت

آلمان واحد که در واقع آلمان فدرال سابق با همان تشکیلات است که باید کشور ورشکسته آلمان شرقی سابق را نیز به دنبال بکشد، حداقل یک دوره نامطمئن و پر از مشکلات را در پیش دارد. برای ادغام یک سیستم اقتصادی بسته در یک

---

1. Oskar Lafontaine

2. *Cf.* les chiffres in *Les Pays d'Europe occidentale*; pp. 56 et 63.

سیستم اقتصادی لیبرال، تلاش زیادی لازم است که فقط اقتصاد قوی آلمان فدرال می‌تواند آن را بدون ورشکستگی به پایان برساند. در عین حال، در همان سال ۱۹۹۰ آلمان دچار ۴۶ میلیارد مارک کسری بودجه شد.[1] شمار بیکاران که همراه با افزایش جمعیت مهاجران بود، در طول سال ۱۹۹۰ سیر صعودی می‌پیمود. تعداد بیکاران در مه ۱۹۹۱ تنها در قسمت شرقی آلمان (آلمان شرقی سابق) به ۸۴۲ هزار نفر و نیمه‌بیکاران به ۱/۹۶ میلیون نفر بالغ می‌شد.[2] شمار بالای بیکاران، عواقب وخیم اجتماعی و سیاسی به دنبال دارد. در تئوریهای همگرایی بر رضایت اعضای همگرا شده به عنوان پشتوانه تداوم همگرایی تأکید می‌شود. یقیناً مردم آلمان شرقی سابق این سؤال را از خود خواهند کرد که چه سود از این وحدت؟ شکی نیست که بنیان قوی اقتصاد آلمان معضلات را پشت سر می‌گذارد ولی آیا سیل ناراضیان و بیکاران و مهاجران، آن هم در زمانی که احزاب سنتی دچار بحرانهای درونی هستند، زمینه مناسبی برای جریانهای متمایل به نازیسم فراهم نمی‌آورد؟ «سیاست مبهم آلمان در قبال چهار مسأله نظیر بحران خلیج‌فارس، بحران یوگسلاوی، وحدت اروپا و مهاجرت نشان می‌دهد که دو حزب بزرگ آلمان، یعنی دموکرات مسیحی و سوسیال دموکراسی، دور سختی از بی‌نظمی را پشت سر می‌گذارند. هلموت کهل رقبای خود را در درون حزب از سر راه برداشت ولی این امر، معضل ساختار داخلی را حل نکرد. ائتلاف نیروهای محافظه‌کار ناسیونالیست، لیبرال و سوسیال مسیحی در درون حزب، در حال از هم‌پاشیدگی است. حزب سوسیال دموکراسی نیز در حال تعویض نسل است. رهبران قدیمی مثل ویلی برانت، اشمیت و وهنر[3] خود را کنار کشیده‌اند و رجل سیاسی نسل جوان، یعنی لافونتن، با سوء قصدی که به جانش شد و با نزاعی که بر سر وحدت آلمان داشت، وضعیت نامشخصی دارد.

---

1. *La REF en 1990*; p. 56.
2. René Lasserre; "L'unification économique de l'Allemagne", *Politique étrangére*;N°4, 1991, p. 900.
3. Wehner

می‌ماند حزبهای لابی، یعنی حزب لیبرال و سبزها که حداکثر بین ۷ تا ۱۲ درصد آراء را بیشتر کسب نمی‌کنند و این توانایی را هم ندارند که آلمان را در مرحله تغییرات مشکل رهبری کنند».[1] این در حالی است که دیگر نیروهای اجتماعی یا صنفی آلمان با استفاده از وسعت و جمعیت کشور واحد، سریعتر به بازسازی و وحدت خود می‌پردازند. سندیکاها کار وحدت و ادغام خود را از همان آغاز سال ۱۹۹۰ شروع کردند و سال ۱۹۹۱ را برای ادغام نهایی تعیین کردند. کلیساهای پروتستان نیز در بهار سال ۱۹۹۱ در هم ادغام شدند و به دنبال آن کلیساهای کاتولیک نیز مقدمات همگرایی را فراهم ساختند. یقیناً آلمان واحد نیازمند تشکیلات اداری و تشکلهای سیاسی جدیدی است که بدون آنها قادر به رفع مشکلات محیط نخواهد بود.

ج) آلمان در دهۀ ۱۹۹۰ و آغاز هزارۀ سوم میلادی

آلمان متحد چنانکه گفته شد با مشکلات فراوانی روبه‌رو بود و این در حالی بود که اولین انتخابات عمومی برای اکتبر ۱۹۹۴ در انتظار مردم آلمان بود. در سال ۱۹۹۲ رئیس جمهور آلمان ریچارد فن ویزاکر[2] انتقادات شدیدی را متوجه دولت هلموت کهل و حزب دموکرات مسیحی او کرد. مشکلات مالی در ایالات شرقی به راست افراطی میدان می‌داد. چهار وزیر از پستهای خود استعفا دادند و رکود اقتصادی به وخیمترین وضع خود رسید.[3]

اما به رغم این احوال، حزب دموکرات مسیحی به رهبری هلموت کهل در انتخابات ۱۹۹۴ نیز پیروز شد و تا سال ۱۹۹۵ اقتصاد آلمان از نو رونق خود را

1. Peter Glotz, "Le Paysage politique de l'Allemagne réunifiée", *Politique étrangère* N°4, 1991, p. 894.
2. Weisacker
3. Henri Ménudion, "L'Allemagne en 1999", *Les Pays d'Europe occidentale;* ed. 1993, pp. 41-63.

بازیافت. رمان هرزوگ نیز جای فن ویزاکر را در ریاست جمهوری گرفت (از اول ژوئیه ۱۹۹۴). احزاب مهم آلمان در این زمان علاوه بر چهار حزب مشهور قدیمی، یعنی اتحادیهٔ دموکرات مسیحی، اتحادیهٔ سوسیال مسیحی، حزب سوسیال دموکرات و حزب لیبرال دموکرات آلمان عبارت بودند از: احزابی مانند ب ـ ۹۰ (B-90) مرکب از ۹۰ نهضت مدنی چپ و سبزها، حزب کمونیست آلمان، اتحادیهٔ مردمی آلمان (راست افراطی)، حزب ناسیونال دموکرات آلمان، حزب سوسیالیسم دموکراتیک و جمهوریخواهان (راست افراطی).[1]

حزب دموکرات مسیحی به رهبری کهل تا سال ۱۹۹۸ قدرت را در دست داشت و در انتخابات این سال جای خود را به حزب سوسیال دموکرات آلمان به رهبری گرهارد شرودر داد. در مارس ۱۹۹۹ اوسکار لافونتن رهبر حزب سوسیال دموکرات همزمان از پست وزارت دارایی و رهبری حزب و عضویت در بوندستاگ استعفا داد و با کناره گیری از انتخابات ۱۹۹۸ راه را بر گرهارد شرودر هموار کرد.[2] رمان هرزوگ نیز تا اول ژوئیه ۱۹۹۹، که جای خود را به یوهانس رو[3] داد، در پست ریاست جمهوری باقی ماند.[4] اما این رفت و آمدها در سیاست داخلی یا خارجی آلمان که می‌رفت تا دروازه‌های شرقی اتحادیه اروپا را به خود اختصاص دهد و بر قوت اقتصادی و نقش سیاسی بین‌المللی خود بیفزاید، دگرگونی چندانی ایجاد نکرد. تنها وجه متخالف در سیاست خارجی آلمان مخالفت این کشور با لشکرکشی امریکا به عراق در آغاز سال ۲۰۰۳ بود. سال ۲۰۰۰ میلادی سال پایان فعالیتهای هلموت کهل نیز بود که جای خود را به تنها نامزد حزب دموکرات مسیحی یعنی آنجلا مرکل[5] داد و برای همیشه از صحنهٔ سیاست آلمان خارج شد.

---

1. *Les Pays d'Europe occidentale,* ed. 1996, p. 65.
2. *Le Monde* , 14-15 Mars 1999, p. 3.
3. Johannes Rou
4. Sylvie Gouland; "L'Allemagne en 1999", *Les Pays d'Europe occidentale;* ed. 2000, pp. 79-71.
5. Angela Merkel

فصل چهارم

جمهوری ایتالیا

مقدمه

جمهوری ایتالیا گرچه وارث یکی از قدیمترین تمدنهای جهان یعنی رم باستان است، به شکلی که امروز وجود دارد یکی از جوانترین دولتهای اروپا محسوب می‌شود. پس از سقوط رم غربی به سال ۳۹۵ میلادی برای مدتی امپراتوری رم شرقی بر آن حاکمیت داشت ولی امواج پی‌درپی بربرها این کشور را از هم گسیخت و تنها شاخصی که برجای ماند، حوزه حکومت پاپ در رم و اطراف آن بود. از قرن نهم به بعد ایتالیا مانند سایر مناطق اروپا موضوع فئودالیته واقع گردید و به اجزاء مختلفی تقسیم شد؛ خصوصاً که دوباره مورد حمله اقوام بربر از شمال و اعراب از جنوب واقع شد. تلاش اتون کبیر پایه‌گذار «امپراتوری مقدس رم ـ ژرمنی» هم ـ که ایتالیا را نیز دربر می‌گرفت ـ برای مدت طولانی مؤثر واقع نشد و مجدداً ایتالیا به کشور ـ شهرهایی تقسیم شد که در جریان جنگهای صلیبی بعضی از آنها مثل ونیز، جن[1] و ناپل توسعه فراوان یافتند. از آنجا که نوعی موازنه بین آنها برقرار شد، هیچ یک موفق به ایجاد وحدت ایتالیا نشدند ولی در همین حالت پراکنده مشارکت عظیمی در نوزایی اروپا داشتند. گویا چنین بود که تمدن یونان باستان ـ که در تمدن رم باستان ادغام شده بود ـ علی‌رغم دورهٔ تاریک قرون وسطی، موفق شده بود خود را همچنان در زوایای این مرز بوم حفظ نماید تا دوباره به نهالی سرسبز تبدیل شود.

---

1. Genes

از ۱۶۴۸ که دوران جدیدی در تاریخ روابط بین‌الملل شروع شد، ایتالیا با ناکامیها و رکودهایی روبه‌رو بود که از نظر سیاسی چند قرن این کشور را به عقب می‌راند؛ زیرا در این دوره که تا انقلاب کبیر فرانسه و شاید تا سال ۱۸۱۵ به طول کشید، قدرتهای بزرگی مثل فرانسه، انگلیس، پروس، روس و اتریش در حال شکل‌گیری بودند که موازنه را به ضرر کشورهای کوچک و پراکنده مثل شاهزاده‌نشینهای ایتالیا و آلمان به هم می‌زدند. ایتالیا در این دوره محل قدرت‌طلبیهای کشورهایی چون فرانسه و بخصوص اتریش بود. ایتالیا برای اولین بار، در آن هنگام که ناپلئون بر آن سلطه یافت و ۱۸۰۶ به بعد که نظام فئودالیته را برچید، طعم وحدت را چشید ولی این طعم با تلخی سلطهٔ بیگانه بر کشور چندان گوارا نبود. این تضاد موجب ایجاد عکس‌العمل در میان مردم ایتالیا شد و آنها را برای وحدت کشور و خروج از سلطه بیگانگان مصمم نمود. از همین تاریخ اولین هسته‌های مقاومت نیز برای مقابله با سلطه ناپلئون شکل گرفت که مهمترین آنها انجمن زیرزمینی کاربونارا در معادن زغال‌سنگ بود. نارضایتی از سلطهٔ ناپلئون با سربازگیری وی از جوانان ایتالیایی (۴۹ هزار نفر در سال ۱۸۱۰ و ۹۲ هزار نفر در سال ۱۸۱۲)[1] افزایش یافت. مبارزان ایتالیایی که گمان می‌کردند با سقوط ناپلئون به آزادی، قانون و وحدت دست خواهند یافت، با شروع دورهٔ اعاده، امیدهای خود را نقش برآب دیدند؛ زیرا دوباره خانواده‌های سلطنتی وابسته گذشته، به قدرت بازگشتند ولی این به معنای پایان مقاومت نبود. مقاومت ابتدا در قالب یک نهضت فکری و ادبی تحت عنوان «ریزرحی‌منتو» یا رستاخیز و سپس در قالب شورشها و انقلابات اجتماعی در سالهای ۱۸۲۰-۱۸۲۱ به اوج خود رسید و تقریباً تمامی شهرهای ایتالیا را دربرگرفت. این انقلابات به ابتکار مترنیخ صدراعظم اتریش و موافقت سایر قدرتهای بزرگ (کنگره‌های تروپو ۱۸۲۰، لایباخ ۱۸۲۱) سرکوب شد. بار دیگر در سال ۱۸۳۰ که انقلابات آزادیخواهانه سراسر اروپا را فراگرفت، ایتالیا نیز دچار

1. Paul Guichonnet; *L'unité Italienne*; PUF, 1961, p. 23.

انقلاب شد. این انقلابات نیز مثل شورشهای ۱۸۲۰ بدون برنامه و توأم با احساسات آرمانگرایانه بود و به آسانی شکست خورد. تأثیرپذیری انقلابیون از مکتب رمانتیسم که نهضت ریزر حی‌منتو و شخص مازینی مظهر آنها به شمار می‌رود، برای احیای اندیشه وحدت مفید بود ولی از باب واقع‌بینی چندان با منطق سیاست سازگار نبود. به همین دلیل از انقلابات ۱۸۴۸ به بعد که مجدداً جنبش استقلال‌طلبی ایتالیا، علی‌رغم رفع یک مانع بزرگ، یعنی مترنیخ ـ که در پی این انقلابات مجبور به فرار شد ـ با شکست روبه‌رو شد، جریان دیگری که با واقع‌بینی تطابق بیشتری داشت و دستاورد بورژوازی ایتالیا محسوب می‌شد، بر موج حوادث سوار شد.[1]

معماران واقع‌بین وحدت ایتالیا عبارت بودند از: ویکتور امانوئل دوم، پادشاه پیه‌مون در شمال‌غربی ایتالیا و بخصوص کاوور وزیر باتدبیر او (۱۸۵۹-۱۸۵۲). نقش گاریبالدی به عنوان فرمانده وطن‌پرست ارتش پیه‌مون و ناپلئون سوم که در سال ۱۸۴۸ به عنوان اولین (و البته آخرین) رئیس‌جمهور جمهوری دوم فرانسه انتخاب شد ـ و از ۱۸۵۱ خود را امپراتور فرانسه اعلام نمود ـ حائز اهمیت است. کاوور به نیکی دریافت که با شعار و هیجان و احساسات نمی‌توان به مقصود رسید و باید ابتدا به مدرنیزاسیون پیه‌مون بپردازد و سپس به فکر حمایت یکی از قدرتهای بزرگ باشد و این فرد کسی بهتر از ناپلئون سوم امپراتور فرانسه نبود؛ زیرا بعد از کنگرهٔ ۱۸۱۵ وین، یکی از کشورهای ناراضی از نظام بین‌المللی، فرانسه بود و ناپلئون در راستای تغییر این وضع و تضعیف رقبای خود در اروپا، درکنار ابزارهای دیگری که انتخاب کرد (توسعهٔ مستعمرات، حمایت از پاپ، حضور فعال در مجامع بین‌المللی) به حمایت از استقلال ملتهای اروپا پرداخت. بدین‌وسیله قدرتهای مسلط تضعیف می‌شدند و فرانسه هم از مقبولیت بیشتری برخوردار می‌شد. به هر تقدیر، ایتالیاییها موفق شدند ناپلئون سوم را در سال ۱۸۵۹ به جنگ با اتریش

---

1. *Ibid*; p. 37.

بکشانند و از این رهگذر ایالت لُمباردی را ضمیمه پیه‌مون سازند و در سال بعد، خود قسمتهای وسیع دیگری را (ناپل، دوسیسیل) به این حوزه بیفزایند. پارلمان ملی که در شهر تورن تشکیل می‌شد، در ۲۷ آوریل ۱۸۶۱ ویکتور امانوئل دوم را پادشاه ایتالیا خواند. مأموریت فرانسه هنوز به پایان نرسیده بود ولی پویایی سابق را نیز نداشت. در سال ۱۸۶۶ ایتالیاییها از جنگ پروس و اتریش بهره جستند و برضد اتریش وارد جنگ شدند. شکست اتریش باعث شد تا این کشور از ناپلئون سوم تقاضای میانجیگری نماید، وی به این شرط پذیرفت که اتریش ایالت ونیس را به ایتالیا واگذارد. همراه با این واگذاری نه تنها حمایتهای ناپلئون سوم از ایتالیای واحد به پایان رسید، بلکه خود سد راه وحدت نهایی این کشور شد؛ زیرا ناپلئون از پاپ که بر کشورهای کلیسا، یعنی رم و شهرهای همجوار حکومت می‌کرد بشدت حمایت می‌کرد و در حالی که وحدت کامل ایتالیا در گرو پایتخت شدن رم بود، حمله پروس به فرانسه در سال ۱۸۷۰ سبب شد تا ناپلئون سوم سپاهیانی را که در رم به حمایت از پاپ نگه می‌داشت، فراخواند. ایتالیاییها از این خلأ استفاده نموده کشورهای کلیسا را تصرف کردند و رم را پایتخت ایتالیای متحد قرار دادند. پاپ به قصر واتیکان پناه برد و بدین‌ترتیب کشور ایتالیای امروزی شکل گرفت. ایتالیای جوان تاکنون دو دوره متفاوت را پشت سر گذاشته است: یکی پادشاهی ایتالیا و دیگری جمهوری ایتالیا.

۱. پادشاهی ایتالیا و بحران دموکراسی

الف) ایتالیای لیبرال

کشور پادشاهی ایتالیا که با انتخاب شهر باستانی رم به پایتختی خود در دوم اکتبر ۱۸۷۰ (در اول اوت ۱۸۷۱ رسماً پایتخت در رم مستقر شد) به نقطه کمال خود رسید، چیزی جز توسعه سرزمین پیه‌مون نبود که می‌بایست با همان تشکیلات کوچک مرکب از دربار و چند وزیر که برای اداره آن سرزمین کوچک به کار می‌آمد، اداره شود. قانون اساسی این کشور نیز همان بود که در سال ۱۸۶۱ منتشر شد و آن

هم خود متن اصلاح شده منشور اساسی پادشاهی پیه‌مون بود که در پی انقلابات ۱۸۴۸ به پادشاه پیه‌مون و سایر شاهزادگان تحمیل شده بود ولی تنها در پیه‌مون رعایت می‌شد.[۱] بر اساس این قانون اساسی «رژیم، پادشاهی مشروطه و تنها شاه مرجع قدرت اجرایی است و حکومت منبعث از اوست. پارلمان که با رأی محدود عده‌ای خاص، یعنی اشراف و طبقه بالای بورژوازی ـ که فقط ۲ درصد جمعیت را تشکیل می‌دهند ـ انتخاب می‌شود، قدرت قانونگذاری را تشکیل می‌دهد»[۲]. «در واقع از ۱۸۶۱ تا ۱۹۱۳ اکثریت پارلمان را لیبرالها تشکیل می‌دهند و مردانی که بانی وحدت ایتالیا بودند، به مدت نیم‌قرن بی‌وقفه و بدون وجود احزاب واقعی بر این کشور حکومت می‌کنند؛ زیرا وجود احزاب با میزان رأی رابطه مستقیمی دارد. در سال ۱۸۸۲ با اصلاح انتخابات، جمعیت رأی‌دهنده به سه برابر افزایش می‌یابد و ۷ درصد جمعیت را دربر می‌گیرد»[۳]. در همین دوران که موانع ساختاری و قانونی توسعه سیاسی حکمفرماست، از یک مشکل دیگر نباید غافل شد و آن تحریم این رژیم به وسیله پاپ است. پاپ اشغال رم را تجاوز به حقوق کلیسا توصیف نموده رژیم رم را غاصب معرفی کرد و مردم کاتولیک را از رأی دادن و مشارکت نمودن در انتخابات منع نمود.[۴] از طرف دیگر همگرایی ملی بدان‌گونه که در آلمان صورت گرفت، در ایتالیا به انجام نرسید. ایالات مختلفی که طی چند قرن از یکدیگر جدا بودند، نتوانستند به آسانی تشکیل جامعه واحدی را بدهند. اختلافات منطقه‌ای و اجتماعی همچنان پابرجا بود و اختلاف طبقاتی و اختلاف سطح اقتصادی مناطق مختلف نیز مزید بر علت می‌شد. برخلاف سرزمین آلمان که پروس کشاورزی با آلمان صنعتی، مجموعه مکملی را به وجود آورد، در ایتالیا بین مناطق شمالی، مرکزی و جنوبی شکاف عظیمی وجود داشت که هنوز هم بخوبی پر نشده است. تشکیل باندهای خرابکار و مافیا در جنوب، چیزی جز نتیجه فقر مزمن نیست که

1. F. Borella; *Les Partis politiques en Europe*; Seuil 1984 (Paris), p. 149.

2. *Ibid*; p. 150. 3. *Op. cit.* 4. *Op cit.*

البته خصلتهای قومی را نیز باید بر آن افزود. تمام تحولات اجتماعی و سیاسی، در شمال ایتالیا بستر مناسبی می‌یافت که از گذشته منطقه سعادتمند ایتالیا بود و در دهه ۱۸۸۰ درکنار کشاورزی به صنعت نیز مزین گردید.

تحولات سیاسی آغاز قرن بیستم. در سالهای پایانی قرن نوزدهم، تشکلهای سیاسی ـ اجتماعی کوچکی در حال شکل‌گیری بود که خود از توسعه صنعت و تحول اقتصادی حکایت می‌کرد. در سال ۱۸۹۲ حزب کارگران ایتالیا در جن شکل گرفت که بعد به حزب سوسیالیست ایتالیا تغییر نام داد و به عضویت بین‌الملل دوم درآمد. اندکی بعد دو گرایش: یکی مارکسیستی به رهبری لابریولا[1] و دیگری رفورمیست، در حزب سوسیالیست به وجود آمد. بنیتو موسولینی رهبر بعدی حزب فاشیست، متعلق به جناح چپ افراطی حزب بود که در سال ۱۹۱۲ جناح رفورمیست را از حزب اخراج نمود. از طرف دیگر در همین سال، قانون جیولیتی (نخست‌وزیر) داشتن حق رأی را به تمامی مردان ایتالیا گسترش داد و در نتیجه جمعیت رأی‌دهنده به یکباره از مرز ۸/۵ میلیون نفر گذشت.[2] در اولین انتخابات بعد از این رفورم که در سال ۱۹۱۳ برگزار گردید همچنان پیروزی با جریان لیبرال بود که ۵۵/۶ درصد آراء را به دست آورد و رادیکالها و حزب سوسیالیست به ترتیب با ۱۳ درصد و ۱۱ درصد آراء در مقام دوم و سوم قرار گرفتند. نکته جالب توجه اینکه در این گشایش، پاپ نیز از فرمان سلف خود عدول کرد و از بیم موفقیت سوسیالیستها به کاتولیکها اجازه داد که در انتخابات شرکت کنند که ۴/۳ درصد آراء را به دست آوردند.[3] پراکندگی احزاب در آستانه جنگ جهانی اول می‌توانست عواقب وخیمی به دنبال داشته باشد. ایتالیاکه به دنبال احیای عظمت گذشته خود و تبدیل شدن به یک قدرت بزرگ بود، در سال ۱۸۹۶ ازکشور فقیر حبشه شکست خورد. خاطره این شکست برای ملتی که دچار جاه‌طلبی زیادی شده بود، بسیار گران بود. آنها هنوز مدعی ایالتهایی از جنوب اتریش بودند؛ از این رو و عده‌ای در

---

1. Labriola 2. *Ibid*; p. 150. 3. *Ibid*; p. 153.

این زمینه می‌توانست ایتالیا را به حرکت در آورد. با آنکه ایتالیا از سال ۱۸۸۲ عضو اتحاد مثلث بود، در مقابل وعده ایالتهای ایردانت (غیر ملحق‌شده) به نفع متفقین و ضرر هم‌پیمانان دیروز خود وارد جنگ شد (۱۹۱۵). سه سال جنگ بی‌فایده، علاوه بر مشکلات قبلی ایتالیا را دچار مشکلات جدیدی کرد که گویا درمانی جز فاشیسم نداشت.

ب) ایتالیای فاشیست

اوضاع سیاسی ـ اجتماعی ایتالیای بعد از جنگ را می‌توان تحت عنوان «مجموعه‌ای از بحرانهای حاد» توصیف نمود. بر تلفات جانی و خرابیهای ناشی از جنگ، مسائلی مثل سقوط اقتصادی، تورم و استقراض دولتی نیز افزوده می‌شد و سرخوردگی ملی ناشی از عدم موافقت متفقین در مورد تحقق تعهدات آنها در سال ۱۹۱۵ (یعنی الحاق ایالتهای ایردانت به ایتالیا) آشفتگیهای مادی و روحی را در هم می‌آمیخت. گابریل دانونزیو، شاعر ملی ایتالیا و واضع فرمول معروف «پیروز مثله شده» اولین اقدام خشونت‌آمیز و تجاوزکارانه را برای التیام آلام روحی مردم ایتالیا، با حمله به فیومه به تجربه گذاشت؛ تجربه‌ای که چندان هم ناموفق نبود.[1]

در چنین شرایطی احزاب و طبقه سیاسی و نهادهای دموکراتیک قادر به پاسخگویی نبودند. تنها حزب سوسیالیست با ۲۰۰ هزار عضو و پشتیبانی سندیکای فدراسیون عمومی کار با ۲ میلیون عضو، در مرتبه‌ای قرار داشت که می‌توانست تا حدی محور ثبات قرار گیرد ولی این حزب نیز با دو مشکل روبه‌رو شد: یکی تشکیل «حزب مردمی ایتالیا» در ژانویه ۱۹۱۹ که در واقع هسته اولیه حزب دموکرات مسیحی بود و در انتخابات ۱۹۱۹ موفق به کسب یکصد کرسی شد (در مقابل ۱۵۶ کرسی حزب سوسیالیست) و دیگری تجزیه حزب در سال ۱۹۲۱

---

1. *Cf.* B. Droz & A. Rowley; *Histoire génereale du XX^e siècle;* Tome 1, Paris, Seuil,1986, p. 247.

بود. حزب سوسیالیست درکنگرهٔ لیورن[1] که در ژانویه ۱۹۲۱ برگزار گردید، با سه جریان مختلف روبه‌رو بود: یکی اصلاح‌طلبان به رهبری توراتی[2] و دیگری جریان انقلابی که خود به دو دسته تقسیم شد؛ یعنی یکی کمونیستهای وحدت‌طلب یا غیر لنینیست به رهبری سراتی[3] و دیگری لنینیستها که ۲۱ شرط لنین برای عضویت در بین‌الملل سوم را پذیرفتند و از سایرین جدا شده به رهبری بوردیگا[4] و گرامشی، حزب کمونیست ایتالیا را به وجود آوردند. حزب سوسیالیست بر اثر این ضربه، دوسوم اعضای خود را از دست داد. این در حالی بود که بحرانهای اقتصادی که سبب شورشهای پی‌درپی کارگران در مناطق صنعتی شده بود (شورش بهار ۱۹۱۹ در شهرهای شمالی و شورش میلان در ۱۹۲۰) در مقابل تزلزل نیروهای چپ و دموکراتیک، راه را برای پیشرفت فاشیستها هموار می‌ساخت. چون دولت قادر به فرونشاندن این شورشها نبود فاشیستها سرکوب آن را به عهده گرفتند و طبعاً از حمایت سرمایه‌داران برخوردار شدند.

تشکیل حزب فاشیست و مشی فاشیستی‌کردن کشور. موسولینی عضو فراکسیون چپ حزب سوسیالیست و سردبیر مجله *اوانتی*[5] (پیشگام) ارگان حزب سوسیالیست، در سال ۱۹۱۴ طی مقاله‌ای در همین روزنامه برخلاف سیاست نه‌چندان دور گذشته، از ورود ایتالیا به جنگ جهانی حمایت کرد و دو روز بعد از حزب اخراج شد. وی از دو سه روز قبل از اخراج، شروع به انتشار روزنامه دیگری به نام *پوپولودیتالی* یا مردم *ایتالیا* کرده بود که ظاهراً هنوز طرفدار اندیشه‌های سوسیالیستی بود. پس از جنگ، موسولینی منزوی، با استفاده از شرایط نامساعد اجتماعی و اقتصادی، به دنبال کسب نفوذ در میان قشرهای ناراضی برآمد. وی در ۲۳ مارس ۱۹۱۹ در شهر میلان، گروه «فاشی ایتالیا» را با شرکت عده‌ای از گروه حمله و براندازی زمان جنگ، چند ناسیونالیست و آنارکوسندیکالیست تأسیس و

---

1. Livaurne 2. Turati 3. Serrati 4. Bordiga
5. *Avanti*

نامزدهای خود را در انتخابات همان سال معرفی نمود. نتیجه این کار برای او صفر بود. از سال ۱۹۲۰ که شورشهای کارگری موجب نگرانی بورژواها شده اعتماد خود را به کارآیی سیاستمداران لیبرال از دست دادند، موسولینی خود را به آنها نزدیک ساخت. فاشیسم از این پس رو به اعتلا بود و اعضای آن در آغاز سال ۱۹۲۱ به ۲۰۰ هزار نفر رسید و در انتخابات این سال ۳۵ کرسی به دست آورد و بالاخره در نوامبر همین سال از حالت یک گروه نامتشکل خارج شده به «حزب ملی فاشیست» تبدیل شد و این در حالی بود که دولت جیولیتی بر اثر ناتوانی در اول ژوئیه ۱۹۲۱ استعفا و بونومی[1] حکومتی با شرکت احزاب مختلف به شکلی ناموزون تشکیل داده بود. در مقابل، موسولینی طی کنگرهٔ رم (نوامبر ۱۹۲۱) پایه‌های قدرت خود را در حزب فاشیست تحکیم بخشید.[2] تعداد اعضای حزب فاشیست در سال ۱۹۲۲ به ۷۰۰ هزار نفر بالغ شد و چون در اوت همین سال سوسیالیستها یک اعتصاب عمومی اعتراض‌آمیز ترتیب دادند، فاشیستها آن را به شدت سرکوب نمودند.[3] مرکز قدرت از این پس حزب فاشیست بود و نه حکومت، پس حکومت باید به صاحب واقعی آن بازگردد. سناریو چنین تهیه شد که موسولینی کنگره حزب را در اکتبر ۱۹۲۲ در ناپل تشکیل داد و طی آن مقرر شد اعضای حزب به منظور انجام یک رژه نمایشی به سوی رم حرکت کنند. قوای حکومت براحتی قادر بودند از انجام آن جلوگیری کنند ولی شاه مانع شد و متعاقب آن از موسولینی دعوت کرد تا حکومت جدیدی تشکیل دهد (۲۹ اکتبر ۱۹۲۲)[4] در حالی که موسولینی به میلان، نزدیک مرز سوئیس رفته بود تا در صورت شکست برنامه، پا به فرار بگذارد.[5]

---

1. Bonomi
2. P. Milza & S. Bernstein; *Le Fascisme italien; 1919-45*; Paris, Seuil, 1980, pp. 112-113.
3. Milza & Bernstein; *Histoire du vingtième siècle: 1900-39*; Hatier 1986, p. 192.
4. *Ibid*; p. 193. 5. *Le Fascisme Italien*; p. 120

حکومت موسولینی و پایان دموکراسی. این همه بحران که زمینه‌ساز قدرت گرفتن فاشیستها در ایتالیا شد، در سایر کشورهای اروپایی نیز نمود داشت، ولی کشورهایی مقهور نظامهای زورگرا و توتالیتر شدند که دموکراسی در آنها از عمق بایسته‌ای برخوردار نبود و نهادهای دموکراتیک بی‌بهره از ریشه و فرهنگ دموکراسی در آن رشد یافته بود. موسولینی به دلیل در اقلیت‌بودن حزبش (۳۵ نماینده) مجبور بود با احتیاط پیش برود. در عین حال «شورای بزرگ فاشیسم» که در دسامبر ۱۹۲۲ از وزیران فاشیست و اعضای شورای رهبری و صاحب‌منصبان تشکیل شد، قدرت واقعی را در دست گرفت و به صورت مرکز تصمیم‌گیری درآمد؛ در حالی که حکومت صرفاً به یک ابزار اجرایی و تکنیکی در دست حزب تبدیل شده بود.[1] از سال ۱۹۲۳ عدم سازگاری فاشیستها با تمامی گروههای سیاسی و اجتماعی دیگر، حتی آنها که به حمایت از موسولینی موضع گرفته بودند (مثل فراماسونها) روشنتر می‌شد. انحصارطلبی فاشیستها که خصیصه تمامی گروههای فاشیستی است، با انتخابات ۱۹۲۴ ـ که در آن حزب فاشیست به تنهایی ۲۷۵ کرسی و با احتساب متحدان آن ۳۷۴ کرسی، یعنی ۶۵ درصد آراء را کسب نمود ـ وارد مراحل نهایی خود شد. احزاب دیگر در این انتخابات نسبت به انتخابات ۱۹۲۱ دچار شکستی فاحش شدند. کرسیهای حزب مردمی ایتالیا (از ۱۰۸ در سال ۱۹۲۱) به ۳۹ کرسی رسید و حزب سوسیالیست که به دو گروه سوسیالیستهای وحدت‌گرا (ماته‌ئوتی ـ توراتی) و افراطی تقسیم شده بود به ترتیب در گروه اول ۲۴ و در گروه دوم ۲۲ کرسی کسب نمود. حزب کمونیست نیز ۱۹ کرسی به دست آورد. حذف خشونت‌آمیز مخالفان، به پشتوانه دارابودن اکثریت در مجلس شروع شد و اولین قربانی ماته‌توئی از حزب سوسیالیست وحدت‌گرا بود که تقاضای بطلان اعتبار نمایندگان فاشیست را کرده بود. قتل وی سرآغاز درگیری وسیع فاشیستها و تمامی نیروهای غیرفاشیست بود که در نهایت در ژانویه ۱۹۲۵ به غیرقانونی

---

1. *Ibid*; p. 129.

اعلام شدن تمامی نیروهای اپوزیسیون انجامید. تمام احزاب و سندیکاها بجز حزب فاشیست منحل و رژیم تک‌حزبی رسماً و عملاً بر ایتالیا حاکم شد. این رژیم دیکتاتوری در پایان دهه ۱۹۲۰ به یک رژیم توتالیتر تبدیل شد که تمامی فعالیتها و حتی افکار فرد فرد ایتالیاییها را کنترل و هدایت می‌نمود. مجلس سنا به طور تشریفاتی برای بقای خاطره رم باستان حفظ شد، ولی مجلس شورا از سال ۱۹۲۸ به یک ارگان زاید تبدیل شد. این مجلس دارای ۴۰۰ نماینده بود که از میان یک لیست هزار نفری حزب فاشیست انتخاب می‌شدند و سرانجام نیز در سال ۱۹۳۸ رسماً منحل شد. «از سال ۱۹۳۱ انحصار فاشیسم کامل می‌شود و پسربچه‌های بین ۴ تا ۸ ساله به نام پسرهای ماده‌گرگ خوانده می‌شوند. از سال هشتم به بعد مسائل جدی شروع می‌شود و پسربچه‌ها وارد دوره «بالیلا» (نام جوانی که در ۱۷۴۶ فرمان شورش در برابر اتریش را داده بود) می‌شوند. در این دوره پوشیدن اونیفورم و حمل اسلحهٔ مصنوعی و رژه برای پسرها و ورزشهای خاص به منظور تربیت مادران باشهامت و سخت‌کوش برای دختران در نظر گرفته شده بود. از ۱۴ سالگی پسرها پیشاهنگ و دخترها، جوانان ایتالیایی نامیده می‌شدند. در هیجده‌سالگی همه آنان جوانان فاشیست نامیده شده به عضویت حزب در می‌آمدند».[1] «در اوایل سال ۱۹۳۰ شورای عالی فاشیسم مقرر داشت که رؤسای دانشگاهها و دبیرستانها و دبستانها باید از میان اعضای حزبی، با دست‌کم پنج سال سابقه عضویت، انتخاب شوند و چند هفته بعد وزیر آموزش ملی اعلام داشت که از آغاز سال تحصیلی ۱۹۳۰-۱۹۳۱ فقط کتابهایی در مدارس مورد استفاده خواهد بود که توسط خود دولت تأیید و چاپ شده باشد».[2] با امضای موافقتنامه «لاتران» در ۱۹۲۹ بین موسولینی و پاپ، دولت فاشیست ایتالیا از پشتگرمی بیشتری برخوردار شد و چون

---

1. *Histoire du vingtième siècle: 1900-1939*; p. 335.

۲. جان پالارد؛ *واتیکان و فاشیسم ایتالیا* (۱۹۲۹-۱۹۳۲)؛ ترجمه مهدی سحابی؛ نشر مرکز، تهران: ۱۳۶۶، ص ۲۰۴.

کاملاً بر اوضاع داخلی مسلط شده بود، نوبت کنشهای خارجی فرا رسید. اولین اقدام موسولینی پیشنهاد تشکیل یک پیمان چهارجانبه مرکب از ایتالیا، فرانسه، انگلستان و آلمان بود (۱۹۳۴) که به منظور تغییر اوضاع بین‌المللی به نفع ایتالیا صورت می‌گرفت. عدم موفقیت این پیمان و عدم کامیابی موسولینی در تشکیل یک جبهه ضدآلمانی (جبهه استرزا) در سال بعد، به رهبری خود، موسولینی را به اتخاذ شیوه‌های خشونت‌آمیز واداشت که نمود آن را در حمله به حبشه، در همان سال مشاهده می‌کنیم. از آن زمان به بعد همگامی موسولینی با هیتلر افزایش می‌یابد. در سال ۱۹۳۶ محور برلن-رم تشکیل می‌شود و در سال ۱۹۳۷ ایتالیا به جبهه ضدکمونیستی آلمان و ژاپن می‌پیوندد. موسولینی در سال ۱۹۳۸ اشغال و ادغام اتریش به وسیله آلمان را نادیده می‌گیرد و بالاخره در سال ۱۹۳۹ همگام با هیتلر موسولینی نیز به آلبانی حمله می‌کند و در سال ۱۹۴۰ همزمان با ورود نیروهای آلمان به فرانسه، نیروهای ایتالیا نیز از جنوب، خاک این کشور را اشغال می‌کنند. موسولینی در سال ۱۹۴۳ عزل و زندانی شد ولی به وسیله آلمانها ربوده شد و حکومتی اسمی در شمال ایتالیا تشکیل داد و در همانجا، در آوریل ۱۹۴۵ به وسیله نیروهای ضدفاشیستی به قتل رسید و پروندهٔ فاشیسم در ایتالیا بسته شد. این تجربیات تلخ راه را برای دستیابی به یک دموکراسی واقعی هموار ساخت.

۲. جمهوری ایتالیا

مقدمه. چون جنگ جهانی دوم به پایان رسید، رژیم سلطنتی ایتالیا نیزکه به مدت بیست سال به حکومت فاشیستی موسولینی رضایت داده بود به عنوان همکاری با فاشیسم چندان مصون از اتهام نماند. ویکتور امانوئل سوم که پایه‌های مشروعیت نظام سلطنتی را در معرض خطر می‌دید، به نفع پسر خود هومبرت دوم استعفا داد (۹ مه ۱۹۴۶). این اقدام هم نتوانست از گسترش جمهوریخواهی و زیر سؤال رفتن خانواده سلطنتی جلوگیری کند. سلطنت هومبرت دوم حتی یک ماه هم به درازا

نکشید. مردم ایتالیا در همه‌پرسی دوم ژوئن ۱۹۴۶ با ۵۴ درصد آراء نظام جمهوری را بر نظام سلطنتی ترجیح دادند.[۱] مجلس مؤسسان همان روز با ترکیبی به میزان ۳۵ درصد از دموکرات مسیحیها، ۲۰ درصد از سوسیالیستها و ۱۹ درصد از کمونیستها تشکیل و به تدوین قانون اساسی مشغول شد. قانون اساسی جدید که حاصل مصالحه‌ای بین احزاب یاد شده بود، در ۲۷ دسامبر ۱۹۴۷ به تصویب رسید. نقش دموکرات مسیحیها در ایجاد یک رژیم پارلمانی کلاسیک و نقش دست‌چپیها در جلوگیری از تمرکز قدرت و تأکید بر کار به عنوان تعیین‌کننده وضعیت اجتماعی افراد (مواد یک و سی‌وپنج) در مصالحه فوق قابل ذکر است.[۲] به هر تقدیر، نظام سیاسی ایتالیای بعد از جنگ، نظامی کاملاً دموکراتیک است و آزادیهای اساسی (مقدمه قانون اساسی) محترم شمرده می‌شود؛ ولی ثبات حکومتی در آن نسبت به سایر نظامهای سیاسی اروپا بسیار کمتر است (شبیه جمهوری سوم و چهارم فرانسه) که علت آن را علاوه بر ساختار سیاسی، باید در زندگی سیاسی و خصوصاً فرهنگ و روحیه مردم ایتالیا (لاتین) که چیزی خلاف روحیه آنگلوساکسنهاست جستجو کرد. ما در ذیل به این موارد می‌پردازیم.

الف) نهادهای سیاسی و وضعیت حقوقی آنها

همان‌طور که گفته شد نظام سیاسی ایتالیا مبتنی بر پارلمانتاریسم و تبعیت قوه مجریه از قوه مقننه است. در عین حال نفوذ و نقش احزاب، مرزهای بین دو قوه را مانند سایر کشورهای اروپایی مخدوش ساخته و در حقیقت انتخابات پارلمان، تعیین‌کننده اصلی به شمار می‌رود. در اینجا می‌توان از سه نهاد عمده، یعنی پارلمان، حکومت و دیوان قانون اساسی نام برد.

---

1. B. Droz & A. Rowley; *Histoire générale du XX^e siècle*; Paris, Seuil, 1986, Vol 2, p. 211.
2. *Ibid*; p. 212.

۱. قوه مقننه

پارلمان ایتالیا از دو مجلس نمایندگان و مجلس سنای جمهوری تشکیل می‌شود (ماده ۵۵). نمایندگان هر دو مجلس با آراء همگانی انتخاب می‌شوند؛ با این تفاوت که حداقل سن انتخاب‌کنندگان مجلس نمایندگان (از ۱۹۷۵ به بعد) ۱۸ سال است که یک نماینده (با حداقل ۲۵ سال سن) در یک حوزه هشتاد هزار نفری انتخاب می‌شود؛ در حالی که حداقل سن انتخاب‌کنندگان مجلس سنا ۲۵ سال است و یک سناتور (با داشتن حداقل ۴۰ سال) در یک حوزه دویست هزار نفری انتخاب می‌گردد. هر دو مجلس از نظر سیاسی، حقوقی و قدرت، در وضعیت مشابهی قرار دارند. مجلس نمایندگان دارای ۶۳۰ نماینده است که برای پنج سال انتخاب می‌شوند. انتخاب‌کنندگان می‌توانند به یک فهرست از نامزدهای یک حزب رأی بدهند یا از میان نامزدهای یک فهرست چند نفر را انتخاب کرده به آنها رأی دهند. نمایندگان مجلس سنا نیز (بر اساس قانون ۱۹۶۳) ۳۱۵ نفرند که برای ۶ سال انتخاب می‌شوند.[1]

هر دو مجلس به طور مساوی در قانونگذاری و تصویب بودجه سالانه کشور مشارکت دارند. حق اعلان جنگ و تصویب قراردادهای بین‌المللی نیز با هر دو مجلس است که با اکثریت آراء نظر خود را ابراز می‌دارند. پارلمان ایتالیا با اختیارات وسیعی که دارد، هسته مرکزی نظام سیاسی این کشور را تشکیل می‌دهد؛ در عین حال وجود دو نکته تفوق بلامنازع پارلمان را متزلزل می‌سازد: یکی امکان رجوع به همه‌پرسی که بر اساس مواد ۷۱، ۷۵، ۱۳۲ و ۱۳۸ جایز شمرده است و حتی می‌شود برای نقض یکی از مصوبات پارلمان هم به کار رود؛[2] دیگری امکان انحلال هر دو مجلس یا یکی از آنها به وسیله رئیس‌جمهور که در ماده ۸۸ قانون اساسی به رسمیت شناخته شده است؛ به شرط آنکه بیش از شش ماه به پایان دوره

---

1. *Cf.* Giuliano Amato, "le système électoral" Paris, *Pouvair*: Italie No. 18,1981, pp. 49-59

2. *Cf.* I. Meny, *Politique comparée*, Paris, Montchretien, 1991, pp. 190-191.

ریاست جمهوری باقی مانده باشد.[1] در عوض پارلمان نیز می‌تواند با رأی عدم اعتماد حکومت را ساقط نماید.

۲. قوه مجریه

قوه مجریه در ایتالیا مانند اغلب کشورهای غربی، مرکب از رئیس‌جمهور، رئیس شورای وزیران یا نخست‌وزیر و هیأت وزیران است.

رئیس جمهور. رئیس‌جمهور از طرف مجمعی مرکب از نمایندگان دو مجلس و سه نماینده از هر منطقه (هر منطقه مثل سیسیل، ساردنی و غیره شامل چند استان می‌شود) با رأی مخفی و برای ۷ سال انتخاب می‌شود. هر مرد ایتالیایی که سن او به ۵۰ سال تمام رسیده باشد، می‌تواند نامزد ریاست جمهوری شود. در صورت بروز موانع موقت، در اجرای مأموریت رئیس‌جمهور، رئیس سنا به جای او انجام وظیفه می‌کند ولی چنانچه مانع دایمی باشد (فوت، استعفا) رئیس مجلس شورا، فرمان انتخاب رئیس‌جمهور جدید را صادر می‌کند.

جنبهٔ تشریفاتی نقش رئیس‌جمهور در ایتالیا، نسبت به همتای آلمانی او تا حدی کمتر است. در حقیقت رئیس‌جمهور ایتالیا، پاسدار نهادهای دموکراتیک و وحدت و تمامیت ارضی کشور محسوب می‌شود و آنچه از او در مسائل اجتماعی انتظار می‌رود، ایفای یک نقش پدرانه است. به همین دلیل، رئیس‌جمهور نباید به هیچ حزب یا گروهی وابسته باشد. فرماندهی قوای مسلح و ریاست شورای عالی دفاع با رئیس‌جمهور است و براساس ماده ۸۸ قانون اساسی حق انحلال مجلس یا مجلسین را داراست و در همان حال از مسئولیت نیز مبراست؛ مگر در صورت خیانت یا سوءقصد به قانون اساسی. در عین حال فرمانهای رئیس‌جمهور بدون امضای وزیر مربوط، از اعتبار ساقط است. مهمترین وظیفه و در عین حال مهمترین حوزه مانور رئیس‌جمهور، انتخاب رئیس شورای وزیران (نخست‌وزیر) است که

1. *Constitutions et documents politiques*; p. 550.

قانوناً هیچ محدودیتی برای آن نیست. گرچه در عمل، احزاب یا حزب فاتح در مجلس شورا و در مجلس سنا تعیین‌کننده اصلی نخست وزیر هستند، با توجه به تعدد احزاب و عدم احراز اکثریت قاطع از طرف یک حزب، دست رئیس‌جمهور در انتخاب نخست‌وزیر بازتر است. بعضی از رؤسای جمهوری ایتالیا مثل اینودی (۱۹۵۵-۱۹۴۸) اولین رئیس‌جمهور یا پرتینی (۱۹۸۵-۱۹۷۸) ششمین رئیس‌جمهور، نقش فعالانه و مستقلی در مقابل تشکلهای سیاسی ایفا کردند و بعضی دیگر با احتیاط بیشتری به تنظیم رفتارهای سیاسی خود پرداختند.[1] ثبات سیاسی در ایتالیا را فقط در تعداد معدود رؤسای‌جمهور می‌توان یافت وگرنه تعداد زیاد کابینه‌ها حکایت از بی‌ثباتی دارد. از ۱۹۴۸ تا ۱۹۹۲ فقط ۷ رئیس‌جمهور در ایتالیا روی کار آمدند:

لیجی اینودی	۱۹۵۵-۱۹۴۸
جیووانی گرانچی	۱۹۶۲-۱۹۵۵
آنتونیو سنیی	۱۹۶۴-۱۹۶۲
گیوسپ ساراگات	۱۹۷۱-۱۹۶۴
لئون جیووانی	۱۹۷۸-۱۹۷۱
ساندرو پرتینی	۱۹۸۵-۱۹۷۸
فرانسسکو کوسیگا	۱۹۹۲-۱۹۸۵
اوسکار لوجی اسکارفالو	۱۹۹۹-۱۹۹۲

نخست‌وزیر و هیأت وزیران. انتصاب نخست‌وزیر در ایتالیا مانند سایر کشورهای اروپای غربی در ظاهر بر عهده رئیس‌جمهور است ولی در عمل معمولاً رئیس‌جمهور چاره‌ای جز انتخاب رهبر یا نامزد حزب اکثریت ندارد. در سایر کشورها در حالی که انتخاب نخست‌وزیر، به دلیل وجود یک حزب یا ائتلاف

1. *Cf.: Politique comparée*; p. 275.

اکثریت بسادگی صورت می‌گیرد، در ایتالیا به دلیل وجود نظام چندحزبی، سیستم انتخابات و گاه نفوذ رئیس‌جمهور وضع بمراتب پیچیده‌تر است. در پی انتخابات ۱۹۸۳ رئیس‌جمهور محبوب ایتالیا، پرتینی، نامزد حزب سوسیالیست، یعنی کراکسی[1] را به نخست‌وزیری انتخاب نمود، در حالی که حزب سوسیالیست فقط ۱۱/۴ درصدآراء را (در مقابل حزب کمونیست با ۳۰ درصد و دموکرات مسیحی با ۳۳ درصد) کسب کرده بود. جالب اینکه کراکسی با حفظ این سمت تا سال ۱۹۸۷ قهرمان طولانی‌ترین حیات یک حکومت در ایتالیای بعد از جنگ شد. از ۱۹۴۶ تا ۱۹۹۰، ۴۵ کابینه در ایتالیا روی کار آمدند که بندرت عمر بعضی از آنها از یک سال تجاوز می‌کند (البته بدون احتساب انتخاب مجدد یک نفر؛ مثلاً دوگاسپری از ۱۹۴۶ تا ۱۹۵۴ شش بار متوالی مأمور تشکیل کابینه شد). به این ترتیب، حکومت در ایتالیا، از متزلزلترین و ناپایدارترین حکومتها در اروپای باختری است. علت این امر هم همان‌طور که گفته شد، ناشی از وضعیت حقوقی ساختار سیاسی از یک طرف و فرهنگ عمومی و سیاسی مردم، از طرف دیگر است. حکومت باید رأی اعتماد هر دو مجلس را کسب نماید و چون هیچ حزبی حائز اکثریت مطلق نمی‌شود، ائتلاف احزاب کوچک برای تشکیل حکومت اجباری است. از آنجا که این ائتلافها نیم بند و سطحی است، با بروز کوچکترین مشکل و کنار رفتن یک یا دو حزب کوچک، از هم می‌پاشد و حکومت ساقط می‌شود. انتخاب وزیران نیز بستگی کامل به همین گونه ائتلافها دارد. وزارتخانه‌ها معمولاً به نسبت قدرت احزاب شرکت‌کننده در حکومت بین آنها تقسیم می‌شوند. وزرا را می‌توان از میان اعضای پارلمان نیز (با حفظ سمت نمایندگی) انتخاب کرد.

۳. *دیوان قانون اساسی*

این ارگان از ۱۵ قاضی تشکیل می‌شود که یک سوم آن را پارلمان (در اجلاس

1. Craxi

مشترک دو مجلس) و یک سوم آن را قضات عالی مقام دستگاههای قضایی انتخاب می‌کنند. قضات دیوان قانون اساسی از میان مبرزترین قضات شاغل یا بازنشسته، استادان رشته حقوق یا وکلای درجه یک، برای ۱۲ سال انتخاب می‌شوند و انتخاب مجدد و بلافاصله آنها ممنوع است. اعضای این دیوان یک نفر را از میان خود به عنوان رئیس دیوان انتخاب می‌کنند. اعضا حق پرداختن به شغل دیگر، از جمله عضویت پارلمان یا شوراهای منطقه را ندارند. وظیفه دیوان، نظارت بر رعایت و اجرای قانون اساسی است. علاوه بر آن این دیوان به اتهامات وارده بر رئیس‌جمهور یا وزیران و همچنین به اختلافات بین مناطق یا بین مناطق و دولت رسیدگی می‌کند.

ب) احزاب و نیروهای سیاسی

نظام حزبی ایتالیا با هیجده حزب، نمونه بارز یک نظام چندحزبی است که اگر نظر موریس دوورژه را در مورد تأثیر رژیم انتخاباتی بر نظامهای حزبی بپذیریم، باید آن را معلول رژیم انتخاباتی مبتنی بر اکثریت نسبی یک مرحله‌ای در این کشور بدانیم. ولی عوامل تاریخی خصوصاً شرایط مبارزه با موسولینی، در زمان جنگ جهانی دوم و همچنین گرایشهای منطقه‌ای و روحیهٔ لاتینی را در شکل‌گیری یک نظام چندحزبی در ایتالیا نباید از یاد برد. عوامل سیاسی بعد از جنگ و خصوصاً نیروهای سیاسی ـ که الهام‌بخش ماده ۴۹ قانون اساسی مبنی بر آزادی تحزب بودند ـ نیز جای خود را دارند.

احزاب ایتالیا را می‌توان به راست و چپ یا بالا و پایین (کنایه از مذهبی و غیرمذهبی) تقسیم کرد[1] ولی ما قصد داریم آنها را به احزاب بزرگ و احزاب کوچک تقسیم کنیم؛ زیرا مثلاً از ۹ حزبی که در پی انتخابات ۱۹۷۶ وارد مجلس شدند، مانند سال ۱۹۴۸ سه حزب دموکرات مسیحی، کمونیست و سوسیالیست بیش از

1. F. Borella; *Les Partis politiques en Europe*; Seuil 1984, pp. 165-168.

سه چهارم آراء را به خود اختصاص دادند و یک چهارم بقیه بین ۶ حزب باقیمانده تقسیم شد. از این رو یک تقسیم‌بندی بر اساس ابعاد کمی به نظر مناسبتر از یک تقسیم‌بندی مبتنی بر ایدئولوژی یا معیارهای دیگر می‌رسد.

۱. احزاب بزرگ ایتالیا

این احزاب که در زمان آزادسازی ایتالیا نقش مهمی برعهده گرفتند، پس از جنگ نیز پایه‌های نظام سیاسی ایتالیا را پی‌ریختند.

دموکرات مسیحی. کاتولیکها که در سال ۱۹۱۳ از انزوای داخلی خود خارج شدند و به دلیل ترس از پیشرفت احزاب چپ (خصوصاً سوسیالیست) در انتخابات شرکت کردند، در سال ۱۹۱۹ به ابتکار لوئی جی استورزو،[1] حزب مردمی ایتالیا[2] را پایه نهادند که یک حزب کاتولیک، یعنی وابسته به کلیسا یا مجهز به ایدئولوژی کلیسا نبود ولی حزبی بود که اعضای آن همه از کاتولیکها بودند. این حزب تا سال ۱۹۲۵ که همراه سایر احزاب ایتالیا از فعالیت منع شد جزو دو سه حزب اول ایتالیا بود. از ریشه‌های این حزب، حزب دموکرات مسیحی در سال ۱۹۴۳ به وجود آمد و از حمایت کشیشان و کلیسا برخوردار شد. موفقیت حزب به گونه‌ای بود که می‌توانست اولین حکومت دورهٔ جمهوری را بدون نیاز به ائتلاف با سایر احزاب تشکیل دهد ولی دوگاسپری از انحصار پرهیز کرد و چنان کرد که حزبش به مدت ۳۵ سال، بی‌وقفه در رأس حکومتهای ایتالیا قرار گیرد. در میانه تشتت و تفرقه احزاب سیاسی در ایتالیا، حزب دموکرات مسیحی به مثابه یک حزب نیمه مسلط توانسته است تا امروز به عنوان محور اصلی نیروهای سیاسی کشور، نقش مهمی در ثبات سیاسی ایتالیا ایفا نماید. اما مشکل اساسی تفرقه درونی این حزب بین دو جناح راست و چپ است. این بحران تا حد زیادی ناشی از گسترش اجتماعی حزب و دربرگرفتن قشرهای مختلف اجتماعی بوده است که آن

---

1. Luigi Sturzo 2. Populaire Italies

را به صورت یک حزب بین‌طبقاتی و بین‌عقیدتی و حتی لائیک درآورده است.[1] اعضای حزب از ۵۰۰ هزار نفر در سالهای اولیه تأسیس، به ۱/۶ میلیون نفر در سالهای آخر دهه ۱۹۶۰ افزایش یافت و آن را در ردیف احزاب توده‌ای قرار داد. این در حالی بود که پس از مرگ دوگاسپری (اولین رهبر حزب) در سال ۱۹۵۴ جریانهای مختلفی (حدود ده جریان از چپ و راست)[2] مشی تصمیم‌گیری را از دست ارگانهای حزب خارج کرده در دست خود گرفتند. ابتدا جریان راست و سپس در دهه ۱۹۶۰ جریان متمایل به چپ مرکز، بر سایرین غلبه یافت و اولین حکومت ائتلافی دموکرات مسیحی و چپ مرکز به نخست‌وزیری آلدومورو در دسامبر ۱۹۶۳ شکل گرفت. در سال ۱۹۷۶ جریان موافق همراهی محتاطانه با حزب کمونیست، ابتکار عمل را در دست گرفت و جریان مخالف این امر به رهبری فورلانی در سال ۱۹۸۰ بر حزب مسلط شد. این جریانهای مختلف سبب شد تا عده‌ای حزب دموکرات مسیحی را کنفدراسیونی از احزاب مختلف تلقی کنند که زود از هم خواهد پاشید. این حزب از هم نپاشید ولی در سال ۱۹۸۱ به دنبال یک افتضاح سیاسی حکومت را پس از ۳۵ سال رها کرد و در سال ۱۹۸۳ در پی ۹ ماه حکومت، پس از آنکه به پایین‌ترین حدّ خود (۳۳ درصد) تنزل کرد، آن را به سوسیالیستها سپرد. این حزب از سال ۱۹۸۷ به این سو دوباره تا حدی قوام گذشته را باز یافت (۳۴/۳ درصد رأی در سال مزبور).

حزب سوسیالیست. چنانکه گفته شد حزب کارگران ایتالیایی در سال ۱۸۹۲ تأسیس شد. این حزب سپس به حزب سوسیالیست تغییر نام داد و به بین‌الملل دوم پیوست. این حزب تا بعد از جنگ جهانی اول تحت‌الشعاع جریان لیبرال قرار داشت که قدرت سیاسی را در دست خود قبضه کرده بود؛ چنانکه در انتخابات ۱۹۱۳ حزب سوسیالیست اندکی بیش از ۱۱ درصد آراء را در مقابل ۵۵/۶ درصد

---

1. P. Letamendia; *La Démocratie chrétienne*; PUF, 1976, p. 59.

2. *Les Partis politiques en Europe*; p. 174.

لیبرالها به دست آورد. مخالفت این حزب با ورود ایتالیا به جنگ جهانی، تا حدی آن را در حاشیه قرار داد. گرچه حزب سوسیالیست بعد از جنگ نیز با ۲۱ درصد آراء از احزاب قدرتمند محسوب می‌شد، انشعاب لنینیستها در کنگرهٔ لیوورن ۱۹۲۱ و سپس به قدرت رسیدن موسولینی، فرصتی برای بازسازی و گسترش حزب باقی نگذاشت. گسیخته شدن پیوندهای حزب با جامعه مدنی، سندیکاها و اصناف باعث شد تا حزب پس از جنگ جهانی دوم نیز چندان که باید قدرتمند نگردد. علاوه بر آن، گرایشهای مختلف در درون حزب، هواداران آن را به سوی حزب کمونیست سوق داد. این حزب در سال ۱۹۴۳ به رهبری ننی[1] و تحت عنوان «حزب سوسیالیست ایتالیا» بازسازی شد و در سال ۱۹۴۶ موفق شد با ۲۰/۷ درصد آراء به صورت دومین حزب ایتالیا (پس از حزب دموکرات مسیحی با ۳۵ درصد آراء) در صحنه سیاست ظاهر شود. ولی سال بعد جناح سوسیال دموکراتها از آن انشعاب کرد و سبب شد تا در انتخابات ۱۹۴۸ حزب سوسیالیست مجبور به اتحاد با حزب کمونیست شود که هر دو حزب مجموعاً ۳۱ درصد آراء را کسب نمودند. ضعف حزب، تمایل به ائتلاف با احزاب دیگر را در درون خود دامن زد. عده‌ای طرفدار وحدت با چپ مرکز و عده‌ای دیگر طرفدار وحدت با حزب کمونیست بودند. گرایش اول در سال ۱۹۶۳ فایق آمد و حزب با دموکرات مسیحیها به ائتلاف رسید. ولی اقلیتی که طرفدار اتحاد با حزب کمونیست بودند، از حزب سوسیالیست انشعاب کرده «حزب سوسیالیست ایتالیایی وحدت کارگری» را تأسیس کردند (۱۹۶۴).[2] وحدت مجدد حزب در سال ۱۹۶۶ نیز به علت بحرانهای اجتماعی ۱۹۶۸ دیری نپایید. این بحرانها که باعث جدایی مجدد سوسیال دموکراتها شد (در سال ۱۹۷۱ رسماً اسم حزب سوسیال دموکرات ایتالیا را برخود نهادند) تا سال ۱۹۷۶ که کراکسی به رهبری آن انتخاب شد، ادامه یافت. ولی با همه این احوال، حزب سوسیالیست تا پایان دهه ۱۹۸۰ هیچ گاه نتوانست

---

1. *Ibid*; p. 169. 2. Nenni

اقتدار سال ۱۹۴۶ را به دست آورد. تلاش حزب برای معرفی خود به عنوان نماینده طبقه متوسط و مدافع آزادیهایی که همیشه در سنت ایتالیا جای خاصی داشته‌اند و نشان دادن علاقه‌مندی خود به مسائل اروپا برای جذب بورژوازی شهری و غیره، چندان موفقیت‌آمیز نبود. آراء حزب در دهه ۱۹۷۰ بین ۹ تا ۱۰ درصد در نوسان بود[1] و در سال ۱۹۸۳ که کراکسی مأمور تشکیل کابینه شد، حزب فقط ۱۱/۴ درصد آراء را کسب کرده بود. البته چهار سال نخست‌وزیری کراکسی می‌توانست مقدمه رونق مجدد حزب باشد. آنچه شانس حزب را در آخرین سالهای دهه ۱۹۸۰ افزایش داد، فروپاشی کمونیسم بود که طیف وسیعی ازگرایشهای چپ را به سوی حزب سوسیالیست سوق می‌داد. آراء حزب در انتخابات ۱۹۸۷ به ۱۴/۳ درصد افزایش یافت ولی همچنان پس از حزب دموکرات مسیحی (با ۳۴/۳ درصد آراء) و حزب کمونیست (با ۲۶/۶ درصد آراء) در مقام سوم باقی ماند. در انتخابات این سال ۳/۳ درصد از آراء حزب کمونیست نسبت به سال ۱۹۸۳ کاسته شد؛ در حالی که ۲/۹ درصد بر آراء حزب سوسیالیست افزوده شد[2] که خود گویای چگونگی جذب آراء از دست رفته حزب کمونیست به وسیله حزب سوسیالیست است. در انتخابات محلی سال ۱۹۹۰ نیز تغییرات مشابهی مشاهده می‌شود که حاکی از تغییر موازنه آراء چپ به نفع حزب سوسیالیست و به ضرر حزب کمونیست است.

حزب کمونیست. همان‌طور که اشاره شد، حزب کمونیست ایتالیا در سال ۱۹۲۱ از بطن حزب سوسیالیست این کشور تولد یافت و تا سال ۱۹۲۵ که همراه سایر احزاب از فعالیت منع شد، بیش از سه تا چهار در صد آراء را به خود اختصاص نداد (۳/۵ درصد در انتخابات ۱۹۲۱ و ۳/۸ درصد در انتخابات ۱۹۲۴). در حین جنگ جهانی دوم، این حزب همراه پنج حزب دیگر، اتحاد ضدفاشیسم را به وجود آوردند و در سال ۱۹۴۴ یک حکومت ائتلافی تشکیل دادند؛ اما در سال

1. Genviève Bibes; "le Système de Partis (Italie)", Paris, *Pouvoir*; N° 18, 1981, p. 77.

2. P. Astié; "Repères ètrangers", Paris, *Pouvoir*; N° 43, 1987, p. 191.

۱۹۴۷ و به دنبال بروز جنگ سرد، کمونیستهای ایتالیا نیز مانند کمونیستهای فرانسه از حکومت کنار گذاشته شدند. توگلیاتی[1] رهبر حزب کمونیست، در مقابل وسوسه‌گرانی که حزب را به شورش ترغیب می‌کردند، ایستاد و تصمیم گرفت حزب را به صورت یک حزب بزرگ توده‌ای بازسازی کرده از طریق انتخابات به قدرت برسد. با وجود این و علی‌رغم ائتلاف احزاب کمونیست و سوسیالیست در انتخابات ۱۹۴۸ با ۳۱ درصد آراء در مقابل ۴۸/۵ درصد آراء دموکرات مسیحیها توفیق چندانی حاصل نشد ولی حزب کمونیست همیشه بعد از دموکرات مسیحی در مقام دوم قرار گرفت. از نظر تعداد اعضا نیز گسترش این حزب در دهه ۱۹۵۰ چشمگیر بود. شمار اعضا از ۱/۷ میلیون نفر در سال ۱۹۴۵ به ۲/۲ میلیون در سال ۱۹۶۴ افزایش یافت. ولی در سال ۱۹۷۰ اعضای حزب به ۱/۵ میلیون نفر تقلیل یافت که در پایان این دهه دوباره به ۱/۸ میلیون نفر، یعنی به حد سال ۱۹۴۵ رسید[2] (بین سالهای ۱۹۷۹ تا ۱۹۸۹ اعضای حزب به ۱/۴۱ میلیون و در سال ۱۹۹۰ به ۱/۲۵ میلیون کاهش یافت). این حزب به شیوه سایر احزاب کمونیست طرفدار شوروی، بسیار منسجم و منظم و در سلولها سازماندهی شده است. گرچه بدنه حزب عمدتاً از قشر کارگر (۴۰ درصد اعضای حزب) تشکیل یافته، رهبری آن همیشه در دست روشنفکران و نظریه‌پردازان بوده است. بعد از توگلیاتی (وفات ۱۹۶۴)، لوئی جی لنگو[3] به رهبری حزب رسید. از ۱۹۷۲ تا سال ۱۹۸۴ انریکو برلینگوئر رهبری حزب را در دست داشت و پس از وی تا سال ۱۹۸۸ ناتا[4] و سپس اکشتو[5] رهبر حزب بود که همه از کمونیستهای مستقل بودند و حیثیت جهانی آنها و در نتیجه حزب کمونیست ایتالیا نیز به دلیل همین عدم انقیاد رهبران آن نسبت به رهبران مسکو بود (کمونیستهای اروپایی یا اروکمونیستها با حکومتهای ملی خود سر سازگاری داشتند، یا همان مصالحه تاریخی که از ۱۹۷۳ باب شد). آراء حزب در

---

1. Togliatti
2. *Les Partis politiques en Europe*; p. 175.
3. Luigi Lango
4. Natta
5. Occhetto

انتخابات ملی از ۱۹۶۳ تا ۱۹۸۷ اغلب بین ۲۵ تا ۳۰ درصد در نوسان بوده است (بجز انتخابات ۱۹۷۶ که به ۳۴/۴ درصد رسید) ولی از ۱۹۸۷ به بعد علی‌رغم تلاشهای حزب در جهت تطابق خود با شرایط جدید، این حزب همچنان در حال از دست دادن طرفداران خود می‌باشد.[1]

۲. احزاب کوچک

احزاب کوچک اغلب از بدنه احزاب بزرگتر خصوصاً از حزب سوسیالیست جدا شده‌اند و می‌توان آنها را به چپ افراطی، مرکز و راست افراطی تقسیم کرد. در قسمت چپ افراطی، می‌توان از احزابی مثل «دموکراسی پرولتاریایی» نام برد که در سال ۱۹۷۶ از ترکیب گروههای مختلف چپ افراطی که به دنبال حوادث ۱۹۶۸ ظهور کرده بودند، شکل گرفت. همچنین می‌توان از «حزب دموکراتیک اتحاد پرولتاریایی» نام برد که در ۱۹۶۴ از حزب سوسیالیست انشعاب کرد و با آنکه اعضای آن طرفدار اتحاد با حزب کمونیست بودند و به همین دلیل نیز انشعاب کرده بودند، استقلال خود را به صورت یک حزب جداگانه حفظ کرد.

در قسمت مرکز، احزاب جمهوریخواه و لیبرال از همه مهمترند. حزب جمهوریخواه که وارث سنت مازینی است، حزبی لائیک و متمایل به چپ مرکز است. این حزب در انتخابات ۱۹۴۶ موفق به کسب ۴/۴ درصد آراء شد ولی پس از آن جز در سال ۱۹۸۳ که ۵ درصد آراء را کسب کرد، هرگز به این حد نرسید. حزب لیبرال ایتالیا نیز وارث سنت لیبرالیسم پایان قرن نوزدهم است. این حزب در سال ۱۹۴۵ به وسیله گروچه، مورخ ایتالیایی، تأسیس شد و بیشتر به راست مرکزگرایش دارد. این حزب در انتخابات ۱۹۴۶ و ۱۹۶۳ نزدیک به ۷ درصد آراء را کسب نمود و این اوج موفقیت حزب بود. در پایان باید از حزب سوسیال دموکراسی ایتالیا نام

---

1. G. Bibes; "L'Italie en 1988: une anée de Transition" in A. Grosser, *Les Pays d'Europe occidentale;* Edition 1989, Documentation française pp. 72-75.

برد که در سال ۱۹۴۷ از حزب سوسیالیست جدا شد و سپس در سال ۱۹۶۶ با حزب مزبور به وحدت رسید ولی مجدداً در سال ۱۹۷۱ از آن جدا شد. این حزب در انتخابات ۱۹۷۲ موفق به کسب ۵/۱ درصد آراء شد ولی از آن پس هرگز به این حد دست نیافت.

در قسمت راست افراطی، دو گرایش عمده که امروزه درهم ادغام شده‌اند، وجود داشت: سلطنت‌طلبان و فاشیستها. اولین حزب سلطنت‌طلب زیر عنوان حزب دموکراتیک ایتالیا در سال ۱۹۴۶ به وجود آمد و در همین سال حرکتی با عنوان «هرکسی» و با گرایش فاشیستی ظهور کرد که بعد «حرکت اجتماعی ایتالیا» نام گرفت. سلطنت‌طلبان پس از آنکه چندین بار از صحنه محو شدند یا دچار انشعاب و لیل و واگشتهای دیگر شدند، یک بار در سال ۱۹۵۳ به وحدت رسیدند و نزدیک ۷ درصد آراء را کسب کردند و دوباره دچار انشعاب شدند و در انتخابات ۱۹۶۸ به ۱/۳ درصد آراء سقوط کردند. آراء حزب «حرکت اجتماعی ایتالیا» بین ۴/۵ تا ۵/۵ درصد در نوسان بود. این دو جریان در سال ۱۹۷۲ در هم ادغام شدند و در انتخابات همان سال ۸/۷ درصد آراء و ۵۶ کرسی کسب کردند و در سال ۱۹۷۴ به «راست ملی» تغییرنام دادند که در انتخابات ۱۹۷۶، ۶/۱ درصد و در انتخابات ۱۹۷۹، ۵/۳ درصد و در انتخابات ۱۹۸۳، ۶/۸ درصد و بالاخره در انتخابات ۱۹۸۷، ۵/۹ درصد آراء را کسب نمودند.

ج) فرایند سیاسی در جمهوری ایتالیا تا سال ۱۹۹۰

در سال ۱۹۴۴ شش حزب کمونیست، سوسیالیست، لیبرال، کنش، دموکرات مسیحی و حزب دموکرات کار که در سال ۱۹۴۲ پیمان اتحادیه ضدفاشیست را امضا کرده بودند، قدرت را در دست گرفتند. در دسامبر ۱۹۴۵ آلسید دوگاسپری رهبر حزب دموکرات مسیحی، مأمور تشکیل کابینه شد و پس از اعلام نظام جمهوری نیز این سمت را حفظ نمود. گرایش به راست نظام جدید و اخراج

کمونیستها از حکومت، موجبات اطمینان خاطر امریکا را فراهم ساخت و این کشور شرایط اقتصادی و نظامی‌ای را که در قرارداد صلح پاریس (دهم نوامبر ۱۹۴۷) به ایتالیا تحمیل کرده بود، در سال ۱۹۵۱ ملغی ساخت. در عین حال دوگاسپری تا سال ۱۹۵۳ که در رأس حزب و حکومت بود، نوعی تعادل بین گرایشهای چپ و راست حزب به وجود آورده بود ولی زیر فشار این دو گرایش و شکست نسبی در انتخابات ۱۹۵۳ از نخست‌وزیری کنار رفت و یک سال بعد وفات یافت. با رفتن او بتناوب جناح راست و چپ بر حزب مسلط شدند.[1] تفرقه درونی حزب دموکرات مسیحی تا حد زیادی ثبات سیاسی کشور را دچار تزلزل می‌ساخت. با وجود این، ایتالیا در دهه ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ شاهد یک رشد اقتصادی بی‌سابقه بود که قسمتی از آن را مرهون کمکهای امریکا (طرح مارشال) و قسمتی را مدیون اتحادیه زغال و فولاد (۱۹۵۲) و بعد بازار مشترک بود. ولی در پایان دهه ۱۹۶۰ ایتالیا مانند اغلب کشورهای صنعتی دستخوش ناآرامی شد. حوادثی که مقارن حوادث ۱۹۶۸ فرانسه در ایتالیا رخ داد، پیامدهای ناگواری برجای گذاشت و به رشد گروههای افراطی کمک کرد. در سال ۱۹۶۹ گروههای زیرزمینی با گرایش چپ افراطی تولد یافتند که یکی از مهمترین آنها در سال ۱۹۷۲ با انتخاب نام «بریگاد سرخ» فعالیتهای تروریستی خود را آغازکرد. بحران نفتی ۱۹۷۳ اقتصاد ایتالیا را بیش از سایر کشورها دستخوش تزلزل ساخت و بر شمار بیکاران در این کشور افزود. مشکلات اقتصادی همراه با افتضاحات مالی دولتمردان، زمینه مناسبی برای گروههای افراطی فراهم می‌ساخت. گروگانگیری و ربودن افراد ثروتمند یا فرزندان آنها از طرف گروههای مافیایی افزایش یافت. راست افراطی و بریگاد سرخ بر عملیات تروریستی خود در سالهای ۱۹۷۳ و ۱۹۷۴ افزودند. در سال ۱۹۷۸ بریگاد سرخ، رهبر حزب دموکرات مسیحی و نخست وزیر سابق ایتالیا، آلدومورو را ربود و به قتل رساند (در سال ۱۹۹۰ پرونده این قتل با به دست آمدن اسناد جدید مجدداً مطرح شد و گمان

---

1. *Histoire générale du XX^{e} siècle: 1950-1973*; pp. 145-147.

دست داشتن رقبای مورو در درون حزب دموکرات مسیحی در این قتل افزایش یافت).[1] این ناآرامیها و رکودها اغلب به حساب عملکرد نامطلوب حزب دموکرات مسیحی به عنوان حزب حاکم گذاشته می‌شد. این حزب که در سال ۱۹۸۱ به دنبال چند افتضاح مالی و سیاسی، برای اولین بار در جمهوری ایتالیا مجبور به کنارگذاشتن پست ریاست شورای وزیران (نخست‌وزیری) شد، در انتخابات ۱۹۸۳ نیز با از دست دادن ۵/۴ درصد آراء و ۳۷ کرسی به پایین‌ترین حد خود نزول کرد. اسپادولینی از حزب لیبرال، حکومتی ائتلافی تشکیل داد که دو سال به طول انجامید. سپس حکومت چندماهه فان‌فانی از حزب دموکرات مسیحی جای خود را به پابرجاترین نخست‌وزیر ایتالیا، یعنی کراکسی از حزب سوسیالیست داد. تا این زمان گمان می‌رفت حزب دموکرات مسیحی، نقش مهمی در ثبات سیاسی ایتالیا ایفا می‌کند ولی دورهٔ چهارساله حکومت کراکسی و سپس تغییر پی‌درپی حکومت در زمان حاکمیت مجدد دموکرات مسیحیها (حکومت کمتر از سه ماهه فان‌فانی در سال ۱۹۸۷، ۷/۵ ماه حکومت گوریا[2] از ۳۰ ژوئیه ۱۹۸۷ تا ۱۱ مارس ۱۹۸۸ و سپس حکومت ده‌ماهه دومیتا[3] از ۱۲ آوریل ۱۹۸۸ تا ۲۲ ژوئیه ۱۹۸۹) تردیدهایی در مورد بزرگترین حزب ایتالیا ایجاد کرده است. این در حالی است که ایتالیا در سالهای پایانی دهه ۱۹۸۰، هم با مشکلات اجتماعی و اقتصادی عدیده‌ای روبه‌روست و هم باید خود را برای ادغام در بازار واحد ۱۹۹۳ آماده سازد. میزان بیکاران از ۷/۵ درصد در سال ۱۹۸۰ به ۱۱/۹ درصد در سال ۱۹۸۸ رسیده است و نرخ تورم از ۵ درصد در سال ۱۹۸۸ به ۶/۴ درصد در سال ۱۹۸۹ رسیده است.[4] طبعاً یک دولت ائتلافی به رهبری دومیتا از حزب دموکرات مسیحی ـ که خود درگیر مسائل درونی است ـ و مشارکت سوسیالیستها، سوسیال دموکراتها،

---

1. G. Bibe, " L'Italie en 1990", in A. Grosser; *Les Pays d'Europe occidentale*; Documentation française, Ed, 1991, p. 69.

2. Goria 3. De Mita

4. *L'Etat du monde: 1989-1990*; Paris, La Découverte, pp. 159-161.

جمهوریخواهان و لیبرالها، قادر به حل مشکلات اقتصادی کشور نخواهد بود. دومیتا به علت اختلافات درونی حزب و مشکلات پیچیده مالی و سیاسی مجبور به استعفا شد و آندره ئوتی جای او را گرفت. تغییر غیرمعمول حکومتها که ناشی از ساختار سیاسی کشور و اجبار عملی حزب اکثریت به ائتلاف با سایر احزاب از یک طرف و مکانیسمهای پیش‌بینی شده در قانون اساسی از طرف دیگر سبب شده است تا بحث بر سر تغییر قانون اساسی و تغییر مکانیسمهای حکومتی و حتی انتخاب رئیس‌جمهور از طریق آراء همگانی در محافل سیاسی ایتالیا مطرح گردد تاکی به ثمر بنشیند؟

د) ایتالیا در دهۀ ۱۹۹۰ و آغاز هزارۀ سوم میلادی

مهمترین مشکل ساختاری ایتالیا چنانکه دیدیم وجود احزاب متعدد و کوچک از یک سو و ریاست جمهوری ضعیف و حکومتهای ائتلافی و ناپایدار از سوی دیگر بود که حیات سیاسی این کشور را با آشفتگی روبه‌رو می‌ساخت. در مارس ۱۹۹۰ بنیتوکراکسی سوسیالیست، اندیشۀ انتخاب رئیس‌جمهور از طریق آراء همگانی را مطرح ساخت تا جلوی این آشفتگی گرفته شود و وضعیتی شبیه جمهوری پنجم فرانسه شکل گیرد. اما این اندیشۀ با مخالفت سایر احزاب سیاسی روبه‌رو شد.[1]
احزاب سیاسی ایتالیا در دهۀ ۱۹۹۰ عبارت بودند از: حزب دموکرات مسیحی، دموکرات پرولتاریا (چپ افراطی)، راست ملی (راست افراطی)، چپ متحدۀ جدید، حزب کمونیست ایتالیا (که به پیشنهاد اوکشتو می‌بایست به حزب دموکرات سوسیالیست تغییر نام دهد)، اتحادیه لمبارد، نهضت اجتماعی ایتالیا (نئوفاشیست)، حزب دموکراتیک اتحاد پرولتاریا (چپ افراطی)، حزب لیبرال، حزب مردمی ترنیتن و تیرول، حزب جمهوریخواه، حزب سوسیال دموکرات، و حزب سوسیالیست. حکومت ائتلافی جیولیو آندره‌ئوتی که در ۲۳ ژوئیه ۱۹۹۰

---

1. Geneviève Bibes; "L'Italei en 1990", *Les Pays d'Europe occidentale,* ed; 1991, pp. 67-93.

تشکیل شد هنوز ترکیبی از سه حزب عمده، یعنی دموکرات مسیحی، سوسیالیست و حزب لیبرالیست، و یکی دو حزب کوچک را به نمایش می‌گذاشت. اما آیندهٔ ایتالیا در انتظار ائتلاف راستهای افراطی بود.

آنچه باعث آشفتگی بیشتر بازار سیاست در ایتالیا می‌شد، فروپاشی شوروی بود که بسرعت اثر خود را بر حزب کمونیست این کشور برجای گذاشت. بحثی که دبیر کل این حزب در نوامبر ۱۹۸۹ آغاز کرد و سپس در کنگره ری‌می‌نی در ژانویه ۱۹۹۱ به تصویب رسید و سرانجام این حزب به حزب دموکراتیک چپ تغییر نام داد، باعث شد تا یکی از احزاب مهم ایتالیا و به دنبال آن یکی دیگر از احزاب مهم چپ یعنی حزب سوسیالیست ایتالیا عملاً از حرکت بایستد. آشفتگی در نظام حزبی ایتالیا باعث آشفتگی در تمام نظام سیاسی این کشور شد؛ زیرا بزرگترین حزب ثبات‌بخش ایتالیا یعنی دموکرات مسیحی نیز بدون متحدان قدیمی خود یعنی احزاب کمونیست و سوسیالیست نمی‌توانست کاری از پیش ببرد.[1]

در این آشفتگی دو دسته از سیاستمداران و سیاست‌بازان فعال شدند؛ یکی آنها که خواهان اصلاح امور بودند و دیگری آنهایی که در پی بهره‌گیری از این فرصت بودند. دسته اول به پیشنهاداتی برای اصلاح ساختار سیاسی بویژه رژیم انتخاباتی دست زدند که به همه‌پرسی روزهای ۱۸ و ۱۹ آوریل سال ۱۹۹۳ انجامید. اما اصلاح رژیم انتخابات به انتخابات سنا محدود می‌شد و رژیم مختلطی از نسبیت و اکثریت مطلق آراء جانشین رژیم نسبی گذشته می‌شد و دخالت دولت در بعضی حوزه‌ها محدود می‌گردید. این رژیم بعداً به انتخابات مجلس و شوراهای محلی نیز تسری یافت. مجموعه اصلاحات انجام شده که همراه با قوانین ضد فساد در دستگاههای دولتی بود از نظر عده‌ای به جمهوری دوم ایتالیا تعبیر می‌شد، بویژه آنکه تا سال ۱۹۹۵ چهار همه‌پرسی دیگر نیز برگزار گردید. اما نظر عده‌ای دیگر اصلاحات نهادی بدون رسیدن به جمهوری دوم فقط دورهٔ گذار بی‌پایانی را گشود که

1. G. Bibes; "L'Italie en 1992" *Les Pays d'Europe occidentale;* ed: 1993, pp. 67-91.

همچنان ادامه دارد. مأمور این گذار هم کمیسیونی است مرکب از ۳۵ نماینده مجلس و ۳۵ سناتور که از طرف رؤسای این مجالس تعیین می‌شوند. اما در همان حال احزاب دست راستی به نام جلوگیری از زوال دولت و اعادهٔ اوضاع، آماده به دست گرفتن قدرت می‌شدند. احزاب شمال و احزابی که یک شبه خلق شده بودند با استفاده از پول، رسانه‌های خصوصی که در اختیار داشتند و تبلیغ برضد فساد و سوءاستفاده‌های رهبران سنتی سیاسی توانستند در یک اقدام بی‌سابقه قدرت را قبضه و سیلویو برلوسکنی را به قدرت برسانند. ورود این تاجر فرصت‌طلب به قدرت زنگ خطر را برای دموکراسی ایتالیا و برای اتحادیه اروپا به صدا درمی‌آورد. جالب آنکه به رغم اصلاح رژیم انتخاباتی حکومت ایتالیا همچنان متکی به ائتلافی از احزاب بود. حکومت برلوسکنی ائتلافی بود از اتحادیهٔ شمال، اتحادیهٔ ملی و ایتالیا به پیش[1] و حزب دموکرات مسیحی. به قول یک پژوهشگر مسائل ایتالیا هیچ چیزعوض نشد و تنها چند شخصیت و حزب به شخصیتها و احزاب گذشته افزوده شد.[2] جالب آنکه برلوسکنی هم به سرنوشت سایر نخست‌وزیران ایتالیا دچار گشته و در ۲۲ نوامبر ۱۹۹۴ پس از یک سال و چند ماه حکومت مجبور به استعفا شد و جای خود را به لامبرتو دینی[3] داد. دینی هم تمام تلاش خود را برای کاهش نفوذ برلوسکنی و قدرت مافیایی ـ رسانه‌ای او به‌کارگرفت. درواقع، حرکت راست افراطی نوعی حالت دوقطبی به وجود آورد، مانند آنچه در مورد فرانسه ملاحظه شد؛ یعنی در یک طرف احزاب راست و در طرف دیگر احزاب چپ قرار داشتند. در ایتالیا هم در یک سو احزاب راست افراطی به رهبری برلوسکنی ائتلاف کردند و در سوی دیگر احزاب چپ و میانه به رهبری رمانو پرودی (که هم اکنون رئیس کمیسیون اروپاست) گرد آمدند و در این میان حزب دموکراتیک چپ یعنی ادامه همان حزب کمونیست ایتالیا به رهبری، ماسیمو دالما[4] توانست موقعیت گذشته خود را بازیافته و در انتخابات مقننهٔ ۱۹۹۴ با ۲۴/۶ درصد آراء به مقام اول احزاب

---

1. Forza Italia
2. G. Blben; "L'Italia en 1995", *Les Pays d'Europe occidentale;* ed: 1996; p. 71.
3. L. Dini 4. Massimo D'Alema

برسد. حزب سوسیالیست نیز خود را بازسازی کرد و با همان نام گذشته وارد میدان شد و این در حالی بود که احزاب سوسیالیست دیگر مانند سوسیالیستهای ایتالیا هم شکل گرفت.[1] ماسیمو دالما در ۲۱ اکتبر ۱۹۹۸ مأمور تشکیل کابینه شد و از آنجا که یکی از جدی‌ترین طرفداران اصلاح ساختار سیاسی بود همچنان به اصلاحات یا گذار بی‌پایان ادامه داد. اما پاسخ منفی به اصلاحات پیشنهادی او در همه‌پرسی ۱۸ آوریل ۱۹۹۹ کار او را دشوارتر ساخت و احزاب قدیمی، از جمله حزب دموکرات مسیحی و حزب سوسیالیست که خواهان بازگشت به رژیم انتخابات نسبی بودند، میدان عمل وسیعتری یافتند. اما طرفداران رژیم اکثریتی نیز خود را برای همه‌پرسی دیگری در سال ۲۰۰۰ آماده می‌کردند. انتخاب کارلو آزگلیو چیامپی[2] به ریاست جمهوری به جای اسکار لیجی اسکالفارو[3] خود عامل مثبتی برای پیشبرد اصلاحات تعبیر می‌شد.[4] ماسیمو دالما از نو در دسامبر ۱۹۹۹ مأمور تشکیل دومین حکومت خود شد. مشکل او نیز همان مشکل قدیمی حکومتهای ایتالیا یعنی ائتلاف با چند حزب بزرگ و کوچک بود. در این سال احزاب ایتالیا عبارت بودند از:

- اتحاد ملی که از سال ۱۹۹۵ جانشین نهضت اجتماعی ایتالیا (نئوفاشیست) می‌شد.
- مرکز دموکرات مسیحی که در سال ۱۹۹۴ از حزب دموکرات مسیحی منشعب شد.
- دموکرات مسیحی متحده که در سال ۱۹۹۱ از حزب پوپولر ایتالیا منشعب شد.
- دموکراتها، نهضتی که رومانو پرودی در سال ۱۹۹۹ به وجود آورد (چپ مرکز).
- دموکراتهای چپ به رهبری والتر ولترونی که خود را وارث حزب کمونیست ایتالیا می‌دانست.

---

1. Denise Detragiache, "L'Italia en 1997", *Les Pays d'Europe occidentale,* ed: 1998, pp. 71-105.
2. Carlo Ajeglio Ciampi
3. O. Luigi Scalfara
4. Jean-Louis Briquef; "L'Italia en 1999", *Les Pays d'Europe occidentale,* ed: 2000, pp. 75-95.

- فدراسیون سبزها.
- ایتالیا به پیش که برلوسکنی در سال ۱۹۹۳ تأسیس کرد.
- اتحادیهٔ شمال به رهبری اومبرتو بوسی برای دفاع از منطقهٔ شمال.
- نهضت اجتماعی منشعب از نهضت اجتماعی ایتالیا (راست ملی).
- اولیو، نامی که به ائتلاف چپ مرکزکه رومانو پرودی در سال ۱۹۹۶ تأسیس و رهبری کرد داده شد و شامل حزب پوپولر ایتالیا، سبزها، عده‌ای ازکمونیستها و دموکراتهای سوسیالیست می‌شد.
- میثاق سن‌یی، نهضتی که در سال ۱۹۹۳ برای اصلاح نهادها از طریق همه‌پرسی به رهبری ماریو سن‌یی به وجود آمد (مرکز راست).
- حزب کمونیست ایتالیا که در سال ۱۹۹۸ از اعضای کمونیست حکومت چپ به وجود آمد.
- حزب پوپولر ایتالیا که در سال ۱۹۹۴ با تغییر نام دموکراتهای مسیحی به وجود آمد (مرکز چپ).
- حزب رادیکال که برای دفاع از حقوق مدنی و تا سال ۱۹۹۹ متحد راست مرکز بود و شامل اتحاد ملی و مرکز دموکرات مسیحی و اتحادیه شمال (تا سال ۱۹۹۵) می‌شد.
- قطب آزادیها، ائتلافی از راست مرکز به رهبری برلوسکنی در سال ۱۹۹۴ شکل گرفت.
- نوبنیادی کمونیسم که هنگام تحول حزب کمونیست ایتالیا در سال ۱۹۹۱ از آن منشعب شد.
- نوسازی ایتالیا به رهبری لامبرتو دینی.
- سوسیالیستهای دموکرات ایتالیا که از انشعاب در احزاب سوسیالیست و دموکرات مسیحی به وجود آمد.
- اتحاد دموکراتیک برای اروپا که در سال ۱۹۹۹ به وجود آمد.
- اتحاد دموکراتیک برای جمهوری به رهبری فرانسسکو کوسیگا که در سال

۱۹۹۸ از گروهی از اعضای سابق مرکز دموکرات مسیحی و دموکرات مسیحی متحده شکل گرفت تا از حکومت دالما حمایت کند.[1]

همان طور که ملاحظه می‌شود احزاب امروز ایتالیا همگی در دهه ۱۹۹۰ و از اجزاء احزاب سابق شکل گرفته‌اند و این بدان معناست که همان گونه که اصلاحات ساختاری بسیار سطحی و بی‌بنیاد است، احزاب سیاسی هم چیزی جز صورت بازسازی شده همان احزاب سابق نیستند. این هم تأییدی است بر نظریه کسانی که معتقدند جمهوری دوم ایتالیا نه تنها شکل نگرفته، بلکه در آینده هم شکل نخواهد گرفت. به همین دلیل، حکومت اکثریتی و بالنسبه باثبات دالما نیز در سال ۲۰۰۰ ساقط و آماتو به جای وی مأمور تشکیل کابینه‌ای باز هم ائتلافی شد تا در پیچ و خم ساختاری کهنه و آسیب‌پذیر چندماهی را به سر آورد و زمینه را برای احیای مجدد احزاب راست و راست مرکز فراهم سازد؛ هر چند همه‌پرسی ۲۱ مه ۲۰۰۰، به سؤال اصلاح‌طلبان با ۸۲ درصد آراء پاسخ مثبت داد. آیا الزام زمانه، ایتالیاییها را به تنظیم بهتر نظام سیاسی و اجتماعی خود واخواهد داشت یا آنکه مانند بسیاری از جوامع دولت‌گریز این دور باطل همچنان ادامه خواهد یافت؟ دست کم در دهۀ ۱۹۹۰ شاهد نوعی قطبی شدن نظام حزبی به سمت راست و چپ بوده‌ایم. این وضعیت جزای تمام کسانی است که نه دولت مدرن را می‌شناسند و نه علاقه‌ای به شناخت آن دارند.

1. A. Grosser; *Les Pays d'Europe occidentale*; ed: 2000 p. 92.

منابع و مآخذ

Almond & Verba; *The Civic Culture*; Princeton University Press, 1963.

Almond G. & B. Powel; *Comparative Politics, A Development Approach*; Boston, Little, Brown Company, 1966.

Althusser, Louis; "Idéologie et appareil idéologique d'Etat", *La Pensée*; N° 151, Paris, June 1970.

Arendt, Hannah; *The Origins of Totalitarism*; New York; Harcourt Brace, 1951.

Aron, Raymond; *Démocratie et totalitarisme*; Paris, Gallimard, 1965.

Badie, Bertrand; *Le Développement politique*; Paris, Economica, 1984.

Baguenard, Jacques; *L'univers politique*; Paris, PUF, 1978.

Bastid, Paul; *L'Avènement du suffrage universel*; PUF, 1948.

Baumont, Mauirice; *La Faillite de la paix;* PUF, 1967.

Bedarida, François; *L'Ere Victorienne;* Paris, PUF, 1979.

Berstein, Serge & Pierre Milza; *Histoire du vingtième siècle*; 3 Vols, Paris, Hatier, 1986.

Birnbaum, Pierre; *La Logique de l'Etat;* Paris, Fayard, 1982.

________ ; *La Fin du politique*; Paris, Seuil, 1975.

Bluch, F., S. Rials & J. Tulard; *La Révolution française;* Paris, PUF, 1989.

Borella, Français; *Les Partis politiques dans la France d'aujourd'hui;* Seuil, 1981.

________ ; *Les Partis politiques en Europe*; Paris, Seuil, 1984.

Brunet, J. P.; *Histoire du P.C.F;* Paris, PUF, 1987.

________ ; *Histoire du socialisme en France*; Paris, PUF, 1989.

Burnham, James; *The Managerial Revolution*; 1940.

Charlot, Monica; *Le Pouvoir politique en Grande-Bretagne;* PUF, 1990

________ ; *Le Système politique britannique;* Paris, A. Colin, 1976.

Debbasch, Charles & J. M. Pontier; *Introduction à la politique;* Paris, Dalloz, 1982.

Duverger, Maurice; *Constitutions et documentations politiques;* Paris, PUF.

________ ; *Institutions politiques et droit constitutionnel*; PUF, 1975.

________ ; *La République des citoyens*; Paris, Ramsay, 1982.

________ ; *Les Partis politiques*; Paris, A. Colin, 1975.

________ ; *Sociologie de la politique*; PUF, 1973.

Easton, David & J. Dennis; *Children in the Political System: Origins of Political Legitimacy;* New York, McGraw-Hill, 1969.

Epstein, Leon; *Political Partis in Western Democracies*; London, 1967.

Furet, François; *Penser la révolution française*; Gallimard, 1978.

Galbraith, J. K. ; *Le Nouvel Etat industriel*; Paris, Gallimard, 1968.

Grawitz, Madelaine & Jean Leca; *Traité de science politique;* t, 2, PUF, 1985.

Grewe, Constance; *Le Système politique Ouest-Allemand;* PUF, 1986.

Grosser, Alfred; *Les Pays d'Europe occidentale; documentation Française*, Editions 1989 et 2000.

________ ; *La République Fédérale d'Allemagne;* PUF, 1983.

Guichonnet, Paul; *L'unité italienne;* PUF, 1967.

Kornhauser, W.; *The Politics of Mass Society*; London, Routledge and Kegan, 1960.

Kriegel, Annie; *Les Communistes français;* Seuil, 1968.

Lancelot, Alain; *Les Elections sous la V^e République;* PUF, 1983.

Lapalombara, J. & M. Weiner; *Political Partis and Political Development;* Princeton, 1966.

Larché, Jacques; *Les Institutions politiques de la Grande-Bretagne;* Paris, Bloud et Gay, 1965.

Lavau, Georges; "Partis et sysèmes politiques", *Revue Canadienne de science politique;* Mars, 1969.

Lecomte, P. & B. Denni; *Sociologie politique;* Press Uni. de Grenoble, 1990.

Leruez, J., C. J. Sergeant & W. Toboul; *Les Partis politiques britanniques*; PUF, 1982.

Letamendia, Pierre; *La Démocratie chrétienne;* PUF, 1979.

Lipset, S. M.; "Some Social Requisites of Democracy", *American Political Science Review;* N° 1, Mars, 1959.

L'Etate du Monde; Paris, La Découverte, 1989-1990.

L'Etate spectacle: le star système; Flammarion, 1977, "Italie", Paris, *Pouvoir,* N° 18, 1987.

Malinovski, Bronislaw; *Une Théorie scientifique de la culture;* Seuil, 1970.

Mathiot, André; *Le Régime politique britannique;* Paris, A. Colin, 1955.

Meny, Yues; *Politique comparée;* Paris, Montchretien, 1997.

Merton, R. King; *Eléments de théorie et de méthode sociologique;* Paris, Plon, 1965.

Michels, Robert; *Les Partis politiques (1902);* Paris, Flommarion, 1971.

Milza, P. & S. Berstein; *Le Fascisme italien, 1979-1945;* Seuil, 1980.

Monier, J. P. & J. P. Cot; *Pour une sociologie politique;* Seuil, 1979 Toms 1 et 2.

Moor, B.; *Les Origines sociales de la dictature et de la démocratie,* (Boston, 1966), Paris, Maspéro, 1969.

O'gorman, Frank; *The Emergence of the British Two-Party System: 1760-1832;* London, Edward Arnold, 1982.

Ostrogorski, Mŏisie; *La Démocratie et les partis;* Paris, Seuil, 1979.

Portelli, H. & J. Gicquel; "Le Régime représentatif en question", *Pouvoir;* N° 7, Paris, 1978.

Portelli, Hugues; *Gramsci et la bloc historique*; PUF, 1972.

Pouvoir, N° 43, 1987.

Pradalié, Georges; *Le Second Empire;* Paris, PUF, 1979.

Quermonne, Jean Louis; *Les Régimes politiques occidentaux;* Seuil, 1986.

Rocard, Michel; *Qu'est-ce que la sociale démocratie;* Paris, Seuil, 1979.

Rousseau, J. J.; "Du contrat social aux principes du droit politique", in œ*uvres complètes;* Paris, La Pleiade, 1964.

Sartori, G.; *Théorie de la démocratie;* A. Colin, 1973.

Schwartzenberg, R. G.; "La Grande-Bretagne", *Pouvoir;* Paris, 1986.

__________ ; *L'Etat du Monde;* Paris, La Découverte, 1989-1990.

__________ ; *Sociologie politique;* Paris, Montchretien, 1944.

__________ ; *Sociologie politique;* Paris, Montchretien, 1974.

Seiler, Daniel Louis; *La Politique comparée;* Paris, A. Colin, 1982.

Smith, William; *Napoléon III;* Paris, Hachette, 1982.

Sur, Serge; *Le Système politique de la V^{e} République;* Paris, PUF, 1982,.

Toncqueville (de), Alexis; *De la démocratie en Amérique;* Gallimard, 1967.

Turpin, Dominique; "Critiques de la représentation", *Pouvoir;* N°7, 1978.

Vigier, Philippe; *La monarchie de juillet;* Paris, PUF, 1982.

Vovelle, Michel; *La Chute de la monarchie;* Seuil, 1972.

Weber, Henri; "Avez vous dit formelle?", *Pouvoir,* N°52, 1990.